



«تریلری هیجان انگیز و قوی با طرحی ظریف.»
گاردین

دختر خوب،

خون بد

هالی جکسون

مترجم: محدثه احمدی

رمان



دنباله هیجان انگیز رمان پرفروشی
«راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب»

دختر خوب خون بد

دنباله هیجان انگیز رمان پرفروش
«راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب»

نویسنده: هالی جکسون
ترجمه‌ی محدثه احمدی



نشر نون



بعد و قبل

فکر می کنید قاتل ها را می شناسید.

با خودتان می گوید دروغ هایشان بافت متفاوتی دارند و تغییرات نامحسوسی در آن ها رخ می دهد. صدایشان بم می شود و وقتی حقیقت را در لابه لای حرف هایشان جا می دهند صدایشان تیز و ناهنجار می شود. حتماً چنین نظری دارید، مگر نه؟ همه فکر می کنند وقتی پای چنین مسئله ای وسط می آید متوجه خواهند شد. ولی پیپ نتوانست.

«اتفاقی که در نهایت افتاد مثل یه تراژدی بود.»

مقابلش نشسته بود. پیپ به چشمان چروک و مهربانش نگاه می کرد. موبایلش را آن وسط گذاشته بود تا تک تک صداها و خرخرها و نفس نفس هایش را ضبط کند. تمام حرف هایش را باور کرد.

پیپ موس را تکان داد تا فایل صوتی به عقب برگردد.

«اتفاقی که در نهایت افتاد مثل یه تراژدی بود.»

دوباره صدای الیوت وارد^۱ از بلندگوها پخش شد و اتاق خواب تاریک و ذهنش را پر کرد. توقف. کلیک. تکرار.

«اتفاقی که در نهایت افتاد مثل یه تراژدی بود.»

حدود صد بار به آن گوش داد. حتی هزار بار. ولی هیچ چیزی دستش را نگرفت. وقتی با دروغ و حقیقت های نصفه نیمه بازی می کرد هیچ چیزی بروز نمی داد، هیچ چیزی عوض نمی شد. مردی که پیپ قبلاً او را جای پدرش می دانست. ولی خب خودش هم دروغ گفته بود، مگر نه؟ با خودش می گفت هدفش محافظت از عزیزانش بود. اما مگر هدف الیوت هم همین نبود؟ پیپ آن صدا را در ذهنش نشنیده گرفت. بخش عمده ای از حقیقت فاش شده بود و فعلاً همین برایش مهم بود.

سراغ بخشی رفت که مو به تنش راست می کرد.

صدای خودش را شنید که می پرسید: «به نظرت سال، اندی رو کشته؟»

«... بچه خوبی بود، ولی با توجه به شواهد نمی دونم چطور می شه تبرئه اش کرد. خب شاید اشتباه باشه، ولی فکر کنم کار اون بوده. هیچ توجیه دیگه ای وجود نداره.»
در اتاق با صدایی بلند باز شد.

«چه کار می کنی؟» در صدایش ردی از نیشخند حس می شد، چون خوب می دانست پیپ مشغول چه کاری است.

پیپ سریع فایل صوتی را بست و با کلافگی گفت: «من رو ترسوندی، راوی.» نیازی نبود راوی دوباره صدای الیوت وارد را بشنود.

«اینجا توی تاریکی نشستی و به اون ها گوش می دی، اون وقت من ترسوندمت؟»

کلید برق را زد و نور زردرنگ روی موهای سیاهش، که روی پیشانی‌اش ریخته بودند، تابید. صورتش را در هم کشید. وقتی این کار را می‌کرد پیپ همیشه از خود بی‌خود می‌شد و لبخند می‌زد، چون کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد.

پیپ پشتش را به میز کرد و پرسید: «اصلاً چطوری اومدی داخل؟»

«پدر و مادرت و جاش بایه کیک لیموی خوشگل داشتن می‌رفتن بیرون.»

«اوه آره! می‌خواستن وظیفه همسایگی شون رو بجا بیارن. تازگی یه زوج جوون به خونه چن‌ها اسباب‌کشی کردن. مامان قراردادشون رو نهایی کرد. فامیلی‌شون گرین هست... یا شاید هم براون. یادم نمی‌آد.»

عجیب بود. حالا خانواده دیگری در آن خانه زندگی می‌کردند و آدم‌های جدیدی فضای قدیمی‌اش را پر می‌کردند. پیپ در پنج‌سالگی به این محل آمد و تمام این مدت زک چن^۲ در آنجا، یعنی چهار خانه پایین‌تر، زندگی می‌کرد. همه‌چیز تمام نشده بود. هنوز هر روز زک را در مدرسه می‌دید، اما والدین او به این نتیجه رسیده بودند که بعد از «آن‌همه دردسر» دیگر نمی‌توانند در این شهر زندگی کنند. پیپ مطمئن بود از نظر آن‌ها او نقش بزرگی در «تمام آن دردسرها» داشته است.

ناگهان راوی معذب شد و گفت: «راستی ساعت هفت‌ونیم شام می‌خوریم.» پیپ نگاهش کرد. بهترین لباسش را پوشیده بود و... کفش‌هایش نو بودند؟ بوی ژل بعد از اصلاح هم می‌داد. راوی جلو آمد ولی ناگهان ایستاد. نه پیشانی‌اش را بوسید و نه دستش را بین موهایش برد. در عوض روی تخت نشست و با دستانش بازی کرد.

پیپ لبخند زد. «یعنی تقریباً دو ساعت زودتر اومدی.»

راوی سرفه‌ای کرد و گفت: «آره.»

چرا معذب شده بود؟ این اولین ولنتاینشان بود و راوی در رستورانی به نام سایرن، در بیرون شهر، میز رزرو کرده بود. دوست صمیمی پیپ، کارا، مطمئن بود که راوی امشب از او می‌خواهد دوست‌دخترش شود. کارا سر این موضوع شرط بسته بود. چیزی در دل پیپ منفجر شد و حرارت تا سینه‌اش بالا آمد. ولی شاید هم این‌طور نبود: روز تولد سال با ولنتاین یکی بود. اگر برادر بزرگ‌تر راوی زنده می‌ماند امروز بیست‌و‌چهار ساله می‌شد.

راوی با سر به لپ‌تاپ اشاره کرد و پرسید: «تا کجا پیش رفتی؟» برنامه ویرایش صدا با خطوطی آبی و شکسته تمام صفحه را پر کرده بود. کل ماجرا آنجا، بین آن خطوط آبی بود: از شروع پروژه‌اش تا نقطه پایان، تمام دروغ‌ها و رازهای دیگران و حتی خودش.

پیپ نگاهی به میکروفون فلش‌خور جدیدش، که به کامپیوتر وصل بود، انداخت و بعد گفت: «تموم شد. کاملش کردم. شش قسمت. مجبور شدم نویزهای بعضی از مصاحبه‌های تلفنی رو کم کنم تا کیفیتشون بالا بره. ولی تموم شد.»

کنار میکروفون و داخل یک پوشه پلاستیکی سبز، فرم‌های انتشار قرار داشتند که آن‌ها را برای همه فرستاده بود. همه امضایشان کرده بودند، پس اجازه داشت مصاحبه‌ها را در پادکست منتشر کند. حتی الیوت وارد هم از زندان فرم را امضا کرده بود. دو نفر دست رد به سینه‌اش زده بودند: استنلی فوربز^۳ از روزنامه شهر و مکس هیستینگز^۴. اما پیپ در این داستان به صدای آن‌ها نیازی نداشت. او خلأها را با یادداشت‌های خودش پر کرده و آن‌ها را در قالب مونولوگ ضبط کرده بود.

راوی گفت: «به این زودی تمومش کردی؟» البته زیاد تعجب نکرده بود. بهتر از هر کسی او را می‌شناخت.

همین چند هفته پیش پیپ در سالن مدرسه ایستاد و قضیه را برای همه تعریف کرد. اما رسانه‌ها هنوز درست و حسابی به ماجرا اشاره نمی‌کردند. هنوز به نظرات خودشان چسبیده بودند، چون شسته‌رفته‌تر بودند؛ اگرچه پرونده‌اندی بل^۵ به هیچ عنوان شسته‌رفته نبود.

پیپ به خطوط صوتی شکسته نگاه کرد و گفت: «اگه می‌خوای یه کاری درست انجام بشه باید خودت دست به کار بشی.» نمی‌دانست این یعنی آغاز ماجرا یا پایان آن، اما می‌دانست ته دلش دنبال چیست.

راوی پرسید: «خب بعدش چی؟»

«از فایل‌های هر قسمت خروجی می‌گیرم و طبق برنامه هفته‌ای یه بار توی ساوندکلاود آپلودشون می‌کنم، بعد فیده‌های آراس‌اس روی دایرکتوری‌های پادکست، مثل آیتونز و استیچر، کپی می‌کنم. ولی هنوز کاملاً کارم تموم نشده. یه آهنگ زمینه توی آدیوجانگل پیدا کردم که باید مقدمه رو روش ضبط کنم. اما برای ضبط مقدمه به عنوان نیاز دارم.»

راوی به تخت تکیه داد و گفت: «اوه! هنوز عنوان نداریم بانو فیتز - آموبی؟»

«نه. ولی به سه تا گزینه محدودش کردم.»

«بگو ببینم.»

«نه. بدجنس‌بازی درمی‌آری.»

راوی لبخند کوچکی زد و با جدیت گفت: «نه. بدجنس‌بازی در نمی‌آرم.»

«باشه.» پیپ به یادداشت‌هایش نگاه کرد. «گزینه اول: "بررسی سقوط عدالت" که... راوی!

معلومه داری می‌خندی.»

«به خدا خمیازه بود.»

«خب از گزینه دوم هم خوش نمی‌آد، چون اینه: "مطالعه یک پرونده بسته: اندی بل..." راوی بس کن!»

«چیه؟ شرمنده، دست خودم نیست.» آن قدر خندید که اشکش درآمد. «فقط... پیپ تو توانایی‌های زیادی داری. فقط یه چیزی نداری...»

پیپ صندلی‌اش را به سمت او چرخاند و گفت: «ندارم؟ یه چیزی "ندارم"؟»

راوی با جدیت نگاهش کرد و گفت: «آره. شور و شوق. تقریباً هیچ شور و شوقی نداری پیپ.» «شور و شوق دارم.»

«باید مردم رو جذب کنی. شیفته‌شون کنی. از کلمه‌ای مثل "قتل" یا "مرگ" استفاده کن.» «ولی این یعنی احساس‌گرایی.»

«تو هم دقیقاً دنبال همین هستی. می‌خواهی مردم واقعاً به حرف‌هاش گوش کنن.»

«ولی همه گزینه‌ها دقیق هستن و...»

«خسته‌کننده؟»

پیپ مائیک زردش را به سمت راوی انداخت.

«یه چیزی می‌خواهی که هم قافیه یا هم‌آوا باشه. یه چیزی که...»

پیپ با لحن راوی گفت: «شور و شوق داشته باشه؟ پس تو یه پیشنهاد بده.»

«لحظه بزه. نه! اوه لیتل کیلتون... این چطوره: "شهر کوچک قتل".»

«آه! نه.»

«حق با توه.» راوی بلند شد و دور اتاق چرخید. «در واقع نقطه قوت این ماجرا برای جذب

مخاطب خودتی: یه نوجوون هفده‌ساله که پرونده بسته پلیس رو حل کرد. خب تو چی هستی و

چی داری؟» چشمانش را تنگ کرد و نگاهی به او انداخت.

پیپ با کلافگی و تمسخر گفت: «ظاهراً یه چیزی ندارم.»

راوی بلند با خودش فکر کرد. «یه دانش‌آموز. یه دختر. پروژه. اوه این چطوره: "قتل و پروژه

من".»

«نچ.»

«خیلی خب...» لب‌هایش را جوید و دل پیپ آشوب شد. «خب یه چیزی که قتل یا کشتن یا

مرگ توش باشه. تو پیپ هستی؛ یه دانش‌آموز و دختری که بلده... اوه لعنتی!» ناگهان

چشمانش گرد شدند و گفت: «فهمیدم!»

«چی؟»

راوی حسابی از خودش راضی بود. گفت: «واقعاً فهمیدم.»

«چیه؟»

«راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب.»

پیپ سرش را تکان داد. «نه‌هه. خیلی بده. افراطیه.»

«منظورت چیه؟ عالیه.»

پیپ با تردید گفت: «دختر خوب؟ دو هفته دیگه هجده سالم می‌شه. نمی‌خوام عین بچه‌ها به نظر برسم.»

راوی با صدایی بم و نمایشی گفت: «راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب.» بعد پیپ را بلند کرد و به سمت خودش کشید.

«نه.»

«آره.» یک دستش را روی کمرش گذاشت و انگشتان گرمش را روی دنده‌هایش کشید.

«قطعاً نه.»



اگر هنوز به قسمت ششم راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب^۷ گوش نداده‌اید از این بخش رد شوید، چون خیلی چیزها لو خواهند رفت.

البته از نوامبر گذشته که این معما در اخبار پخش شد بسیاری می‌دانستند چطور به پایان می‌رسد. اما قتل تمام ماجرا نبود. داستان واقعی راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب مثل سفری کوتاه بود که با حدس‌های دانش‌آموزی هفده‌ساله راجع به پرونده‌ای بسته آغاز شد. در این پرونده گمان می‌شد نوجوانی به نام اندی بل توسط دوست‌پسرش سال سینگ^۸ به قتل

رسیده است. در ادامه، داستان به شبکه پیچیده‌ای از رازهای تاریک آن شهر کوچک رسید: مظنون‌های مختلف، دروغ‌ها و پیچیدگی‌های ماجرا.

قسمت آخر و کشف حقیقت قطعاً عاری از پیچیدگی نیست. در ابتدا پیپ فاش کرد که الیوت وارد، پدر دوست صمیمی‌اش، همان کسی بوده که در طول تحقیقات با چند یادداشت پیپ را تهدید کرده بود. مدارک محکمی دال بر مشارکت وارد در این قضیه وجود داشت و قطعاً چشمان پیپ را باز کرد. او و راوی سینگ – برادر کوچک‌تر سال و همکار پیپ در این پرونده – معتقد بودند اندی بل هنوز زنده است و تمام این مدت الیوت او را نگه داشته است. پیپ تنهایی سراغ الیوت وارد رفت و تمام ماجرا مشخص شد. وارد گفت اندی این ارتباط ممنوعه بین دانش‌آموز و معلم را آغاز کرد. پیپ این فرضیه را پیش کشید: «در این صورت به نظرم اندی می‌خواسته از لیتل کیلتون و به‌خصوص پدرش فرار کند، چون به گفته یکی از منابع، آن مرد همیشه می‌خواسته اندی را کنترل کند و از نظر احساسی او را آزار می‌داده است. شاید اندی فکر می‌کرده آقای وارد می‌تواند کمکش کند تا مثل سال جایی در آکسفورد پیدا کند و از خانه دور شود.»

در آن شب پرماجرا اندی به خانه الیوت وارد رفت، بحثشان شد، اندی تلوتلو خورد و سرش به میز برخورد کرد؛ اما وقتی وارد با عجله به دنبال جعبه کمک‌های اولیه رفت، اندی ناپدید شد. طی روزهای بعد رسماً اعلام شد اندی گم شده است. الیوت وارد وحشت کرد، چون مطمئن بود اندی به خاطر جراحت سرش مرده و وقتی پلیس جسدش را پیدا کند شواهدی را مرتبط با او خواهد یافت. تنها شانسش این بود که مظنون بهتری را در اختیار پلیس قرار دهد. پیپ می‌گوید: «اشک می‌ریخت و تعریف می‌کرد که چطور سال سینگ را کشته است.» وارد همه چیز را به شکل خودکشی درآورد و با جعل شواهدی باعث شد پلیس فکر کند سال ابتدا دوست دخترش و بعد خودش را کشته است.

اما چند ماه بعد و در کمال تعجب، وارد اندی را می‌بیند که ضعیف و ژولیده در آن طرف جاده راه می‌رود. او زنده بود. وارد نمی‌توانست به او اجازه دهد به لیتل کیلتون برگردد، برای همین به مدت پنج سال اسیرش کرد. اما در کمال شگفتی معلوم شد آن دختر اندی بل نبوده است. پیپ می‌گوید: «خیلی شبیه او بود. حتی به من گفت "خود" اندی است.» اما در واقع او ایسلا جوردن⁴ بود؛ زنی جوان و آسیب‌پذیر با ناتوانی ذهنی. تمام این مدت الیوت خودش و ایسلا را متقاعد کرده بود که او «خود» اندی بل است.

در نهایت این سؤال پیش آمد که چه بلایی سر اندی بل «واقعی» آمده است؟ کارآگاه جوان ما این را از پلیس هم پرسید. «کار بکا بل، خواهر کوچک اندی، بود.» پیپ متوجه شد که در یک مهمانی خانگی (منظور همان مهمانی‌های مهیج است) به بکا تجاوز شده است. از طرفی اندی هم در این مهمانی‌ها مخدرهایی مثل روهیپنول می‌فروخته است. بکا حدس زده این مخدر در

تجاوز نقش داشته است. گفته می‌شود «شی» که اندی با وارد بیرون بوده، بکا شواهدی در اتاق خواهرش پیدا می‌کند که نشان می‌دهند مکس هیستینگز از اندی رویپنول خریده و احتمالاً متجاوز کسی نیست جز او (به‌زودی مکس به خاطر چند فقره تجاوز و آزار جنسی محاکمه خواهد شد). اما وقتی اندی برمی‌گردد طبق انتظار بکا رفتار نمی‌کند. اجازه نمی‌دهد خواهر کوچکش پیش پلیس برود، چون با این کار او هم به دردسر می‌افتاد. آن‌ها بحثشان می‌شود و یکدیگر را هل می‌دهند تا اینکه اندی روی زمین می‌افتد، استفراغ می‌کند و بی‌هوش می‌شود. نوامبر گذشته بالاخره جسدش کشف شد و کالبدشکافی نشان داد: «مغزش در اثر ضربه ورم کرده بود اما وضعیتش مهلک نبوده. بی‌شک این اتفاق منجر به استفراغ و بیهوشی او شد اما در نهایت با استفراغ خودش خفه شد.» ظاهراً بکا خشکش زده و جان دادن اندی را تماشا کرده بود. آن قدر شوکه و عصبانی بوده که جان خواهرش را نجات نداده. بعد هم جسد را مخفی کرده، چون می‌ترسیده کسی حرفش را باور نکند.

این یعنی پایان ماجرا. «همه‌چیز بدون جانب‌داری و سانسور گفته شد. حقیقتی تلخ که نشان داد اندی بل چطور مرد، سال چگونه کشته شد و به قتل او متهم شد و همه این داستان را باور کردند.» پیپ در پایان از تمام کسانی نام می‌برد که به نظرش در مرگ این دو نوجوان مقصر بودند: الیوت وارد، مکس هیستینگز، جیسون بل (پدر اندی)، بکا بل، هوارد باورز^۱ (ساقی اندی) و خود اندی بل.

اولین قسمت راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب شش هفته پیش منتشر شد و به سرعت در صدر فهرست آیتونز جای گرفت. به نظر می‌رسد مدتی این جایگاه را حفظ خواهد کرد. دیشب قسمت آخر پخش شد و شنونده‌ها از الان منتظر فصل دوم این پادکست پرترفدار هستند. اما پیپ در وبسایتش اعلام کرد: «به گمانم روزهای کارآگاهی من به پایان رسیده‌اند و راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب، فصل دوم نخواهد داشت. این پرونده انرژی زیادی از من گرفت. فقط زمانی متوجه این موضوع شدم که در سمت دیگر ماجرا قرار گرفتم. این کار به علاقه‌ای افراطی و ناسالم تبدیل شد و من و اطرافیانم را در شرایط بسیار خطرناکی قرار داد. اما قصد دارم این داستان را تمام کنم، پس شما را در جریان محاکمه‌ها و آرای دادگاه افراد مقصر قرار می‌دهم. قول می‌دهم تا کلام آخر با شما باشم.»

یک ماه بعد

شهر کتاب (nbbookcity.com)

پنجشنبه: یک

هر بار در را باز می کرد هنوز آنجا بود. می دانست واقعیت ندارد، فقط ذهنش جای خالی اش را پر می کرد. صدایش را شنید. پنجه هایش را روی زمین می کشید و با عجله به استقبالش می آمد. ولی آنجا نبود. امکان نداشت. فقط یک خاطره بود. صدایی که همیشه آنجا بود.

مادرش از آشپزخانه گفت: «پیپ! تویی؟»

پیپ کوله پشتی برنزی رنگش را روی زمین انداخت و کتاب هایش به هم خوردند. بعد گفت: «سلام.»

جاش در سالن پذیرایی، در شصت سانتی متری تلویزیون، نشسته بود و تبلیغ های کانال دیزنی را نگاه می کرد. پیپ از کنارش رد شد و گفت: «چشم هات از کاسه درمی آن.»

جاش خندید و گفت: «خودت از کاسه درمی آی.» در واقع جواب وحشتناکی بود، اما برای یک پسر بچه ده ساله بد نبود.

مامان با لیوان گل دارش چای می نوشید. پرسید: «سلام عزیزم. مدرسه چطور بود؟» پیپ وارد آشپزخانه شد و روی یکی از چهارپایه ها نشست.

«خوب بود.» حالا مدرسه همیشه خوب بود. نه عالی، نه بد. فقط خوب. کفش های چرمی اش را درآورد و روی زمین انداخت.

مامان گفت: «هوف! همیشه باید کفش هات رو توی آشپزخونه بذاری و بری؟»

«همیشه باید مچم رو موقع انجام این کار بگیری؟»

«آره. من مادرتم.» بعد آرام با کتاب آشپزی جدیدش ضربه ای به بازوی پیپ زد. «اوه! راستی پیپا! باید راجع به یه موضوعی باهات صحبت کنم.»

اسم کاملش را به کار برد. معنای عمیقی در همین یک کار نهفته بود.

«توی دردرس افتادم؟»

مامان جواب این سؤال را نداد. «امروز فلورا گرین^{۱۱} از مدرسه جاش بهم زنگ زد. می دونی دستیار آموزشی جدیدیه؟»

«آره.» پیپ با سر تأیید کرد تا مامان ادامه بدهد.

«جاشوا امروز توی دردرس افتاده و فرستادنش دفتر.» ابروهای مامان درهم رفت. «ظاهراً تراش

کامیلا براون^{۱۲} گم می شه و جاش تصمیم می گیره از همکلاسی هاش بازجویی کنه، شواهد پیدا کنه و فهرستی از "مظنون ها" رو تهیه کنه. اشک چهارتا از بچه ها رو درآورده.»

«اوه!» دوباره حفره ای در وجودش باز شد. بله. به دردرس افتاده بود. «باشه، باشه. باید باهاش حرف بزنم؟»

«آره. فکر کنم باید همین کار رو بکنی. همین الان.» مامان لیوانش را بالا برد و با سرو صدا

جرعه‌ای نوشید.

پیپ به زور لبخند زد، بلند شد و به سالن پذیرایی رفت.

با لحنی عادی گفت: «هی، جاش!» روی زمین کنار او نشست و صدای تلویزیون را بست.
«ای بابا!»

پیپ حرفش را نشنیده گرفت. «خب. شنیدم امروز توی مدرسه یه اتفاقی افتاده.»

«اوه آره! دو تا مظنون اصلی داریم.» کاملاً به سمت پیپ چرخید و چشمان قهوه‌ای‌اش برق زدند. «شاید تو بتونی کمک...»

«جاش! گوش کن.» پیپ موهای تیره‌اش را پشت گوش‌هایش برد. «کارآگاه بودن اون جوری که همه فکر می‌کنن نیست. راستش... شغل خیلی بدیه.»
«ولی من...»

«فقط گوش کن، باشه؟ کارآگاه بودن باعث می‌شه اطرافیانت ناراحت بشن. حتی خودت رو هم ناراحت می‌کنه.» صدایش لرزید و مجبور شد گلوش را صاف کند. «بابا راجع به بارنی چی گفت؟ یادته چرا اذیت شد؟»

جاش با سر تأیید کرد و چشمانش گرد و غمگین شدند.

«وقتی کارآگاه بشی چنین اتفاقی می‌افته. اطرافیانت آسیب می‌بینن. تو اشتباهی بهشون آسیب می‌زنی. مجبوری رازهایی رو توی دلت نگه داری، درحالی که شاید این کار درستی نباشه. برای همین دیگه سراغش نمی‌رم. تو هم نباید بری.» کلمات در حفره عمیق وجودش فرو ریختند، چون به همان جا تعلق داشتند.

«می‌فهمی؟»

«آره.» جاش سری تکان داد و سریع اضافه کرد. «ببخشید.»

پیپ لبخند زد و سریع بغلش کرد. «خل نشو. نیازی نیست عذرخواهی کنی. پس دیگه کارآگاه‌بازی درنیار.»

«باشه. قول می‌دم.»

خب، راحت بود. پیپ به آشپزخانه برگشت. «تموم شد. فکر کنم قضیه اون تراش تا ابد یه معما باقی بمونه.»

مامان سعی کرد لبخندش را مخفی کند. «اوه! شاید هم نه. شرط می‌بندم کار اون الکس دیویس^{۱۳} عوضی باشه.»

پیپ پوزخند زد.

مامان کفش‌هایش را از سر راه برداشت. «خب، از راوی خبر داری؟»

«آره.» پیپ موبایلش را درآورد. «گفت حدود پونزده دقیقه پیش کارشون تموم شد. زودی می‌آد اینجا تا با هم ضبط کنیم.»

«خیلی خب. امروز چطور بود؟»

«گفت سخت بود. کاش می‌تونستم پیشش باشم.» پیپ به میز تکیه داد و چانه‌اش را بین انگشتانش گرفت.

مامان گفت: «خودت می‌دونی که نمی‌تونی. مدرسه داری.» پیپ می‌دانست دیگر آمادگی شروع این بحث را ندارد. «سه‌شنبه برات کافی نبود؟ برای من که کافی بود.»

سه‌شنبه اولین روز محاکمه در دادگاه ایلزبری کراون بود و پیپ به‌عنوان شاهد حاضر شده بود. یک کت نو و پیراهنی سفید پوشیده بود و سعی می‌کرد با دستانش بازی نکند تا هیئت منصفه متوجه چیزی نشوند. کمرش عرق کرده بود. مدام نگاه او را از پشت میز متهم حس می‌کرد و مثل جسمی سنگین روی پوست عریان‌ش می‌لغزید: مکس هیستینگز.

یک‌بار پیپ به سمتش چرخید و برخلاف دیگران نیش‌خندی را پشت نگاهش دید. از پشت آن عینک جعلی با شیشه‌های تمیزش کسی متوجه نمی‌شد. چطور جرئت می‌کرد؟ چطور جرئت می‌کرد آنجا بایستد و ادعای بی‌گناهی کند؟ آن هم زمانی که هر دو حقیقت را می‌دانستند. پیپ مکالمه تلفنی مکس را که در آن می‌گفت به بکا بل دارو خورانده و به او تجاوز کرده است ضبط کرده بود. همه چیز همان‌جا بود. مکس وقتی اعتراف کرد که پیپ تهدید کرد رازهایش را به همه می‌گوید: فرار از محل تصادف و توجیه سال. اما مهم نبود. ارائه مکالمه‌های خصوصی در دادگاه قابل قبول نبود. در عوض دادستان مجبور بود روی صحبت‌های پیپ تمرکز کند. او هم کلمه به کلمه همه چیز را تعریف کرد. خب، به جز آغاز ماجرا و همان رازهایی که به خاطر حفاظت از نائومی وارد نمی‌توانست بر زبان بیاورد.

پیپ گفت: «آره. وحشتناک بود. ولی باید اونجا باشم.» مجبور بود. قول داده بود تا آخر این داستان را دنبال کند. ولی در عوض راوی هر روز در لژ عمومی حاضر می‌شد و برای او یادداشت‌برداری می‌کرد، چون به قول مامان و مدیر جدید: «مدرسه دلبخواهی نبود.»

مامان به او هشدار داد: «پیپ، لطفاً! این هفته به‌اندازه کافی سخت هست. تازه فردا هم مراسم یادبود برگزار می‌شه. عجب هفته‌ای!»

پیپ آهی کشید و گفت: «آره.»

«حالت خوبه؟» مامان مکث کرد و دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

«آره. همیشه خوبم.»

مامان باور نکرد. اما مهم نبود، چون یک دقیقه بعد صدای در بلند شد. راوی شیوه خودش را برای درزدن داشت: محکم، آرام، محکم. ضربان قلب پیپ هم مثل همیشه تند شد.

نام فایل:  راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب: محاکمه مکس هیستینگز (آپدیت ۳)



پیپ: «سلام. من پیپا فیتز - آموبی هستم و به راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب: محاکمه مکس هیستینگز خوش اومدین. این آپدیت سومه، پس اگه هنوز به دو قسمت اول گوش ندادین لطفاً برگردین و اول برین سراغ اون‌ها. قراره به اتفاقات امروز بپردازیم؛ یعنی روز سوم محاکمه مکس هیستینگز. مهمون من کسی نیست جز راوی سینگ...»
راوی: «سلام.»

پیپ: «راوی از لژ عمومی شاهد برگزاری محاکمه بوده. خب امروز با شهادت یکی دیگه از قربانی‌ها، یعنی ناتالی داسیلوا^{۱۴}، شروع شد. شاید اسمش براتون آشنا باشه. نات در جریان تحقیقات من برای پرونده اندی بل شرکت داشت. فهمیدم اندی توی مدرسه به نات زور می‌گفته و حتی عکس‌های نامناسبی از اون رو توی فضای مجازی پخش کرده. به نظرم این انگیزه خوبی بود و یه مدت به نات مظنون شدم. البته کاملاً اشتباه می‌کردم. امروز نات در دادگاه کراون حاضر شد و گفت که ظاهراً در ۲۴ فوریه ۲۰۱۲ مکس هیستینگز توی یه مهمونی مهیج بهش دارو داده و بهش تجاوز کرده. پس اتهام یه فقره حمله جنسی و یه فقره تجاوز بهش وارد شد. خب راوی، می‌شه بگی شهادتش چطور پیش رفت؟»

راوی: «آره. خب دادستان از نات خواست چهارچوب زمانی اون شب رو مشخص کنه؛ یعنی کی به مهمونی رسید، آخرین بار کی به ساعت نگاه کرد و بعد حالش بد شد، صبح کی بیدار شد و خونه رو ترک کرد. نات گفت فقط چندتا خاطره مبهم داره: یکی از مهمونی دورش کرده و به اتاق پشتی برده و روی مبل خوابوندش. حس کرده فلج شده. نمی‌تونسته تکون بخوره. حس کرده یه نفر دیگه هم کنارش دراز کشیده. گفت بعدش بی‌هوش شده. صبح روز بعد با سرگیجه و وحشت بیدار شده. انگار بدترین خماری دنیا رو تجربه می‌کرده. لباس‌هاش نامرتب بودن و خبری از زیرپوشش نبوده.»

پیپ: «کارشناس قانونی هم روز سه‌شنبه به تأثیرات بنزودیازپین‌هایی مثل روهپنول اشاره کرد. پس شهادت نات کاملاً با انتظاراتمون هماهنگه. این ماده مثل آرام‌بخش عمل می‌کنه و فعالیت

سیستم عصبی مرکزی رو کاهش می‌ده. برای همین نات حس کرده فلج شده. انگار آدم از تنش جدا می‌شه. انگار بدن به حرفتون گوش نمی‌ده و دست‌ها و پاهاتون دیگه در اختیارتون نیستن.»

راوی: «درسته. دادستان هم از کارشناس خواست چندین بار این رو تکرار کنه که یکی از عوارض جانبی روهپنول "بیهوشی" یا "فراموشی پیش‌گستر" هست؛ یعنی ناتوانی در خلق خاطرات جدید. به نظرم دادستان مدام می‌خواد این نکته رو به هیئت‌منصفه یادآوری کنه، چون نقش مهمی در شهادت‌های تمام قربانی‌ها داره. اون‌ها یادشون نیست دقیقاً چه اتفاقی افتاده، چون دارو روی توانایی شون برای ایجاد خاطره تأثیر گذاشته.»

پیپ: «دادستان در رابطه با بکا بل هم با دقت به این حقیقت اشاره کرد. لازم به یادآوری که بکا اخیراً خودش رو گناهکار اعلام کرد و حکم سه‌ساله‌اش رو پذیرفت. البته تا قبل از اون تیم دفاعیه مطمئن بودن که با توجه به شرایط مرگ اندی به زندان نمی‌افته. به‌علاوه، در زمان مرگ اندی زیر سن قانونی هم بوده. خب دیروز بکا از طریق یه لینک ویدئویی از زندان، جایی که تا هجده ماه آینده رو اونجا خواهد بود، شهادت داد.»

راوی: «دقیقاً. امروز دادستان با جدیت اعلام کرد که هم بکا و هم نات در شب حمله فقط یکی دو تا نوشیدنی الکلی خوردن. پس اون سطح از مسمومیت به خاطر نوشیدنی‌ها نبوده؛ به‌خصوص اینکه نات گفت کل شب فقط ۳۳۰ میلی‌لیتر آبجو نوشیده. بعد هم صراحتاً اعلام کرد مکس اون بطری رو دستش داده.»

پیپ: «وقتی نات شواهدش رو ارائه می‌کرد واکنش مکس چی بود؟»

راوی: «از لژ عمومی فقط می‌تونم نیم‌رخ یا پشت سرش رو ببینم. ولی انگار از سه‌شنبه عوض نشده. یه جورهایی آروم و ساکت بود. به هر کسی که توی جایگاه شاهد قرار می‌گرفت زل می‌زد. انگار واقعاً حرف‌هاشون براش جالب بود. هنوز همون عینک بزرگ رو می‌زنه، ولی کاملاً مطمئنم چشم‌هاش ضعیف نیست. مامانم بینایی سنجه.»

پیپ: «موهاش هم مثل سه‌شنبه بلند و ژولیده است؟»

راوی: «آره. ظاهراً با وکیلش روی این تصویر به توافق رسیدن: کتوشلوار گرون، عینک الکی. شاید فکر می‌کنن با موهای بور و به‌هم‌ریخته‌اش می‌تونن هیئت‌منصفه رو خلع سلاح کنن.»

پیپ: «خب، بعضی از رهبرهای دنیا از این استراتژی نتیجه گرفتن.»

راوی: «نقاش دادگاه اجازه داد امروز از طراحی‌اش عکس بندازم. گفت بعد از اینکه رسانه‌ها منتشرش کردن می‌تونیم پستش کنیم. وقتی وکیل مکس، کریستوفر اپس^{۱۵}، داشت از نات سؤال می‌کرد نقاش هم طرح چهره مکس رو زده.»

پیپ: «آره. اگه دوست دارین این طرح رو ببینین به وب‌سایت agoongirlsguidetomurderpodcast.com و بخش پیوست‌ها برین. خب بیا راجع به

فرآیند سؤال از شاهدان صحبت کنیم.»

راوی: «آره. اون... خیلی سخت بود. اپس سؤال‌های سنگینی می‌کرد. مثلاً اون شب چی تنت بود؟ آیا از قصد لباس باز پوشیده بودی؟ بعد هم عکس‌های اون شب نات رو نشون داد که از فضای مجازی پیدا کرده بود. به هم کلاسی‌ات مکس هیستینگز علاقه داشتی؟ به‌طور متوسط چقدر الکل می‌نوشی؟ تازه به این هم اشاره کرد که نات قبلاً بابت حمله فیزیکی محکومیت کیفری گرفته بوده. می‌خواست بگه نمی‌شه بهش اعتماد کرد. در واقع داشت شخصیتش رو ترور می‌کرد. نات ناراحت شد، ولی خونسردی‌اش رو حفظ کرد. چند لحظه صبر کرد، یه کم آب نوشید و بعد به سؤال‌ها جواب داد. اما صداش می‌لرزید. تماشای اون صحنه اصلاً کار راحتی نبود.»

پیپ: «واقعاً عصبانی می‌شم که می‌بینم وکلا اجازه دارن این جوری قربانی‌ها رو سین جیم کنن. با این کار اون‌ها مجبور می‌شن حرفشون رو ثابت کنن. این عادلانه نیست.»

راوی: «اصلاً عادلانه نیست. بعدش اپس گفت اگه مطمئن بود بهش تجاوز شده و حتی کار کی بوده، پس چرا روز بعدش نرفته پیش پلیس. می‌گفت اگه تا ۷۲ ساعت بعدش این کار رو می‌کرد با آزمایش ادرار مشخص می‌شد توی بدنش روهیپنول بوده یا نه. در واقع سر مسئله روهیپنول بحث داشت. نات فقط گفت شک داشته، چون چیزی یادش نمی‌اومده. بعد اپس گفت: "اگه چیزی یادت نمی‌آد از کجا می‌دونی با رضایت خودت نبوده؟ یا اصلاً اون شب با مدعی علیه حرف زدی؟" نات گفت مکس دوشنبه هفته بعد کلی باهاش حرف زده و پرسیده توی مهمونی بهش "خوش" گذشته یا نه؟ چون خودش که خیلی حال کرده. اپس اصلاً کم نیاورد. مطمئنم نات رو حسابی خسته کرد.»

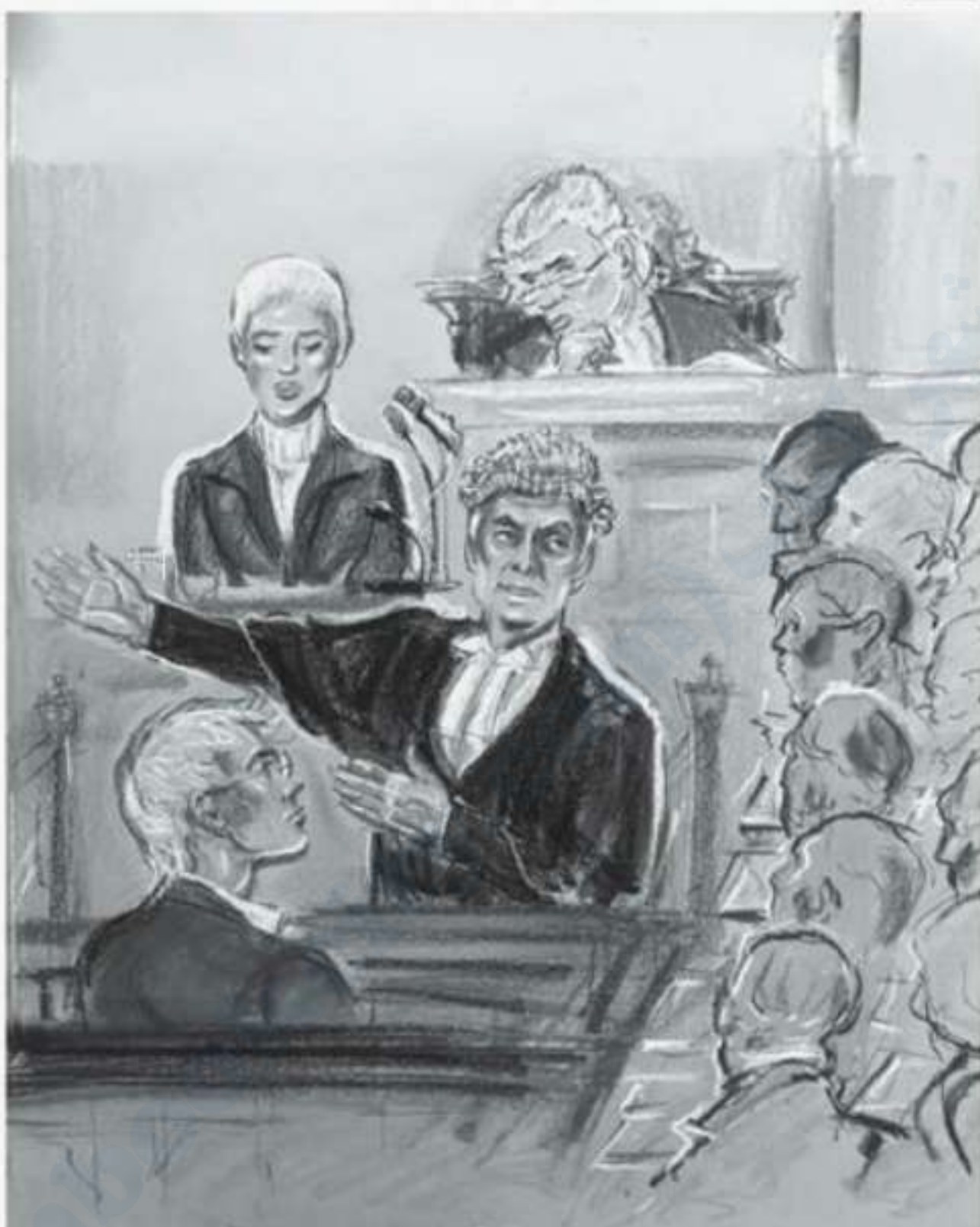
پیپ: «ظاهراً برای دفاع از مکس این تاکتیک رو پیش گرفته. می‌خواد تک‌تک شاهدان رو ضعیف و بی‌اعتبار نشون بده. در مقابل من ادعا کرد به راحتی می‌خوام تمام کاسه کوزه‌ها رو سر مکس بشکنم تا بقیه با بکا بل همدردی کنن. می‌گفت تموم این کارها بخشی از "روایت فمینیستی خصومت‌آمیزه" که با پادکستم دارم ترویج می‌دم.»

راوی: «آره. به نظر من هم اپس همین راه رو پیش گرفته.»

پیپ: «فکر می‌کنم وقتی وکیلی ساعتی سیصد پوند بگیره باید هم سراغ همچنین راهکار تهاجمی‌ای بره. البته خانواده هیستینگز هیچ مشکلی با پول خرج کردن ندارن.»

راوی: «مهم نیست سراغ چه راهکاری می‌رن. هیئت‌منصفه متوجه حقیقت می‌شه.»

نام فایل: پیوست محاکمه مکس هیستینگز: طراحی دادگاه



دو

کلمات در هم تنیدند و مثل شاخه‌های تاک فاصله‌ها را پر کردند. چشمانش تار و دستخطش نامفهوم شد. پیپ به صفحه نگاه می‌کرد اما آنجا نبود. حالا اوضاع این‌طور بود: حفره‌هایی بزرگ تمرکزش را به هم ریخته بودند و او هم اسیرشان شده بود.

قبلاً عاشق این بود که دربارهٔ تشدید جنگ سرد مقاله بنویسد. «واقعاً» برایش مهم بود. قبلاً چنین آدمی بود، اما حالا چیزی در وجودش عوض شده بود. خوشبختانه فقط به زمان نیاز داشت تا آن حفره‌ها دوباره پر شوند و اوضاع به حالت عادی برگردد.

موبایلش زنگ زد و اسم کارا روی صفحه آمد. وقتی پیپ جواب داد کارا گفت: «عصر به‌خیر خوشگل خانم. آماده‌ای فیلم ببینیم و خوش بگذرونیم؟»

«آره. دو ثانیه صبر کن.» پیپ لپ‌تاپ و موبایلش را برداشت، به سمت تخت رفت و ملافه را روی خودش کشید.

کارا پرسید: «محاكمه امروز چطور بود؟ نائومی می‌خواست بره و از نات حمایت کنه، ولی نمی‌تونست با مکس رودررو بشه.»

پیپ آه کشید. «همین الان آپدیت بعدی رو بارگذاری کردم. خیلی عصبانی‌ام، چون من و راوی مجبوریم احتیاط کنیم و مدام بگیم "ظاهراً". تازه با اینکه می‌دونیم مکس مقصره نباید چیزی بگیم که با "فرضیه بی‌گناهی‌اش" تداخل داشته باشه. همه‌اش کاراون بوده.»

«آره. چندش آورده. ولی اشکالی نداره. تا یه هفته دیگه تموم می‌شه.» کارا روی تختش غلت زد و یک لحظه صدا قطع شد. «هی! حدس بزن امروز چی پیدا کردم.»

«چی؟»

«تو تبدیل به میم^{۱۶} شدی. یه میم واقعی که غریبه‌ها توی ردیت^{۱۷} پستش می‌کنن. رفتن سراغ اون عکسی که با کارآگاه هاکینز جلوی میکروفون‌های رسانه‌ها ایستادی. همون موقع که انگار داری بهش چشم‌غره می‌ری.»

«واقعاً هم داشتم بهش چشم‌غره می‌رفتم.»

«عنوان‌های خیلی بامزه‌ای براش زدن. انگار جای میم "دوست‌دختر حسود" رو گرفت. عنوان یکی‌اش "من" هست. از زبون تو نوشتن: "وقتی مردها توی اینترنت جوک خودم رو برام توضیح می‌دن." کارا خندید و ادامه داد: «معلومه موفق شدی و به میم تبدیل شدی. باز هم برای تبلیغ بهت پیام دادن؟»

پیپ گفت: «آره. چندتا شرکت بهم ایمیل زدن تا اسپانسر بشن. ولی... هنوز هم به نظرم کار درستی نیست که از این اتفاق به منفعت مالی برسم. نمی‌دونم. این هفته خیلی ذهنم مشغوله.» کارا سرفه کرد. «می‌دونم. عجب هفته‌ایه! می‌دونی؟ فردا توی مراسم یادبود... آگه من و نائومی هم بیاییم، راوی و... والدینش معذب می‌شن؟»

پیپ سر جایش نشست. «نه. خودت می‌دونی که راوی این‌طور فکر نمی‌کنه. در این باره با هم حرف زدید.»

«می‌دونم، می‌دونم. ولی با خودم گفتم مراسم فردا برای یادبود سال و اندی برگزار می‌شه. حالا که حقیقت رو می‌دونیم شاید درست نباشه که ما...»

«راوی اصلاً دلش نمی‌خواد بابت کاری که باباتون با سال کرد عذاب وجدان بگیرین. والدینش هم همین نظر رو دارن.» مکث کرد و بعد ادامه داد. «تجربه‌اش رو دارن. این وضعیت رو بهتر از هر کس دیگه‌ای درک می‌کنن.»

«می‌دونم، فقط...»

«کارا! مشکلی نیست. راوی دلش می‌خواد بیاین. مطمئنم از خودش هم پرسی می‌گه سال دوست داره نائومی توی مراسم باشه. اون دوست صمیمی‌اش بود.»

«اگه مطمئنی، باشه.»

«همیشه مطمئنم.»

«آره. باید بری سراغ قمار.»

«نمی‌تونم. مامانم از همین الان هم زیادی نگران "اعتیاد شخصیتیمه".»

«مطمئنم شخصیت داغون من و نائومی باعث می‌شه تو عادی به نظر بیای.»

«ظاهراً کافی نیست. اگه یه کم بیشتر تلاش کنین عالی می‌شه.»

در این شش ماه کارا با این روش سختی‌ها را تحمل کرده بود. حالا چنین آدمی شده بود. پشت کنایه‌ها و شوخی‌هایی قایم می‌شد که بقیه را معذب و ساکت می‌کردند. وقتی کسی راجع به پدرش، که یک نفر را کشته و فردی دیگر را دزدیده، شوخی کند بیشتر افراد نمی‌دانند چه واکنشی نشان دهند. اما پیپ راهش را بلد بود: او قوز می‌کرد و پشت شوخی‌ها قایم می‌شد تا کارا همیشه آدم مناسبی را کنار خودش داشته باشد. این‌طوری کمکش می‌کرد.

«باشه. حواسم هست. البته فکر کنم مامان بزرگم دیگه تحمل بیشتر از این رو نداره. می‌دونی؟ نائومی یه فکر جدید داره. ظاهراً می‌خواد تمام وسایل بابا رو بسوزونه. البته مامان بزرگ و بابابزرگ مخالفت کردن و سریع گوشی رو برداشتن و به درمانگر زنگ زدن.»

«بسوزوندشون؟»

«باورت می‌شه؟ حتماً اون وسط اتفاقی یه شیطانی، چیزی رو هم احضار می‌کنه. احتمالاً نباید

چیزی به بابا بگم. هنوز فکر می‌کنه نائومی یه روز بهش سر می‌زنه.»

کارا هر دو هفته یک‌بار به پدرش در زندان وود هیل سر می‌زد. می‌گفت او را نبخشیده؛ ولی خب، هنوز پدرش است. نائومی یک‌بار هم به دیدنش نرفته بود و می‌گفت هیچ‌وقت این کار را نخواهد کرد.

«خب، مراسم یادبود کی... وایسا. بابابزرگ کارم داره... بله؟» کارا تلفن را دور کرد و صدایش

ضعیف شد. «آره می دونم. آره.»

پدربزرگ و مادربزرگ کارا – والدین مادرش – نوامبر پارسال به خانه آن‌ها آمدند تا طبق دستور دکتر، کارا تا پایان سال تحصیلی زندگی باثباتی داشته باشد. اما آوریل داشت تمام می‌شد و خیلی زود امتحانات و سال تحصیلی به پایان می‌رسید. چقدر زود. با رسیدن تابستان خانه‌وارد را می‌فروختند و دخترها را به خانه خودشان در گریته‌ابینگتون می‌بردند. حداقل وقتی پیپ برای دانشگاه به کمبریج می‌رفت به آن‌ها نزدیک می‌شد. اما لیتل کیلتون بدون کارا مثل قدیم نبود و پیپ در دلش آرزو می‌کرد تابستان هرگز از راه نرسد.

«باشه. شب به خیر بابابزرگ.»

«چی شد؟»

کارا با اوقات تلخی گفت: «اوه! می‌دونی ساعت از ده‌ونیم گذشته و خیلی دیروخته و از زمان "خاموشی" گذشته و چند ساعت قبل باید می‌خوابیدم و نباید با "دوست‌هام" گپ بزنم. دوست‌هام یعنی چندتا دوست. با این وضعیت احتمالاً یه دوست هم برام نمی‌مونه، چه برسه به چندتا. تازه از سال ۱۷۰۰ به بعد هیچ کس کلمه خاموشی رو به کار نبرده.»

«خب، لامپ در سال ۱۸۷۹ اختراع شده، پس...»

«هوف! لطفاً بس کن. آماده‌ای؟»

«تقریباً.» پیپ موس را تکان داد. «رسیدیم به قسمت چهار، درسته؟»

قضیه از دسامبر آغاز شد. در آن زمان پیپ برای اولین بار فهمید کارا درست نمی‌خوابد. البته تعجبی نداشت. شب‌ها موقع خواب بدترین افکار سراغ آدم می‌آیند. به علاوه، فکر و خیال‌های کارا خیلی خیلی بد بودند. پیپ باید جلوشان را می‌گرفت و حواسش را پرت می‌کرد تا خوابش ببرد. وقتی بچه بودند در دوره‌می‌ها کارا همیشه زودتر از بقیه خوابش می‌برد و با خروپف‌هایش آخر فیلم‌های ترسناک و احمقانه را خراب می‌کرد. پس پیپ سعی کرد دوره‌می‌های کودکی را بازآفرینی کند. با هم چند قسمت از سریال‌های نتفلیکس را می‌دیدند و حرف می‌زدند. نتیجه داد. پیپ پشت خط می‌ماند و گوش می‌کرد تا کارا خوابش ببرد و صدای نفس‌های آرامش‌بلند شود.

حالا هر شب این کار را می‌کردند. اول سراغ برنامه‌هایی رفتند که به نظر پیپ «ارزش آموزشی» داشتند. اما آن قدر به این کار ادامه دادند که کم‌کم استانداردهایشان افت کرد. باین حال حداقل چیزهای عجیب^{۱۸} ارزش تاریخی داشت.

کارا گفت: «خب، حاضری؟»

«حاضرم.»

کمی طول کشید تا هم‌زمان با هم برنامه را پخش کنند. لپ‌تاپ کارا کمی با تأخیر کار می‌کرد، پس او با کلمه «یک» و پیپ با کلمه «بریم» کلید پخش را می‌زدند.

پیپ گفت: «سه.»

«دو.»

«یک.»

«بریم.»

شهر کتاب (nbbookcity.com)

جمعه: سه

صدای قدم‌هایش را می‌شناخت؛ چه وقتی روی فرش و کفپوش چوبی راه می‌رفت و چه وقتی روی زمین ماسه‌ای پارکینگ. چرخید و لبخند زد. مثل همیشه با دیدنش لبخندی روی صورت راوی نشست. هر بار تمام وجود پیپ گرم می‌شد.

راوی پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «سلام گروه‌بان.» این اولین لقبی بود که از میان هزاران اسم به او داده بود.

پیپ پرسید: «خوبی؟» البته خودش جوابش را می‌دانست. راوی زیادی دئودورانت زده بود و هر جا می‌رفت این عطر مثل پرده‌ای از مه همراهش بود. این یعنی اضطراب داشت.

«آره. یه کم اضطراب دارم. مامان و بابا اونجا هستن ولی من می‌خواستم اول دوش بگیرم.» پیپ دستش را گرفت و گفت: «اشکالی نداره. مراسم ساعت هفت ونیم شروع می‌شه. تا همین الان هم کلی آدم اونجاست. نزدیک چند صد نفر.»

«تا همین الان؟»

«آره. وقتی از مدرسه برمی‌گشتم یه سری به اونجا زدم و دیدم ون‌های خبری صف کشیدن.»

«برای همین با لباس مبدل اومدی؟» راوی لبخند زد و دستی به کلاه سبز پیپ کشید.

«وقتی از کنارشون رد شدیم درمی‌آرمش.»

احتمالاً تقصیر او بود که رسانه‌ها خبردار شده بودند، چون پادکستش دوباره ماجرای سال و اندی را سرزبان‌ها انداخته بود. مخصوصاً این هفته که ششمین سالگرد فوتشان بود.

پیپ پرسید: «دادگاه امروز چطور بود؟ البته اگه دوست نداری می‌تونیم فردا راجع بهش حرف...»

«نه اشکالی نداره. خب، خوب نبود. امروز نوبت یکی از دخترهایی بود که توی دانشگاه نزدیک اتاق مکس زندگی می‌کرد. روز بعد از حمله به پلیس زنگ زده. توی دادگاه صداش رو پخش کردن.» راوی بغضش را فروخورد و ادامه داد: «اپس رفت سراغش و گفت توی کیت تجاوز هیچ دی‌ان‌ای پیدا نشده، هیچی یادش نیست و از این جور چیزها. می‌دونی؟ بعضی وقت‌ها با دیدن اپس پیش خودم می‌گم شاید واقعاً دلم نمی‌خواد و کیل مدافع کیفری بشم.» برنامه‌شان همین بود: هم‌زمان که پیپ امتحاناتش را می‌داد راوی به‌عنوان یک داوطلب خصوصی دوباره در آزمون‌های پیشرفته شرکت می‌کرد، بعد در دوره کارآموزی شش‌ساله‌ای ثبت‌نام می‌کرد که از سپتامبر آغاز می‌شد و پیپ هم به دانشگاه می‌رفت. راوی گفته بود: «عجب زوج قدرتمندی می‌شیم.»

پیپ گفت: «اپس از اون بدهاست. تو وکیل خوبی می‌شی.» بعد دستش را فشار داد. «حاضری؟»

می‌تونیم یه کم بیشتر اینجا وایسیم، اگه...»

«حاضرم. فقط من... پیشم می‌مونی؟»

«البته.» خودش را به راوی چسباند و ادامه داد: «ولت نمی‌کنم.»

آسمان تاریک شده بود. از روی زمین ماسه‌ای به سمت چمن‌های نرم محوطه رفتند. در سمت راست گروه‌های کوچکی از افراد از گِرولی وی^{۱۹} به سمت چمن‌ها می‌آمدند و به طرف ساختمان جنوبی محوطه می‌رفتند. پیپ قبل از دیدن جمعیت صدایشان را شنید؛ همه‌های آرام و زنده که تنها زمانی ایجاد می‌شود که صدها نفر در فضایی کوچک قرار بگیرند. راوی دستش را محکم‌تر گرفت.

از کنار چند درخت چنار رد شدند و نگاهشان به درخشش زرد ساختمان افتاد. حتماً مردم شمع روشن کرده بودند و تعدادی را هم در اطراف چیده بودند. دست راوی کم‌کم عرق کرد. پیپ چند نفر را شناخت. آدام کلارک، معلم تاریخ جدیدش، کنار جیل، که مسئول کافه بود، ایستاده بود. بعد هم پدر بزرگ و مادر بزرگ کارا برایش دست تکان دادند. جلوتر رفتند و وقتی بقیه نگاهشان به آن‌ها افتاد راه را برای راوی باز کردند. آن‌ها را در میان گرفتند و دوباره پشت سرشان سدی تشکیل دادند.

صدایی از سمت چپ آمد: «پیپ! راوی!» نائومی بود که لبخندی کوچک بر لب داشت و موهایش را عقب بسته بود. کنار جیمی رینالدز^{۲۰} – که برادر بزرگ‌تر کانر، دوست پیپ، بود – ایستاده بود. پیپ ناگهان نگاهش به نات داسیلوا افتاد و نگران شد. موهایش آن قدر روشن بود که در فضای نیمه‌روشن آنجا گویی هاله‌ای دورش را گرفته بود. همگی هم‌مدرسه‌ای سال و اندی بودند.

راوی رشته افکارش را پاره کرد و گفت: «سلام.»

پیپ هم سری تکان داد و گفت: «سلام نائومی! جیمی! نات! هی.» نات با چشمان آبی‌اش نگاه سنگینی به او انداخت. پیپ مردد شد. هاله اطرافش محو و هوا سرد شد.

پیپ گفت: «ببخشید. من، من... فقط می‌خواستم بگم متأسفم که دیروز مجبور شدم جریانی محاکمه رو تحمل کنی. ولی کارت عالی بود.»

هیچ. هیچ اتفاقی نیفتاد. فقط گونه نات کمی لرزید.

«می‌دونم این دو هفته خیلی بهت سخت می‌گذره، ولی گیرش می‌ندازیم. من مطمئنم. اگه کاری از دستم برمی‌آد...»

نات طوری نگاهش را از پیپ گرفت که گویی اصلاً آنجا نیست. به سمت دیگری چرخید و با لحنی تند گفت: «باشه.»

پیپ آرام گفت: «باشه.» بعد به سمت نائومی و جیمی برگشت. «بهتره بریم. بعداً می‌بینمتون.» از بین جمعیت گذشتند و وقتی به اندازه کافی دور شدند راوی در گوشش گفت: «آره. صد درصد هنوز ازت متنفره.»

«می‌دونم.»

راستش حقش بود. قبلاً گمان کرده بود نات مظنون قتل است. چرا نات نباید از او متنفر باشد؟ سردش شد اما نگاه نات را همراه با دیگر احساسات بدش در حفره وجودش جا داد. در بین جمعیت موهای بور و ژولیده کارا را دید و با راوی به سمتش رفت. کارا پیش کانرایستاده بود و حرف می‌زد و کانر مدام با سر تأیید می‌کرد. آنت و لورن به هم چسبیده بودند. حالا همیشه اسمشان کنار هم بود، چون هیچ‌وقت بدون یکدیگر دیده نمی‌شدند. قبلاً مجبور بودند وانمود کنند با هم هستند، ولی الان دیگر خبری از ادا و نمایش نبود. کارا می‌گفت ظاهراً همه چیز از مهمانی مهیج اکتبر گذشته آغاز شده بود؛ یعنی زمانی که پیپ کاراگاه مخفی بود. تعجبی ندارد که متوجه نشده بود. زک آن طرفشان ایستاده بود. کسی به او محل نمی‌گذاشت، پس معذب شده بود و با موهای سیاهش ورمی رفت.

وقتی به حلقه بیرونی گروه رسیدند پیپ گفت: «سلام.»

چند نفر آرام جوابش را دادند. «سلام.»

کارا نگاهی به راوی انداخت و با نگرانی با یقه‌اش بازی کرد. «من، اممم... من... چطوری؟ ببخشید.»

زبان کارا هیچ‌وقت نمی‌گرفت.

راوی دست پیپ را رها کرد تا کارا را بغل کند. «اشکالی نداره. باور کن هیچ اشکالی نداره.»

کارا آرام گفت: «ممنون.» بعد از بالای شانه راوی به پیپ نگاه کرد.

لورن سقلمه‌ای به پیپ زد و با چشم به آن طرف اشاره کرد. «اوه! نگاه کن. جیسون و دان بل هستن.» والدین اندی و بکا.

پیپ چرخید. جیسون یک کت پشمی کوچک پوشیده بود که قطعاً برای آن روز غروب خیلی گرم بود. او دان را به سمت غرفه اصلی هدایت می‌کرد. دان به زمین و پاهای جمعیت زل زده بود و مژه‌هایش به هم چسبیده بودند، طوری که انگار گریه کرده بود. جیسون دستش را گرفته بود و او را همراه خودش می‌کشید، اما دان پشت سر او خیلی کوچک به نظر می‌رسید.

لورن به بقیه اشاره کرد تا جلوتر بیایند. بعد گفت: «خبر رو شنیدید؟ ظاهراً جیسون و دان برگشتن پیش هم. مامانم می‌گه زن دومش داره طلاق می‌گیره و ظاهراً جیسون برگشته به "اون" خونه تا پیش دان باشه.»

«آن» خانه؛ خانه‌ای که اندی بل کف آشپزخانه‌اش جان داد و بکا تماشایش کرد. پیپ با خودش گفت اگر آن «فرضیه‌ها» درست باشند دان چاره دیگری نداشته است. طبق چیزهایی که حین تحقیقات راجع به جیسون شنیده بود، اطرافیانش زیاد حق انتخاب نداشتند. قطعاً به خاطر آن پادکست زندگی به او رو نکرده بود. در واقع در یک نظرسنجی توئیتری راجع به «نفرت‌انگیزترین شخص در راهنمای کشف قتل»، جیسون بل تقریباً هم‌اندازه مکس هیستینگز و الیوت وارد رأی

آورد. خود پیپ هم چهارم شد.

چشمان آنت مثل لورن گشاد شد و گفت: «خیلی عجیبه که هنوز اونجا زندگی می کنن.» آن ها کاملاً از یکدیگر حمایت می کردند. «یعنی همون جایی شام می خورن که اندی مرده.» کارا گفت: «آدم باید با یه سری چیزها کنار بیاد. نمی شه با استانداردهای عادی قضاوتشون کرد.»

دهان آنت و لورن بسته شد.

سکوت سنگینی ایجاد شد. کانر سعی کرد آن را بشکند. پیپ نگاهش را از آن ها گرفت و سریع متوجه زوجی شد که کنارشان ایستاده بودند. لبخند زد.

«اوه! سلام چارلی! فلورا!» آن ها همسایه های جدیدشان بودند که چهار خانه پایین تر زندگی می کردند: چارلی با موهای نسبتاً قرمز و ریشی مرتب، فلورا با لباس های گل دار. او دستیار آموزشی جدید مدرسه برادرش بود و جاش خیلی دوستش داشت.

«اونجا ندیدمتون.»

چارلی لبخند زد و سرش را پایین آورد. «سلام. شما باید راوی باشی.» بعد با راوی دست داد.

«هر دو بابت اون اتفاق واقعاً متأسفیم.»

فلورا گفت: «ظاهراً برادرت آدم فوق‌العاده‌ای بوده.»

راوی گفت: «ممنون. بله همین‌طوره.»

پیپ دستی به شانه زک کشید تا وارد گفت‌وگو شود. «اوه! ایشون زک چن هستن. قبلاً توی خونه شما زندگی می‌کرد.»

فلورا گفت: «از دیدنت خوشحالم زک. اون خونه رو خیلی دوست داریم. اتاق خواب پستی مال تو بوده؟»

صدای هیس از پشت سر پیپ آمد و یک لحظه حواسش پرت شد. برادر کانر، جیمی، به آنجا آمده بود و داشت با صدایی آرام حرف می‌زد.

پیپ حواسش را جمع کرد. چارلی گفت: «نه روح نداره.»

زک به سمت فلورا چرخید: «فلورا! تا حالا نشنیدی لوله‌های توالت طبقه پایین صدا بدن؟ انگار یه روح داره می‌گه: "برووو، برووو".»

ناگهان چشمان فلورا گرد شدند و رنگش پرید و به شوهرش نگاه کرد. دهانش را باز کرد تا جواب بدهد، اما سرفه‌اش گرفت. عذرخواهی کرد و از آن‌ها دور شد.

چارلی لبخند زد. «ببین چه کار کردی. تا فردا با روح توالت حسابی رفیق می‌شه.»

راوی انگشتانش را روی بازوی پیپ کشید، دوباره دستش را گرفت و نگاهش کرد. بله. بهتر بود بروند و والدینش را پیدا کنند. مراسم به‌زودی شروع می‌شد.

خداحافظی کردند و جلو رفتند. پیپ نگاهی به پشت سرش انداخت. می‌توانست قسم بخورد از وقتی رسیده بودند جمعیت دو برابر شده بود. حالا شاید نزدیک هزار نفر آنجا بودند. نزدیک غرفه اصلی، پیپ برای اولین بار عکس‌های بزرگ سال و اندی را دید که در دو طرف آن سازه کوچک به سه‌پایه‌ها تکیه داده بودند. آن لبخند تا ابد روی چهره‌های جوانشان جا خوش کرده بود. مردم زیر هر عکس دسته‌های گل گذاشته بودند و نور شمع‌ها با حرکت پاها جمعیت به خود می‌لرزیدند.

راوی دستش را بالا برد و گفت: «اونجان.» والدینش در سمت راست غرفه، کنار عکس سال بودند. گروهی از افراد دورشان حلقه زده بودند. خانواده پیپ هم همان نزدیکی بود.

استنلی فوربز داشت از آن صحنه عکس می‌گرفت. نور فلش دوربین صورت رنگ‌پریده‌اش را روشن می‌کرد و روی موهای قهوه‌ای‌اش می‌رقصید. از کنارش گذشتند.

وقتی دور شدند پیپ گفت: «البته که "اون" هم می‌آد.»

راوی لبخند زد: «اوه! ولش کن گروه‌بان.»

چند ماه پیش استنلی یک نامه عذرخواهی چهار صفحه‌ای برای سینگ‌ها فرستاد و گفت بابت حرف‌هایی که راجع به پسرشان زده شرمنده است. در روزنامه کوچک شهر، یعنی کیلتون میل، هم از تمام مردم عذرخواهی کرد. به علاوه، یک صندوق خیریه تأسیس کرد تا در آنجا و نزدیک نیمکت اندی نیمکتی به یاد سال بسازند. راوی و والدینش معذرت‌خواهی او را قبول کردند، اما پیپ مردد بود.

راوی ادامه داد: «حداقل گفت متأسفه. اون‌ها رو ببین.» به گروهی اشاره کرد که دور والدینش را گرفته بودند. «دوست‌ها و همسایه‌هاشون. کسانی که زندگی‌شون رو جهنم کردن. هیچ وقت عذرخواهی نکردن. فقط وانمود کردن اون شش سال اصلاً وجود نداشته.»
راوی ساکت شد و بابای پیپ هردوشان را در آغوش گرفت.
ضربه‌ای به کمر راوی زد، عقب رفت و پرسید: «خوبی؟»
«خوبم.» بعد موهای جاش را به هم ریخت و به مامان پیپ لبخند زد.

بابای راوی، موهان، جلو آمد. «من می‌رم یه سری چیزها رو آماده کنم. بعداً می‌بینمت.» با محبت دستی به زیر چانه راوی کشید. «مواظب مامان باش.» موهان از پله‌های غرفه بالا رفت و ناپدید شد.

مراسم دقیقاً ساعت ۷:۳۱ آغاز شد. راوی بین پیپ و مادرش ایستاد و دست هردوشان را گرفت. پیپ انگشتش را کف دست راوی می‌کشید. مشاور منطقه، که به برگزاری مراسم کمک کرده بود، از پله‌ها بالا رفت و جلوی میکروفون قرار گرفت تا «چند کلمه‌ای» صحبت کند. خب، خیلی بیشتر از این‌ها حرف زد. از ارزش‌های خانوادگی در شهر و اجتناب‌ناپذیری حقیقت گفت و پلیس تیمزولی را بابت «تلاش شبانه‌روزی‌اش» برای حل پرونده تحسین کرد. حتی تلاش نکرد کنایه‌آمیز صحبت کند.

بعد نوبت خانم مورگان شد که حالا مدیر دبیرستان لیتل کیلتون بود. بعد از اینکه آقای وارد لو رفت، شورای مدرسه مدیر قبلی را مجبور به استعفا کرد. خانم مورگان راجع به اندی و سال و تأثیر ماندگار ماجرای آن‌ها بر کل شهر صحبت کرد.

بعد دوستان صمیمی اندی، کلویی برچ^{۲۱} و اما هاتن^{۲۲}، از سکو بالا رفتند. طبیعتاً جیسون و دان بل قبول نکرده بودند حرفی بزنند. کلویی و اما با هم از روی شعر کریستینا رزتی^{۲۳} — بازار اجنه^{۲۴} — خواندند و بعد به جمعیت پیوستند. اما بینی‌اش را بالا کشید و با آستین چشمانش را پاک کرد. پیپ داشت نگاهش می‌کرد که کسی از پشت ضربه‌ای به آرنجش زد.

چرخید. جیمی رینالدز داشت آرام در میان جمعیت تکان می‌خورد. نگاهش مصمم بود و زیر نور شمع، دانه‌های عرق روی صورتش می‌درخشیدند.
زیر لب با حواس‌پرتی گفت: «ببخشید.» انگار اصلاً پیپ را نشناخت.

پیپ با نگاه دنبالش کرد و گفت: «اشکالی نداره.» موهان سینگ بالا رفت. جلوی میکروفون گلپیش را صاف کرد تا همه ساکت شوند. هیچ صدایی جز رقص باد در بین درختان نمی‌آمد. راوی دست پیپ را محکم‌تر گرفت و ناخن‌هایش را در پوست او فرو کرد.

موهان به ورقه‌ای که در دستش بود نگاه کرد. دستش می‌لرزید و کاغذ تکان می‌خورد. با صدایی بغض‌آلود شروع کرد: «دربارهٔ پسر، سال، چی می‌تونم بهتون بگم؟ اون شاگرداول کلاس بود و آیندهٔ درخشانی داشت. ولی احتمالاً این رو خودتون می‌دونین. می‌تونم بگم دوست وفادار و مهربونی بود که هیچ‌وقت نمی‌خواست کسی احساس تنهایی یا انزوا کنه. ولی احتمالاً این رو هم خودتون می‌دونین. می‌تونم بگم یه برادر فوق‌العاده و یه پسر خیلی خوب بود و ما هر روز بهش افتخار می‌کردیم. می‌تونم از بچگی‌هاش بگم؛ وقتی تازه راه افتاده بود و مدام می‌خندید و می‌خواست از همه چیز بالا بره. یا می‌تونم بگم نوجوونی بود که صبح‌های زود و نصفه‌شب‌ها رو دوست داشت. اما به جاش فقط می‌خوام یه چیز راجع به سال بهتون بگم.»

موهان مکث کرد، سرش را بالا آورد و رو به راوی و نیشا لبخند زد. «اگه امروز سال اینجا بود هیچ‌وقت این رو قبول نمی‌کرد. احتمالاً خیلی خجالت می‌کشید. اما اون از سه تا هجده سالگی عاشق فیلم پیپ^{۲۵} بود.»

جمیعت آرام خندیدند. اشک در چشمان راوی جمع شد و لبخند زد. «عاشق اون خوک کوچولو بود. یه دلیل دیگه هم این بود که ترانهٔ مورد علاقه‌اش رو می‌خوندن. با شنیدن اون ترانه لبخند می‌زد و گریه می‌کرد. دلش می‌خواست بلند بشه و برقصه. پس می‌خوام بخشی از وجود سال رو باهاتون شریک بشم و اون ترانه رو براتون پخش کنم تا به یاد سال‌های زندگی‌اش فانوس‌ها رو روشن کنیم و به آسمون بفرستیم. ولی اول می‌خوام به بخش‌هایی از ترانهٔ محبوب سال اشاره کنم. اون‌ها رو برای تو می‌خونم، پسر.» موهان اشک‌هایش را پاک کرد و کاغذ، مثل یک پرنده، کنار میکروفون تکان خورد.

«اگر می‌توانستم با کلمات برای تو روزی بسازم،

صبحی طلایی و نو برایت می‌سرودم.

آن را روزی ابدی می‌ساختم.

شبی غرق در مهتاب می‌نوشتم.»

مکث کرد، با سر به کسی که سمت راستش ایستاده بود اشاره کرد و گفت: «پخشش کن.» از بلندگوهای دو طرف سکو صدای زیر یک موش بلند شد که با هیجان گفت: «یک و دو و سه. بزن بریم!»

ترانه شروع شد: صدای پی‌درپی طبل و موشی جیغ‌جیغو که ملودی را می‌خواند تا اینکه گروهی از موش‌ها با او هم‌خوانی کردند.

راوی داشت می‌خندید و گریه می‌کرد. در این میان یکی از پشت سرشان شروع کرد به دست

زدن. بعد تعدادشان بیش‌تر شد. پیپ نگاهی به پشت سرش انداخت. کم‌کم تمام جمعیت دست زدند و خودشان را تکان دادند. صدایی بلند و توأم با شادی در فضا پیچید. عده‌ای با موش جیغ‌جیغو می‌خواندند، چون فهمیدند کلاً چند خط شعر بیشتر نیست. بقیه هم همراهی‌شان کردند و تلاش کردند از نت‌های بالا جا نمانند. راوی به سمت پیپ چرخید و بی‌صدا چیزی گفت. پیپ هم همین‌طوری جوابش را داد.

موهان از پله‌ها پایین آمد. به‌جای کاغذ یک فانوس چینی در دستش بود. مشاور منطقه فانوسی دیگر را به جیسون و دان بل داد. راوی دست پیپ را رها کرد تا پیش پدر و مادرش برود. یک قوطی کبریت کوچک در دستش بود. کبریت اولی با وزش باد خاموش شد. دوباره تلاش کرد و با دستش از شعله محافظت کرد. آن را زیر فتیله فانوس گرفت تا روشن شود. سینگ‌ها چند ثانیه صبر کردند تا شعله بزرگ‌تر شود و فانوس را با هوای گرم پر کند. دستانشان را روی حاشیه سیمی پایین فانوس گرفته بودند. وقتی آماده شدند صاف ایستادند، دستانشان را بالا بردند و رهایش کردند.

فانوس در میان نسیم به خود لرزید و بالا رفت. پیپ گردنش را کج کرد تا تماشایش کند. شعله زرد و نارنجی‌اش آسمان تاریک را آتش زد. چند لحظه بعد، فانوس اندی هم نمایان شد. در دل شب بالا رفت و وسط پهنه آسمان سال را دنبال کرد. پیپ نگاهی را از آن صحنه نگرفت. گردنش درد گرفت، اما تسلیم نشد. حتی وقتی فانوس‌های طلایی به نقطه‌ای کوچک تبدیل شدند و بین ستاره‌ها آرام گرفتند هم تماشایشان کرد.

شنبه: چهار

پیپ سعی کرد با پلک‌های سنگینش مبارزه کند. همه جا درهم و برهم بود. انگار خوابش برده بود. ولی نه... واقعاً باید از روی مبل بلند می‌شد و تجدیدنظر می‌کرد. واقعاً.

همان‌طور که جاش مدام یادآوری می‌کرد، ظاهراً جای او را روی مبل قرمز سالن پذیرایی گرفته بود. خودش روی فرش داشت لگوها را مرتب می‌کرد و صدای کارتون داستان اسباب‌بازی هم می‌آمد. «حتماً» والدینشان هنوز در باغ بودند. بابا امروز صبح مشتاقانه گفت می‌خواهند آلونک جدید باغ را رنگ‌آمیزی کنند. خب، بابا راجع به «همه‌چیز» مشتاق بود. اما تنها چیزی که به ذهن پیپ رسید ساقه یک گل آفتاب‌گردان تنها بود که نزدیک قبر سگشان کاشته بودند و هنوز گل نداده بود.

پیپ نگاهی به موبایلش انداخت. ۵:۱۱ بعد از ظهر بود. یک پیام از کارا داشت و بیست دقیقه پیش کانر دو بار زنگ زده بود. حتماً چند دقیقه‌ای واقعاً خوابش برده بود. سراغ پیام کارا رفت: «هوف! کل روز داشتم بالا می‌آوردم و مامان بزرگ مدام نچ‌نچ می‌کرد. دیگه تکرار نمی‌شه! خیلی ممنون که اومدی دنبالم. بوس بوس.»

پیام قبلی کارا برای ساعت ۰۴:۰۰ شب گذشته بود: «اونجایی که تمزین می‌گردد فرمیدم ناراحت سدم.» پیپ سریع با او تماس گرفته و زیر لب حرف زده بود، اما کارا آن قدر مست بود که نمی‌توانست درست صحبت کند و مدام گریه می‌کرد یا سکسکه‌اش می‌گرفت. کمی طول کشید تا پیپ بفهمد او کجاست: یک مهمانی مهیج. حتماً بعد از مراسم یادبود به آنجا رفته بود. خیلی طول کشید تا مشخص شود مهمانی در خانه چه کسی است: «فکر کنم استیون تامپسون... نزدیکی‌های... هایمور.»

پیپ می‌دانست آنت و لورن هم در آن مهمانی بودند، پس حتماً مراقب کارا بودند. ولی خب، احتمالاً سرشان گرم یکدیگر بود. تازه چیز دیگری هم پیپ را به شدت نگران کرده بود. پرسید: «خودت نوشیدنی ریختی؟ از دست کسی نوشیدنی نگرفتی، درسته؟» پس بلند شد و با ماشین به هایمور رفت تا کارا را پیدا کند و به خانه ببرد. نهایتاً ساعت یک و نیم برگشت.

امروز هم آن قدر بیکار نبود که بتواند کم‌خوابی‌اش را جبران کند. صبح جاش را به تمرین فوتبال برد و برای تماشای بازی در آن زمین سرد ایستاد، سپس راوی برای ناهار به خانه‌شان آمد و آپدیت دیگری راجع به محاکمه مکس هیستینگز ضبط کردند، بعد پیپ آن قسمت کوتاه را ویرایش و بارگذاری کرد، وب‌سایتش را به‌روزرسانی کرد و به ایمیل‌ها جواب داد. پس فقط دو دقیقه روی مبل «جای جاش» را گرفت تا چشمانش را ببندد، ولی زمان از دستش دررفت و دو دقیقه شد بیست و دو دقیقه.

گردنش را کشید و موبایلش را برداشت تا به کانر پیام بدهد، اما صدای زنگ درآمد.

بلند شد و گفت: «تورو خدا!» یکی از پاهایش هنوز خواب بود، پس لنگان‌لنگان به سمت راهرو

رفت. «آخه یه نفر چندتا چیز از آمازون لعنتی سفارش می ده؟» بابا اعتیادی جدی به تحویل یک‌روزه مرسوله‌هایش داشت.

زنجیر پشت در را باز کرد. این قانون جدید خانه‌شان بود. عقب رفت. «پیپ!»

پستچی نبود.

«اوه کانر! سلام.» در را کامل باز کرد. «همین الان می خواستم بهت پیام بدم. چی شده؟» بعد متوجه چشمانش شد: هر دو بیگانه اما مُصر به نظر می‌رسیدند و سفیدی‌شان زیادی به چشم می‌آمد. با اینکه کانر گونه‌هایی صورتی و پوستی کک‌مکی داشت، حالا سرخ شده بود و قطره‌های عرق روی گیجگاهش نشسته بودند. «خوبی؟»

کانر نفس عمیقی کشید. «نه. خوب نیستم.» صدایش لرزید.

«چی شده؟ می‌خواهی بیای تو؟» پیپ عقب رفت و راه را باز کرد.

«اممم... ممنون.» کانر وارد شد و پیپ در را قفل کرد. تی شرت مرطوبش به تنش چسبیده و چروک شده بود.

«بیا.» پیپ او را به سمت آشپزخانه برد و اشاره کرد روی چهارپایه‌ای بنشیند که کتانی‌هایش کنارش افتاده بودند. «آب می‌خواهی؟» منتظر جواب نشد. یکی از لیوان‌های تمیز را برداشت، پر کرد و با صدایی بلند مقابل او گذاشت. کانر از جا پرید. پیپ پرسید: «تا اینجا دویدی؟» «آره.» کانر دو دستی لیوان را برداشت و چنان جرعه بزرگی نوشید که آب از چانه‌اش پایین ریخت. «ببخشید. بهت زنگ زدم ولی جواب ندادی. نمی‌دونستم چه کار کنم. پس اومدم اینجا. بعد با خودم گفتم شاید پیش راوی باشی.»

«اشکالی نداره. من همین جا هستم.» مقابلش نشست. چشمانش هنوز عجیب بودند. قلب پیپ واکنش نشان داد و تند زد. «چی شده؟ می‌خواستی راجع به چی باهام حرف بزنی؟» لبه چهارپایه را گرفت. «اتفاقی... اتفاقی افتاده؟»

«آره.» کانر با آستین چانه‌اش را پاک کرد. دهانش را باز و بسته کرد و هوا را وارد ریه‌هایش کرد. انگار داشت قبل از حرف زدن تمرین می‌کرد.

«کانر! چی شده؟»

«برادرم... گم شده.»

پنج

انگستان کانر از کمر لیوان پایین لغزید و پیپ تماشايش کرد.

پیپ پرسید: «جیمی گم شده؟»

کانر به او خیره شد. «آره.»

«کی؟ آخرین بار کی دیدیش؟»

«توی مراسم یادبود.» مکث کرد و کمی آب نوشید. «آخرین بار اونجا دیدمش، درست قبل از اینکه مراسم شروع بشه. اصلاً نیومد خونه.»

نفس پیپ بند آمد. «من بعدش دیدمش. احتمالاً ساعت هشت یا هشت و ربع بود. بین جمعیت بود.» سراغ آن خاطره رفت و سعی کرد از بقیه اتفاقات دیشب جدایش کند. جیمی داشت به سمتی دیگر می‌رفت. به پیپ تنه زد و سریع عذرخواهی کرد. چهره‌اش مصمم بود. لحظه عجیبی بود، مگر نه؟ حالت چشمانش مثل کانر بود. هر دو بیگانه و هشیار به نظر می‌رسیدند. زیادی شبیه هم شده بودند. در بچگی این‌طور نبودند، اما با گذر زمان این اتفاق افتاد و شباهتشان بیشتر شد. موهای جیمی فقط چند درجه تیره‌تر بود و بیشتر به قهوه‌ای می‌زد تا بور. صورت کانر زاویه‌دار بود، درحالی‌که چهره جیمی سنگین‌تر و نرم‌تر بود. ولی حتی یک غریبه هم می‌فهمید با هم برادرند. «بهش زنگ زدی؟»

«آره. صد بار. مستقیم می‌ره روی پیام صوتی. انگار خاموشه یا... یا باتری‌اش تموم شده.» آخرین کلمه را به زحمت ادا کرد و سرش را پایین انداخت. «این چند ساعت من و مامان به هر کسی می‌شناختیم زنگ زدیم: دوست‌هاش و فامیل. هیچ‌کس نه اون رو دیده و نه خبری ازش داره. هیچ‌کس.»

چیزی در حفره وجود پیپ، که هیچ‌وقت ترکش نمی‌کرد، جابه‌جا شد. «به تمام بیمارستان‌های شهر زنگ زدید تا ببینید...»

«آره. به همه‌شون زنگ زدیم. هیچ خبری نبود.»

پیپ به ساعت موبایلش نگاه کرد. حالا پنج‌ونیم بود و اگر کسی از ساعت هشت دیشب تا الان او را ندیده بود یعنی بیشتر از بیست و یک ساعت از گم شدنش گذشته بود.

قاطعانه گفت: «خیلی خب.» کانر نگاهش کرد. «پدر و مادرت باید برن پیش پلیس و گزارش پر کنن. باید...»

«این کار رو کردیم.» ردی از بی‌حوصلگی در صدایش شنیده می‌شد. «من و مامان چند ساعت پیش رفتیم کلانتری، گزارش پر کردیم و عکس جیمی رو بهشون دادیم. افسری که به کارمون رسیدگی می‌کرد دنیل، برادر نات داسیلوا، بود.»

«باشه، خوبه. پس حتماً پلیس...»

کانر دوباره وسط حرفش پرید. «نه. پلیس هیچ کاری نمی‌کنه. دنیل گفت از اونجایی که جیمی

بیست و چهار سالشه و بالغه و قبلاً هم پیش اومده بدون اطلاع خانواده خونه رو ترک کنه، کار زیادی از دست پلیس برنمی‌آد.»

«چی؟»

«آره. یه کد پیگیری بهمون داد و گفت مدام به گوشی جیمی و کسانی زنگ بزنیم که قبلاً پیش اون‌ها مونده. گفت تقریباً همه افراد گم شده در عرض چهل و هشت ساعت برمی‌گردن، پس فقط باید صبر کنیم.»

پیپ جابه‌جا شد و چهارپایه صدا داد. بعد گفت: «حتماً فکر می‌کنن خطر زیادی تهدیدش نمی‌کنه. وقتی کسی گم می‌شه و بقیه گزارش می‌دن، پلیس بر اساس عواملی مثل سن، مشکلات پزشکی، رفتارهای عجیب و این جور چیزها میزان خطر رو ارزیابی می‌کنه. بعدش طبق درجه خطر کم، متوسط یا زیاد به گزارش پاسخ می‌دن.»

حالا نگاه کانر کمی عادی‌تر شده بود. گفت: «می‌دونم چه فکری می‌کنن. حتماً می‌گن جیمی قبلاً هم چند بار غیبش زده و برگشته.»

«اولین بار وقتی بود که از دانشگاه انصراف داد، درسته؟» پیپ خاطراتش را زیرورو کرد. آن زمان تا چند هفته فضای خانه رینالدزها پرتنش بود.

کانر با سر تأیید کرد. «آره. حسابی با بابام بحثش شد و یه هفته پیش یکی از دوست‌هاش موند و جواب تماس‌ها و پیام‌ها مون رو نداد. دو سال پیش هم مامان گزارش گم شدنش رو داد، چون یه شب رفت لندن و برنگشت. معلوم شد موبایل و کیف پولش رو گم کرده بوده و نتونسته برگرده، پس چند روز خونه یه نفر مونده بود. ولی...» بینی‌اش را بالا کشید و با پشت دست صورتش را پاک کرد. «ولی این بار فرق داره. به نظرم توی دردسر افتاده، پیپ. واقعاً می‌گم.»

«چرا؟»

«این چند هفته رفتارش عجیب شده بود. سرد و بی‌قرار بود. زود جوش می‌آورد. خودت جیمی رو می‌شناسی. معمولاً خیلی آرومه. خب اگه از بابام بپرسی می‌گه تنبله. ولی اخیراً بعضی وقت‌ها یه کم عجیب بود.»

دیشب که به پیپ تنه زد هم چنین حالی داشت؟ به طرز عجیبی تمرکز کرده بود. انگار چیز دیگری را نمی‌دید. اصلاً چرا آن موقع داشت از جمعیت دور می‌شد؟ کمی عجیب نبود؟ کانر ادامه داد: «تازه به نظرم این بار فرار نکرده، چون دفعه آخر مامان خیلی ناراحت شد. جیمی دیگه چنین کاری باهاش نمی‌کنه.»

«من...» پیپ واقعاً نمی‌دانست چه بگوید.

«خب من و مامان با هم حرف زدیم.» کانر شانه‌هایش را منقبض کرد. انگار داشت کوچک‌تر می‌شد. «اگه پلیس کاری نکنه و با رسانه‌ها هم تماس نگیره ما باید چه کار کنیم؟ چطوری جیمی رو پیدا کنیم؟ می‌خواستم راجع به این باهات صحبت کنم، پیپ.»

پیپ متوجه منظورش شد اما کانر مکث نکرد و اجازه نداد حرفش را قطع کند.

«تو این کار رو بلدی. پارسال که کاری از دست پلیس برنیومد تو همه کاری کردی. رازیه قتل رو حل کردی. یعنی دو تا قتل. پادکست هم که داری.» آب دهانش را قورت داد. «صدها هزار دنبال کننده داری. احتمالاً بیشتر از رابطهای رسانه‌ای پلیس نفوذ داری. اگه بخوایم جیمی رو پیدا کنیم و خبر گم شدنش رو پخش کنیم تا مردم بیان جلو و خبر بدن، بیشترین امیدمون به توئه.»

«کانر...»

«اگه تحقیق کنی و توی پادکست راجع بهش حرف بزنی مطمئنم پیداش می‌کنیم. زود پیداش می‌کنیم. مجبوریم.»

حرف کانر تمام شد. سکوت سنگینی برقرار شد. پیپ حسش می‌کرد. می‌دانست کانر چه درخواستی دارد. کاملاً مشخص بود. نفس عمیقی کشید و شکمش به هم ریخت. ولی جوابش مشخص بود.

آرام گفت: «متأسفم. نمی‌تونم چنین کاری بکنم، کانر.»

چشمان کانر گرد شدند و کمرش را صاف کرد. «می‌دونم درخواست زیادیه، ولی...»

پیپ نگاهی به پنجره انداخت تا ببیند والدینش هنوز در باغ مشغول هستند یا نه. «درخواست خیلی زیادیه. دیگه چنین کاری نمی‌کنم.»

«می‌دونم، ولی...»

«آخرین بار نزدیک بود همه چیزم رو از دست بدم. کارم به بیمارستان کشید، سگم کشته شد، خانواده‌ام توی خطر افتادند، زندگی دوست صمیمیم نابود شد. درخواست خیلی زیادیه. به خودم قول دادم. من... دیگه نمی‌تونم چنین کاری بکنم.» حفره وجودش وسیع‌تر شد. به زودی حتی از خودش هم بزرگ‌تر می‌شد. «نمی‌تونم. من چنین آدمی نیستم.»

«پیپ! خواهش می‌کنم...» حالا داشت التماس می‌کرد. کلمات راه گلویش را بستند. «آخرین بار حتی نمی‌شناختیشون. از قبل مرده بودن. این جیمیه، پیپ. جیمی. اگه طوریش شده باشه چی؟ اگه طاقت نیاره چی؟ نمی‌دونم باید چه کار کنم.» بالاخره بغضش شکست و اشک در چشمانش جمع شد.

با اینکه بیان این حرف‌ها برای پیپ سخت بود، گفت: «متأسفم کانر. واقعاً می‌گم. ولی مجبورم جواب منفی بدم.»

کانر بینی‌اش را بالا کشید. «کمکم نمی‌کنی؟ اصلاً؟»

پیپ نمی‌توانست چنین کاری بکند. نمی‌توانست.

بلند شد تا به او دستمال کاغذی بدهد. «چنین حرفی نزدم. همون طور که احتمالاً حدس زدی، حالا با پلیس محلی ارتباط خاصی دارم. یعنی به نظرم زیاد از من خوششون نمی‌آد، ولی احتمالاً

توی چنین قضیه‌ای نفوذ دارم.» سوئیچ ماشینش را از کنار ماکروویو برداشت. «همین الان می‌رم پیش سربازرس هاکینز و ماجرای جیمی رو براش تعریف می‌کنم و می‌گم شما نگرانین. شاید دوباره به ارزیابی شون فکر کنن و واقعاً مشغول تحقیقات بشن.»

کانر بلند شد. «جدی؟ این کار رو می‌کنی؟»

«البته. بهت قول نمی‌دم، ولی هاکینز واقعاً آدم خوبیه. امیدوارم سر عقل بیاد.»

«ممنونم.» کانر ناشیانه و سریع با بازوهای لاغرش پیپ را بغل کرد. بعد به آرامی گفت: «من می‌ترسم پیپ.»

پیپ لبخند زد. «همه چیز درست می‌شه. توی راه می‌رسونمت خونه. یالا.»

اوایل غروب بود. نسیمی بلند شد و در خانه محکم به هم خورد. صدای در با پیپ همراه شد و در اطراف حفره توخالی وجودش منعکس شد.

شش

آن ساختمان آجری و قرمز داشت تسلیم آسمان خاکستری بعدازظهر می شد. پیپ از ماشین پیاده شد. روی تابلوی سفید کنار دیوار نوشته شده بود: «پلیس توماس ولی^{۲۶}، ایستگاه پلیس آمرشم^{۲۷}». تیم پلیس لیتل کیلتون در اینجا اقامت داشت و ده دقیقه با شهر فاصله داشت. پیپ از در اصلی گذشت و به بخش پذیرش رفت که دیوارهایی آبی داشت. آنجا فقط یک مرد منتظر بود و روی یکی از صندلی های فلزی و سفت کنار دیوار خواب بود. پیپ به میز نزدیک شد و ضربه ای به شیشه زد تا توجه دفتر بغلی را جلب کند. مرد خوابالو خروپف کرد و کمی جابه جا شد.

«بله؟» صدا زودتر از صاحبش آمد؛ یعنی افسر زندان — که پیپ قبلاً چند بار او را دیده بود — جلو آمد، چندتا کاغذ را روی میز گذاشت و بالاخره نگاهی به پیپ انداخت. «اوه! انتظار دیدن تو رو نداشتم.»

پیپ لبخند زد. «شرمنده. حالت چگونه الیزا؟»
«خوبم عشقم.» لبخندی روی صورت مهربانش نشست. موهای جوگندمی اش دور یقه یونیفرمش ریخته بود. «این بار واسه چی اومدی اینجا؟»
پیپ از الیزا خوشش می آمد. هیچ کدام وانمود نمی کردند و طفره نمی رفتند.
گفت: «باید با سربازرس ها کینز حرف بزنم. اینجا است؟»
الیزا سر خود کارش را جوید و گفت: «اینجا است، ولی سرش خیلی شلوغه. به گمونم شب طولانی ای داشته باشه.»

«می شه بهش بگی ضروریه؟ خواهش می کنم.»
الیزا آه کشید. «باشه. ببینم چه کاری از دستم برمی آد. بشین عزیزم.» بعد به داخل دفتر برگشت.

اما پیپ نشست. مضطرب بود و فعلاً نمی دانست چطور آرام بگیرد، پس جلوی میز از این طرف به آن طرف رفت: شش قدم به راست، شش قدم به چپ. باین حال می ترسید آن مرد با صدای کفش هایش بیدار شود.

دری که رو به دفاتر و اتاق های بازجویی بود باز شد، اما خبری از الیزا یا ریچارد ها کینز نبود. دو افسر جلو آمدند. اولی دنیل داسیلوا بود که در را برای پاسبان دیگری به نام ثریا بوزیدی^{۲۸} باز نگه داشت. بوزیدی داشت موهای مجعدش را زیر کلاه لبه دار و سیاهش محکم می بست. پیپ اولین بار در اکتبر آن ها را در جلسه پلیس در کتابخانه کیلتون دیده بود؛ یعنی زمانی که دنیل داسیلوا یکی از مظنونان پرونده اندی بود. با توجه به لبخند سنگینی که تحویل پیپ داد، حتماً آن قضیه را فراموش نکرده بود.

اما ثریا ایستاد، سری تکان داد و با روی خوش گفت: «سلام.» بعد همراه دنیل سوار یکی از ماشین‌های گشت شد. پیپ نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده و کجا می‌روند. هرچه که بود حتماً گمان می‌کردند از قضیهٔ جیمی رینالدز مهم‌تر است.

در دوباره کمی باز شد. فقط یک دست پیدا شد که دو انگشتش را به سمت پیپ گرفته بود. هاکینز اشاره کرد تا پیپ همراهش وارد راهرو شود. بعد گفت: «دو دقیقه وقت داری.» پیپ سریع راه افتاد. کفش‌هایش جیرجیر می‌کردند و مرد خوابالو بیدار شد.

هاکینز منتظر نماند و سلام نکرد. جلوتر از پیپ راه افتاد. شلوار جین سیاه و یک ژاکت سبز نو و راحت پوشیده بود. وقتی محقق ارشد پروندهٔ اندی بل بود همیشه یک کت پشمی بلند به تن داشت. شاید بالاخره آن را دور انداخته بود.

ناگهان در اتاق بازجویی شمارهٔ ۱ را باز کرد، پیپ را به داخل هدایت کرد و گفت: «می‌خوام برم بیرون، پس واقعاً دو دقیقه بیشتر وقت نداری. چی شده؟» درراپشت سرش بست و یک پایش را به آن تکیه داد.

پیپ صاف و دست‌به‌سینه نشست و گفت: «یکی گم شده. جیمی رینالدز از لیتل کیلتون، با شماره پروندهٔ ۴۹۰۰...»

هاکینز وسط حرفش پرید: «آره. گزارش رو دیدم. که چی؟»

«چرا کاری نمی‌کنی؟»

هاکینز شوکه شد. صدایی شبیه خنده درآورد، شاید هم گلویش را صاف کرد، بعد دستی به چانه‌اش کشید. «مطمئنم می‌دونی روند کاری ما چطوره، پیپ. پس چیزی رو توضیح نمی‌دم که تحقیر نشی.»

«نباید خطرش رو کم در نظر بگیری. خانواده‌اش فکر می‌کنن واقعاً توی دردسر افتاده.»

«خب، توی کار جدی پلیس نمی‌شه حدس‌های خانوادگی رو معیار قرار داد.»

پیپ نگاهش را از او نگرفت و گفت: «حدس‌های من چی؟ به اون‌ها اعتماد دارین؟ من از نه‌سالگی جیمی رو می‌شناسم. قبل از اینکه غیبش بزنه توی مراسم یادبود اندی و سال دیدمش. قطعاً یه مشکلی داشت.»

هاکینز گفت: «خودم اونجا بودم. جو خیلی احساساتی بود. تعجیبی نداره که مردم عجیب رفتار می‌کردن.»

«منظورم این نیست.»

«ببین پیپ!» هاکینز آهی کشید و از در دور شد. «می‌دونی هر روز چندتا گزارش گم شدن می‌گیریم؟ بعضی وقت‌ها به دوازده‌تا هم می‌رسن. واقعاً نه وقتش رو داریم نه توانایی‌اش رو که هر روز بهشون رسیدگی کنیم؛ مخصوصاً حالا که بودجه‌مون رو خیلی کم کردن. بیشتر افراد در عرض ۴۸ ساعت برمی‌گردن. باید اولویت‌بندی کنیم.»

«پس جیمی رو توی اولویت بذار. به من اعتماد کن. یه جای کار می‌لنگه.»

هاکینز سرش را تکان داد. «نمی‌تونم. جیمی بالغه و حتی مادرش هم قبول داره که این رفتارش غیرعادی نیست. افراد بزرگ‌سال از لحاظ قانونی حق دارن اگه دلشون خواست ناپدید بشن. جیمی رینالدز گم نشده، فقط رفته. طوریش نمی‌شه. اگه به انتخاب خودش غیبش زده باشه تا چند روز دیگه برمی‌گرده.»

پیپ داشت فرصت را از دست می‌داد. نباید این اتفاق می‌افتاد. پرسید: «اگه اشتباه کرده باشی چی؟ شاید مثل قضیه سال یه چیزی از چشمت دور مونده. شاید باز هم داری اشتباه می‌کنی.» هاکینز خودش را عقب کشید و گفت: «شرمنده. کاش می‌تونستم کمکت کنم، ولی واقعاً باید برم. یه پرونده پرخطر داریم: دختر هشت‌ساله‌ای که از باغ پشتی خونه دزدیدنش. برای جیمی هیچ کاری از دستم برنمی‌آد. متأسفانه همینه که هست.» به سمت دستگیره در رفت.

پیپ گفت: «خواهش می‌کنم.» درماندگی‌ای که در صدایش موج می‌زد هر دو را غافلگیر کرد. «خواهش می‌کنم. التماس می‌کنم.»

دست هاکینز روی دستگیره ماند. «من...»

«لطفاً.» گلویش گرفت. مثل وقتی که می‌خواست گریه کند. صدایش هزار تکه شد. «اجازه نده دوباره این کار رو بکنم. خواهش می‌کنم. نمی‌تونم دوباره این کار رو بکنم.»

هاکینز نگاهش نکرد، ولی دستگیره را محکم‌تر گرفت. «متأسفم پیپ. دستم بسته است. کاری از دستم برنمی‌آد.»

بیرون ساختمان پیپ وسط پارکینگ ایستاد و به آسمان نگاه کرد. ابرها جلوی ستاره‌ها را گرفته و آن‌ها را در دل خودشان جمع کرده بودند. باران تازه شروع شده بود. قطرات سرد داخل چشمان باز پیپ می‌افتادند. مدتی همان جا ایستاد و پهنه بی‌کران آسمان را تماشا کرد. سعی کرد به حرف دلش گوش کند. چشمانش را بست تا صدایش را بهتر بشنود. «چه کار کنم؟ بگو چه کار کنم.» کم‌کم در خودش لرزید. سوار ماشین شد و آب موهایش را گرفت. هیچ جوابی از آسمان نگرفته بود. اما یک نفر بود که می‌توانست کمکش کند. کسی که او را بهتر از خودش می‌شناخت. موبایلش را درآورد و شماره را گرفت.

«راوی؟»

«سلام دردسر.» معلوم بود دارد لبخند می‌زند. «خواب بودی؟ صدات عجیب شده.»

همه چیز را برایش تعریف کرد. از او کمک خواست، چون راوی تنها کسی بود که پیپ بلد بود از او چیزی بخواهد.

راوی گفت: «نمی‌تونم بهت بگم چه تصمیمی بگیر.»

«ولی... می‌تونی.»

«نه. نمی‌تونم جای تو تصمیم بگیرم. فقط خودت می‌تونی. فقط خودت می‌دونی. ولی این رو

می‌دونم که همیشه تصمیم درست رو می‌گیری. تو چنین آدمی هستی. تازه هر راهی رو که انتخاب کنی من درست پشت سرتم. همیشه. خوبه؟»
«خوبه.»

وقتی خدا حافظی کرد فهمید تصمیمش را از قبل گرفته است. شاید همیشه همین‌طور بود. شاید هیچ‌وقت حق انتخاب نداشت و فقط منتظر بود تا کسی به او بگوید کارش درست است. درست بود.

دنبال اسم کانر گشت و روی دکمه سبز زد. قلبش داشت به حلقش می‌آمد.
کانر با زنگ دوم جواب داد.
پیپ گفت: «انجامش می‌دم.»

هفت

خانه رینالدزها در سیداروی همیشه شبیه یک چهره بود. در سفید خانه و پنجره‌های وسیعش در دو طرف مثل لبخند بزرگی بودند. رنگ بعضی از آجرها رفته بود و شبیه بینی شده بودند. دو پنجره مربعی طبقه بالا هم چشمانی بودند که به عابران زل می‌زدند و شب‌ها با کشیدن پرده‌ها به خواب می‌رفتند.

آن چهره معمولاً شاد بود. اما حالا پیپ نگاهش کرد و حس کرد ناقص است. انگار خود خانه می‌دانست مشکلی وجود دارد.

پیپ در زد. کوله سنگینش به یکی از شانه‌هایش فشار می‌آورد.

کانر در را باز کرد و کنار رفت تا او داخل شود. بعد گفت: «چه زود رسیدی!»

«آره. رفتم خونه تا وسایلم رو بردارم، بعدش مستقیم اومدم اینجا. توی چنین قضیه‌ای تک‌تک لحظات مهم‌اند.»

پیپ مکث کرد و کفش‌هایش را درآورد. کیفش را جابه‌جا کرد و تقریباً تعادلش به هم خورد. «اوه راستی! اگه مامانم چیزی پرسید بهش بگو شام اینجا بودم، باشه؟»

پیپ هنوز چیزی به والدینش نگفته بود. بعداً باید این کار را می‌کرد. سال چهارم که با کانر هم‌بازی شد، خانواده‌هایشان به هم نزدیک شدند. مادرش اخیراً خیلی جیمی را دیده بود، چون این چند ماه جیمی در آژانس املاک او کار می‌کرد. اما پیپ می‌دانست این کار به راحتی تمام نخواهد شد. حتماً مامان می‌گفت دفعه قبل زیادی شیفته و درگیر قضیه شد — اگرچه نیازی به یادآوری نبود — و به جای این کارها باید درس بخواند. الان برای این چیزها وقت نداشت. وقتی کسی گم می‌شد ۷۲ ساعت نخست خیلی مهم بود. تا الان هم بیست‌وسه ساعت را از دست داده بودند.

«پیپ!» مامان کانر، جوانا، وارد راهرو شد. موهای بورش را بالای سرش بسته بود و در عرض یک روز خیلی پیرتر شده بود.

«سلام جوانا.» این قانون همیشگی آن‌ها بود: جوانا، نه خانم رینالدز.

«پیپ! ممنون که... که...» سعی کرد لبخند نصفه‌نیمه‌ای بزند. «من و کانر نمی‌دونستیم باید چه کار کنیم. فقط می‌دونستیم باید بیاییم پیش تو. کانر می‌گه این بار پلیس اصلاً به حرفت گوش نکرد.»

پیپ همراه جوانا وارد آشپزخانه شد و گفت: «نه. شرمنده. سعی کردم، ولی قبول نکردن.»

«حرفمون رو باور نمی‌کنن.» در یکی از کابینت‌های بالایی را باز کرد. «چای می‌خوری؟»

«نه. ممنون.» پیپ کیفش را روی میز آشپزخانه انداخت. از شب آتش‌بازی پارسال که بکابل بقیه قرص‌های روهیپنول اندی را داخل لیوان او ریخت به ندرت چای می‌نوشید. کنار صندلی ایستاد و گفت: «اینجا کارمون رو شروع کنیم؟»

جوانا دستانش را بین چروک‌های سارافون گشادش مخفی کرد و گفت: «آره. بهتره اینجا باشیم.»

پیپ و کانر کنار هم نشستند. پیپ کیفش را باز کرد و لپ‌تاپ، دو میکروفون فلش‌خور و پاپ‌فیلتر، پوشه، خودکار و هدفون‌های بزرگش را درآورد. بالاخره جوانا هم نشست. اگرچه بی‌قرار بود، مدام جابه‌جا می‌شد و دستانش را تکان می‌داد.

«بابات اینجاست؟ خواهرت چی؟» پیپ از کانر سؤال کرد، ولی جوانا جواب داد.

«زوئی دانشگاهه. بهش زنگ زدم و گفتم جیمی گم شده، ولی گفت همون‌جا می‌مونه. انگار مثل پدرش شده.»

«یعنی چی؟»

«آرتور...» جوانا نگاه کوتاهی به کانر انداخت. «به نظر آرتور، جیمی گم نشده. فکر می‌کنه دوباره فرار کرده و زود برمی‌گرده. بابت کل این ماجرا و از دست جیمی خیلی عصبانیه.» دوباره جابه‌جا شد و زیر چشمش را خاراند. «فکر می‌کنه من و کانر مسخره‌بازی درآوردیم...» به تجهیزات پیپ اشاره کرد. «رفته سوپرمارکت، ولی احتمالاً زود برمی‌گرده.»

«خیلی خب.» پیپ این نکته را به خاطر سپرد و سعی کرد چیزی در چهره‌اش بروز ندهد. «به نظرتون با من حرف می‌زنه؟»

کانر قاطعانه گفت: «نه. اصلاً نیازی نیست ازش بپرسی.»

جو سنگین و پرتنش بود و زیربغل پیپ عرق کرد. «خیلی خب. قبل از اینکه کاری بکنیم باید با دوتاتون صادقانه صحبت کنم. بگم که... یه جورهایی باید سلب مسئولیت کنم.» هر دو با سر تأیید کردند. حالا نگاهشان کاملاً متمرکز بود.

«اگه می‌خواین تحقیق کنم و جیمی رو پیدا کنم باید از همین الان بدونین که این ماجرا ممکنه به جاهای باریک کشیده بشه. باید با روی خوش این موضوع رو قبول کنین، وگرنه کاری از دستم برنمی‌آد.» پیپ گلویش را صاف کرد. «شاید باعث بشه چیزهای ناخوشایندی راجع به جیمی بفهمیم؛ چیزهایی که برای خودش و شما خجالت‌آور یا ناجور باشن. شاید رازهایی رو ازتون مخفی کرده و نمی‌خواد فاش بشن. من قبول دارم که انتشار تحقیقات از طریق پادکست سریع‌ترین راه برای جلب نظر رسانه‌ها نسبت به گم شدن جیمیه. این جوری شاهدان پا پیش می‌ذارن. حتی اگه جیمی به میل خودش رفته باشه این جوری توجهش جلب می‌شه و برمی‌گرده. ولی باید بدونین توی این راه زندگی خصوصی‌تون فاش می‌شه. هیچی محرمانه باقی نمی‌مونه و کنار اومدن با این شرایط سخته.» پیپ این قضیه را بهتر از همه درک می‌کرد. هنوز هر هفته افراد ناشناس او را به مرگ و تجاوز تهدید می‌کردند و عده‌ای در اینترنت او را یک هرزه‌زشت و نفرت‌انگیز می‌نامیدند. «جیمی اینجا نیست که با این شرایط موافقت کنه، پس شما باید از طرف اون و خودتون قبول کنین که زندگی‌تون موشکافی بشه. وقتی شروع کنم به

بررسی شاید متوجه چیزهایی بشین که هیچ وقت دلتون نمی خواسته بدونین. دفعه قبل همین اتفاق افتاد، پس من... فقط می خوام بدونم آمادگی اش رو دارین یا نه.» ساکت شد. گلویش خشک شد و آرزو کرد پیشنهاد نوشیدنی را قبول کرده بود.

جوانا با صدای بلندی گفت: «قبول می کنم. همه چیز رو. هر کاری می کنم تا برگرده خونه.» کانر با سر تأیید کرد. «موافقم. باید پیداش کنیم.»

«باشه. خوبه.» پیپ با خودش گفت یعنی اجازه دارد همان کاری را با رینالدزها بکند که با واردها و بل ها کرد؟ می تواند خانواده شان را نابود کند؟ خودش آن جلو آمدند و دعوتش کردند، اما واقعاً نمی دانستند وقتی پیپ از در خانه شان گذشت با خودش خرابی و ویرانی آورد. همان لحظه در باز شد. صدای قدم هایی سنگین روی فرش و خش خش کیسه پلاستیکی آمد. جوانا از جا پرید و صندلی عقب رفت.

به سمت راهرو دوید و فریاد زد: «جیمی؟ جیمی؟»

صدایی مردانه جواب داد: «من هستم.» جیمی نبود. جوانا سریع ناامید شد. انگار بادش خالی شد و هیکلش نصف شد. دستش را به دیوار گرفت تا بقیه وجودش هم ناپدید نشود. آرتور رینالدز وارد آشپزخانه شد. موهای فر نزدیک گوش هایش سفید شده بودند. سیل کلفتی وسط ته ریش های مرتبش نشسته بود. زیر نور روشن چراغ های ال ئی دی، چشمان آبی کم رنگش تقریباً سفید به نظر می رسیدند.

«نون زیاد گرفتم و...» به محض دیدن پیپ، لپ تاپ و میکروفون ها ساکت شد و شانه هایش افتاد. گفت: «محض رضای خدا جوانا! عجب مسخره بازی هایی.» کیسه را روی زمین انداخت و قوطی گوجه فرنگی بیرون افتاد و زیر میز رفت. «می رم تلویزیون تماشا کنم.» به سمت سالن پذیرایی رفت. در را پشت سرش به هم زد و تا مغز استخوان پیپ لرزید. به نظرش بابای کانر از پدر تمام دوستانش ترسناک تر بود. شاید هم بابای آنت بدتر بود، اما بابای کارا از همه مهربان تر بود و ببینید آخر چه شد.

جوانا سر میز برگشت و قوطی تنها را برداشت. «ببخشید، پیپ. مطمئنم بالاخره می آد پیشمون.» «باید... همین جا بمونم؟»

جوانا قاطعانه گفت: «آره. پیدا کردن جیمی مهم تر از عصبانیت شوهرمه.»

«مطمئنی؟»

«مطمئنم.»

«خیلی خب.» پیپ پوشه سبز را باز کرد و دو کاغذ بیرون کشید. «اول باید فرم‌های انتشار رو امضا کنین.»

خودکار خودش را به کانر داد و جوانا هم خودکاری از روی پیشخوان آشپزخانه برداشت. همان‌طور که فرم‌ها را می‌خواندند پیپ لپ‌تاپ را روشن کرد، برنامه اودسیتی را باز کرد و بعد از وصل میکروفون‌ها، پاپ‌فیلترها را تنظیم کرد.

کانر امضا کرد. میکروفون روشن شد و صدای حرکت خودکارش را ضبط کرد و امواج صوتی آبی‌رنگ روی صفحه به نمایش درآمدند.

«جوانا! اشکالی نداره اول با تو مصاحبه کنم؟»

جوانا فرم را امضا کرد و به پیپ داد. بعد گفت: «نه. اصلاً.»

پیپ لبخند کوچکی تحویل کانر داد. کانر نگاهی عاری از حس به او انداخت و متوجه چیزی نشد.

پیپ با ملایمت گفت: «کانر! تو باید بری بیرون. باید جداجدا با شاهدان مصاحبه کنم تا تحت تأثیر حرف‌های همدیگه قرار نگیرن.»

کانر بلند شد. «درسته. فهمیدم. می‌رم بالا. سعی می‌کنم به جیمی زنگ بزنم.»

در آشپزخانه را پشت سرش بست. پیپ میکروفون‌ها را تنظیم کرد و یکی را مقابل جوانا گذاشت. «می‌خوام راجع به دیروز سؤال کنم تا به یه جدول زمانی برسیم. ولی درباره این چند هفته هم سؤال می‌کنم. شاید به چیز مهمی رسیدیم. تا جایی که می‌تونن، صادقانه جواب بده.»

«باشه.»

«حاضری؟»

جوانا نفس عمیقی کشید و با سر تأیید کرد. پیپ هدفون را روی گوش‌هایش گذاشت و موس را به سمت دکمه قرمز ضبط برد.

موس همان‌جا ماند.

پیپ کمی فکر کرد.

فکر کرد آیا تا الان از نقطه بدون بازگشت رد شده‌اند یا آن نقطه همین‌جا است؟ یعنی زمانی که موس را روی دکمه قرمز نگه داشته بود. در هر حال دیگر راه برگشتی نداشت. فقط می‌توانست به جلو قدم بردارد. به‌پیش. صاف نشست و روی دکمه کلیک کرد.

نام فایل:



راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب، فصل ۲: مصاحبه با جوانا رینالدز



پیپ: «خیلی خب جوانا! قبل از اینکه بریم سراغ سؤالات می‌تونی خودت و جیمی رو معرفی کنی؟»

جوانا: «البته. اسم من...»

پیپ: «ببخشید جوانا! لازم نیست مستقیم بالای سر میکروفون حرف بزنی. اگه عادی بشینی هم درست و حسابی صدات رو می‌گیره.»

جوانا: «ببخشید. اسم من جوانا رینالدزه و مامان جیمی هستم. سه تا بچه دارم که جیمی بزرگ‌ترینشونه. همین هفته پیش بیست و چهار سالش شد. همین جا جشن گرفتیم، غذای چینی سفارش دادیم و کیک شکلاتی کاتریلاری خوردیم. کانر تونسیت بیست و چهار تا شمع رو روی اون کیک جا بده. اوه ببخشید! باید راجع به بقیه بچه‌هام هم حرف بزنم. دخترم زوئی بیست و یک سالشه و دانشگاه می‌ره. کانر بچه کوچیکمه. هجده سالشه و امسال دبیرستان رو تموم می‌کنه. ببخشید، وحشتناک بود! از اول بگم؟»

پیپ: «نه. اشکالی نداره. عالی بود. این یه مصاحبه خامه. من ویرایشش می‌کنم و خودم وسطش حرف می‌زنم و یه سری چیزها رو توضیح می‌دم، پس لازم نیست نگران انسجام حرف‌هات باشی یا خیلی رسمی صحبت کنی.»

جوانا: «باشه.»

پیپ: «طبیعتاً خودم جواب بعضی چیزها رو می‌دونم، ولی مجبورم بپرسم تا بتونیم تمام اطلاعات رو توی این قسمت ارائه بدیم. مثلاً می‌خوام این رو بپرسم: "جیمی هنوز با شما زندگی می‌کنه؟"»

جوانا: «می‌فهمم. باشه. بله، جیمی هنوز با من و شوهرم آرتور و پسر کوچکم کانر زندگی می‌کنه.»

پیپ: «در حال حاضر شغلی هم داره؟»

جوانا: «بله. می‌دونی که پیش مامانت کار می‌کنه.»

پیپ: «می دونم، ولی باید بگی تا...»

جوانا: «اوه ببخشید! یادم رفت. بذار دوباره بگم. بله، در حال حاضر به صورت نیمه وقت منشی یه آرانس املاک به نام پراکتر اند راد کلیف هومز هست. الان حدود سه ماهه که اونجا کار می کنه. مامانت لطف کرد و این شغل رو بهش داد، پیپ. خیلی ارزش ممنونم. جیمی همون سال اول از دانشگاه انصراف داد. از اون موقع خیلی دنبال کار گشت. زیاد هم نمی تونست سر یه شغل ثابت بمونه. این چند سال یه کم سردرگم شده بود. نمی دونست چی می خواد یا توی چه کاری مهارت داره. ما سعی کردیم کمکش کنیم، ولی جیمی این طوری که هرچی بیشتر به یه سمت هلش بدی بیشتر مقاومت می کنه. برای همین آرتور همه اش از دستش کلافه می شه. ولی من خوشحالم که حداقل فعلاً داره از این شغل لذت می بره.»

پیپ: «فکر می کنی جیمی نمی تونه به کاری متعهد باشه؟ برای همین از دانشگاه انصراف داد؟»
جوانا: «بله. به نظرم بخشی از مشکل به همین برمی گرده. سعی اش رو کرد، واقعاً می گم، ولی خیلی تحت فشار بود و بی خیال شد. وسط یکی از امتحان هاش دچار حمله عصبی شد. فکر می کنم بعضی آدم ها برای محیط آکادمیک ساخته نشدن. جیمی... پسر خیلی حساسیه... یعنی مرد حساسیه. خودت که می شناسیش، پیپ. آرتور می گه بیش از حد حساسه، ولی از بچگی همین طور بود. بقیه مادرها همیشه می گفتن پسر کوچولوی خیلی شیرینیه.»

پیپ: «آره. همیشه با من مهربون بود. هیچ وقت برادر بزرگه ترسناک کانر نبود. ظاهراً بقیه هم دوستش دارن. راستی صمیمی ترین دوست های جیمی کیا هستن؟ توی لیتل کیلتون با کسی دوست هست؟»

جوانا: «هنوز بعضی وقت ها با یکی از دوست های دانشگاهی اش حرف می زنه. به نظرم چندتا دوست اینترنتی هم داره، چون همیشه پای کامپیوتره. جیمی هیچ وقت زیاد بلد نبود دوست پیدا کنه. معمولاً با یه نفر حسابی صمیمی می شه. پس هر وقت از هم جدا می شن به هم می ریزه. به نظرم در حال حاضر صمیمی ترین دوستش نات داسیلوا هست.»

پیپ: «من نات رو می شناسم.»

جوانا: «بله، البته. بیشتر هم کلاسی های دبیرستانشون دیگه توی کیلتون زندگی نمی کنن. فقط نائومی وارد مونده و م... مکس هیستینگز. ببخشید، نباید اسمش رو می آوردم. ولی انگار نات و جیمی خیلی شبیه هم هستن. تازه اون هم توی دانشگاه به مشکل برخورد و زود انصراف داد. الان هم دنبال شغل مورد علاقه، ولی موفق نشده، چون سابقه قضایی داره. به نظرم هر دو حس می کنن توی این شهر جا موندن. خب بهتره که آدم توی چنین شرایطی تنها نباشه. اتفاق های پارسال هم باعث شد به هم نزدیک بشن. نات با سال سینگ آشنا بود و جیمی هم دوست اندی بل بود. موقع تمرین برای نمایش های مدرسه مدام پیش اندی بود. جیمی و نات وسط اون ماجراها بودن و به گمونم به همین خاطر به هم نزدیک شدن. از پارسال خیلی

صمیمی شدن و همه‌اش با هم حرف می‌زنن. احتمالاً الان نات تنها دوست واقعیشه. البته راستش رو بخوای، فکر می‌کنم جیمی نظر دیگه‌ای بهش داره.»

پیپ: «منظورت چیه؟»

جوانا: «خب، اوه خدای من! حتماً جیمی از دستم عصبانی می‌شه. ولی قبول کردم همه‌چیز رو بگم. من پسر رو خیلی خوب می‌شناسم. هیچ‌وقت بلد نیست احساساتش رو مخفی کنه. همیشه از نحوه حرف زدنش متوجه می‌شم. مدام دنبال اینه که توی هر بحثی اسم نات رو بیاره. معلومه که حسابی شیفته‌اش شده. دل‌باخته‌اش شده. تقریباً هر روز تلفنی حرف می‌زدن. مدام به هم پیام می‌دادن. ولی خب، چند ماه پیش نات یه دوست‌پسر جدید پیدا کرد و اوضاع عوض شد. به گمونم جیمی هیچ‌وقت اسم پسر رو نیاورد. ولی داغون شد. یه بار داشت توی اتاقش گریه می‌کرد. گفت دلش درد می‌کنه. ولی من فهمیدم. اولین باری نبود که این‌جوری می‌دیدمش. می‌دونستم دلش شکسته و احتمالاً به خاطر نات.»

پیپ: «این قضیه مال چند وقت پیشه؟»

جوانا: «احتمالاً اوایل مارس بود. به گمونم چند هفته با هم حرف نزدن. ولی حالا با هم دوست هستن. در واقع جیمی همه‌اش سرش توی گوشیه. حتماً به اون پیام می‌ده، چون نمی‌ذاره هیچ‌کدوممون به گوشی‌اش نگاه کنیم. بعضی وقت‌ها هم دیروقت صدایش می‌آد که داره با موبایل حرف می‌زنه. از صدایش مشخصه که داره با نات صحبت می‌کنه.»

پیپ: «خیلی خب، ممنون. قطعاً خیلی زود با نات هم حرف می‌زنم. خب کانر بهم گفت این بار بیشتر نگران جیمیه، چون این چند هفته رفتارش عجیب شده بود. می‌گفت سرد و زودجوش شده بود. تو هم متوجه شدی؟»

جوانا: «این چند هفته عوض شده بود. تا دیروقت بیدار می‌موند، هر وقت دلش می‌خواست برمی‌گشت، زیادی می‌خوابید و به‌سختی می‌رفت سر کار. معمولاً خیلی خوب با برادرش کنار می‌اومد، ولی این چند وقت مدام بهش تشر می‌زد. فکر کنم بخشی از مشکل به نات برمی‌گردد. ولی همون‌طور که گفتم، حس می‌کنه جا مونده. می‌بینم تمام هم‌کلاسی‌های دبیرستان و دانشگاهش دارن می‌رن سر کار، ازدواج می‌کنن و از پدر و مادرشون جدا می‌شن. جیمی خیلی خجالتیه. قبلاً بهم گفته بود خیلی اوقات حس می‌کنه بی‌ارزشه و به‌اندازه‌ی کافی موفق نیست. این شش ماه با وزنش هم به مشکل برخورد کرده بود. بهش گفتم تا وقتی سالمه و راحت وزن مسئله‌ی مهمی نیست، ولی... خب خودت می‌دونی که توی دنیا به حد مشخصی تعیین شده و آدم‌هایی که از اون حد بالاتر برن خجالت‌زده می‌شن. فکر می‌کنم این چند هفته جیمی خودش رو با همه مقایسه می‌کرد و حس می‌کرد هیچ‌وقت بهشون نمی‌رسه. برای همین ناراحت بود. ولی من مطمئنم به روزی موفق می‌شه.»

پیپ: «ببخشید جوانا! نمی‌خوام این رو بپرسم، ولی فکر نمی‌کنی... امکان داره به خودش آسیب بزنه؟»

جوانا: «نه. قطعاً نه. جیمی با من و خانواده‌اش چنین کاری نمی‌کنه. اصلاً. قضیه این نیست، پیپ. اون گم شده، نمرده. ما هم هر جا که باشه پیدااش می‌کنیم.»

پیپ: «باشه، ببخشید. بگذریم. جیمی دیروز، یعنی جمعه عصر، گم شد. ولی می‌شه بگی کل روز چه اتفاق‌هایی افتاد؟»

جوانا: «بله. من حدود ساعت نه بیدار شدم. جمعه‌ها دیر بیدار می‌شم، چون کارم ساعت یازده شروع می‌شه. آرتور رفته بود سر کار و کانر هم مدرسه بود، ولی جیمی هنوز خواب بود، پس بهش گفتم دیرش می‌شه. اون هم حدود ساعت ۹:۲۰ زد بیرون. گفت سر راه صبحونه می‌خوره. بعدش خودم رفتم سر کار. آرتور زود برگشت خونه تا دیر به مراسم یادبود نرسیم. حدود ساعت پنج بهم پیام داد و گفت خونه هست. من هم همون موقع از سر کارم زدم بیرون. یه سری به سوپرمارکت زدم و تقریباً ساعت شش یا شش‌ونیم خونه بودم. سریع حاضر شدیم و چهارتایی به سمت مراسم رفتیم.»

پیپ: «اون روز بعد از ظهر جیمی چی پوشیده بود؟ یادم نیست.»

جوانا: «شلوار جین و پیراهن مورد علاقه‌اش تنش بود: یه پیراهن آلبالویی و بدون یقه. همیشه می‌گفت شبیه لباس بازیگرهای پیکای بلایندرز.»

پیپ: «کفش چی پاش بود؟»

جوانا: «اوه! اممم... کتونی سفید.»

پیپ: «چه مارکی؟»

جوانا: «فکر کنم پوما.»

پیپ: «با ماشین خودتون به مراسم رفتین؟»

جوانا: «بله.»

پیپ: «قبل از مراسم هم رفتار جیمی عجیب شده بود؟»

جوانا: «نه. راستش نه. ساکت بود، ولی احتمالاً داشت به اندی و سال فکر می کرد. در واقع همه ساکت بودن. به نظرم کل مسیر کسی حرف خاصی نزد. حدود ساعت هفت رسیدیم و کانر رفت دوست هاش رو پیدا کنه؛ یعنی شماها رو. جیمی هم گفت می خواد در طول مراسم پیش نات بایسته. بعدش رفت و دیگه ندیدمش.»

پیپ: «من بعدش دیدمش. نات رو پیدا کرده بود. پیش اون و نائومی بود. بعدش رفت پیش کانر و یه کم باهاش حرف زد. به نظرم هر دو بار عادی بود. وسط مراسم، قبل از اینکه بابای راوی شروع به صحبت کنه، از کنارم رد شد و از پشت بهم تنه زد. انگار حواسش پرت بود. اصلاً مضطرب بود. نمی دونم چی دیده بود که می خواست وسط مراسم از بین جمعیت رد بشه. ولی حتماً یه مسئله ای پیش اومده بود.»

جوانا: «ساعت چند بود؟»

پیپ: «احتمالاً ساعت ۸:۱۰ بود.»

جوانا: «پس حالا تو کسی هستی که آخرین بار اون رو دیده.»

پیپ: «به نظرم فعلاً همین طوره. جیمی برای بعد از مراسم برنامه ای داشت؟»

جوانا: «نه. فکر کردم می آد خونه، ولی امروز کانر بهم گفت انگار جیمی می خواسته به دیدن نات بره.»

پیپ: «خیلی خب. این رو از کانر می پرسم. بعد از مراسم کجا رفتین؟»

جوانا: «من و آرتور رفتیم شام بخوریم. با دوست هامون بودیم: خانم و آقای لو، یعنی والدین آنت، دیویس ها و مورگان ها؛ یعنی خانم مورگان و شوهرش. خیلی وقت بود می خواستیم این کار رو بکنیم.»

پیپ: «کی با هم برگشتین خونه؟»

جوانا: «خب راستش جداجدا برگشتیم. قرار بود من رانندگی کنم، پس چیزی ننوشیدم. ولی بعضی از دوست هامون گفتن بعد از مراسم باید این کار رو بکنن. من گفتم لوها و مورگان ها رو می رسونم، پس اون ها رفتن سراغ نوشیدنی. البته این جوری ماشین پر می شد، ولی آرتور می تونست پیاده برگرده. دور نبود.»

پیپ: «کی از رستوران خارج شدین؟ رفته بودین کینگزهد؟»

جوانا: «بله. فکر کنم همگی قبل از ساعت یازده زدیم بیرون. همه خسته بودن و حس می کردیم بعد از مراسم نباید زیادی بیرون بمونیم و خوش بگذرونیم. همون طور که می دونی، لوها توی پرستوود زندگی می کنن ولی مورگان ها توی بکنسفیلد هستن. به قول آرتور من خیلی پر حرفم، پس حداقل تا دوازده و ربع بیرون بودم. کانر و آرتور خواب بودن، ولی خبری از جیمی نبود. قبل از خواب بهش پیام دادم. ببین، برات از روش می خونم: "دارم می رم بخوابم عزیزم. زود برمی گردی؟ بوس بوس." ساعت ۱۲:۳۶ بود. ببین، پیام اصلاً بهش نرسید. ارسال نشد.»

پیپ: «هنوز هم ارسال نشده؟»

جوانا: «نه. خیلی بده، مگه نه؟ موبایلش هنوز خاموشه. حتماً قبل از ساعت ۱۲:۳۶ خاموشش کرده. شاید هم اتفاق بدی...»

پیپ: «خواهش می کنم ناراحت نباش، جونا. خیلی خب، تا همین جا کافیه.»



پیپ: «ضبط می کنیم. ولی نباید ناخن هات رو بجوی، چون صداش ضبط می شه.»

کانر: «ببخشید..»

پیپ: «خب می خواستم روی حرفی تمرکز کنم که پیش تر زدی. گفتی این چند هفته رفتار جیمی عجیب شده بود. زود جوش و سرد بود. می شه چندتا مثال بزنی و به تاریخشون هم اشاره کنی؟»

کانر: «آره. سعی خودم رو می کنم. راستش این چند ماه جیمی دمدمی مزاج شده بود. حالش خوب بود. مثل همیشه بود. ولی یکهو ماه مارس که شروع شد بدجور ناراحت و ساکت شد. به زور با بقیه حرف می زد. به قول مامانم "یه هاله سیاه دورش رو گرفته بود."»

پیپ: «مامانت فکر می کنه وقتی نات داسیلوا دوست پسر پیدا کرد جیمی ناراحت شد، چون داشتن خیلی با هم صمیمی می شدن. می تونه دلیل تغییر رفتارش این باشه؟»

کانر: «آره. شاید. احتمالاً از لحاظ زمانی با هم تطابق دارن. خب چند هفته ای اون جووری بود و بعدش یکهو خوب شد. لبخند می زد و شوخی می کرد و مدام سرش توی گوشی اش بود. قانون

خونه مون اینه که موقع تماشای نتفلیکس نباید گوشی دستمون باشه، وگرنه مامان می‌ره توی فیس‌بوک و مجبور می‌شیم چند بار فیلم رو عقب بزنیم. ولی متوجه شدم جیمی همیشه سرش توی گوشیه. فقط هم توی ردیت نبود. انگار داشت تایپ می‌کرد و بایه نفر حرف می‌زد.»

پیپ: «این مدت حالش خوب بود؟»

کانر: «آره. حدود یه هفته و نیم واقعاً حالش خوب بود. صحبت می‌کرد و لبخند می‌زد. مثل همیشه بود. بعد دوباره یکهویی اوضاع عوض شد. دقیقاً یادمه چه روزی بود، چون همه رفتیم فیلم جدید مهاجم مقبره^{۲۹} رو ببینیم. سی مارس بود. قبل از رفتن، جیمی از اتاقش بیرون اومد و گفت با ما نمی‌آد. از صداش معلوم بود بغض کرده. ولی بابا بهش گفت باید بیاد، چون از قبل بلیت‌ها رو خریده. یه کم بحثشون شد و آخرش جیمی اومد. من کنارش نشسته بودم. وسط فیلم فهمیدم داره گریه می‌کنه. فکر می‌کرد کسی حواسش نیست، چون سینما تاریک بود.»

پیپ: «می دونی چرا اون قدر ناراحت بود؟»

کانر: «نه. چند روز همون جوری بود. بعد از کار می رفت توی اتاقش و بیرون نمی اومد. یه شب حالش رو پرسیدم و گفت "خوبم." ولی هر دو می دونستیم خوب نیست. من و جیمی همیشه همه چیز رو به هم می گفتیم. همه چیز رو. ولی این اواخر این طور نبود. نمی دونم چه اتفاقی افتاده بود.»

پیپ: «چند روز بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

کانر: «خب یه جورهایی عادی شد. ظاهراً خوشحال بود. یعنی خوشحال خوشحال نبود، ولی بهتر شده بود. مدام سرش توی گوشی بود. من فقط می خواستم دوباره به هم نزدیک بشیم و مثل قدیم ها خوش باشیم. پس یه روز... یعنی چند هفته پیش که داشت با گوشی اش تایپ می کرد، دویدم و گوشی رو از دستش قاپیدم و گفتم: "به کی پیام می دی؟" می خواستم باهاش شوخی کنم، چون خودش همیشه این کار رو با من می کنه. ولی واکنش خوبی نشون نداد. از کوره دررفت. من رو به دیوار چسبوند و گوشی از دستم افتاد. اصلاً نمی خواستم به گوشی اش نگاه کنم. همه اش شوخی بود. ولی وقتی اون جوری من رو به دیوار چسبوند... اصلاً شبیه برادرم نبود. بعدش عذرخواهی کرد و یه چیزی راجع به حریم شخصی و این ها گفت، ولی... می دونی، کارش اشتباه بود. صداش رو می شنیدم که تا دیروقت با موبایل حرف می زد. راستش این دو هفته تقریباً هر شب کارش همین بود. هفته آخر چند بار وقتی مامان و بابا خوابیدن یواشکی از اتاقش زد بیرون. نمی دونم کجا می رفت. هفته پیش، شب تولدش، هم این کار رو کرد. قبل از نصفه شب یواشکی رفت بیرون. منتظر شدم و فال گوش ایستادم. حدود ساعت دو برگشت. فردا صبح که قضیه رو پیش کشیدم گفت حتماً خیال برم داشته. این هفته دوشنبه ساعت سه نصفه شب از خواب پریدم. مطمئنم داشت یواشکی می رفت بیرون و به خاطر همین بیدار شدم.»

پیپ: «متوجهم.»

کانر: «ولی جیمی چنین آدمی نیست. خودت می شناسی اش، پیپ. معمولاً خیلی بی خیال و خونسرده. ولی این مدت مدام اخلاقش عوض می شد. کلی راز داشت و یواشکی می رفت بیرون. عصبانی می شد. مطمئنم یه مشکلی وجود داره. مامانم پیامش رو بهت نشون داد، درسته؟ دیشب نزدیک ساعت دوازده ونیم اون رو برای جیمی فرستاد، ولی هنوز دریافت نشده. یعنی قبل از اون گوشی اش خاموش شده. شاید هم خراب شده.»

پیپ: «شاید هم شارژ باتری اش تموم شده.»

کانر: «نه. تقریباً همیشه شارژش پره. توی ماشین ازش پرسیدم ساعت چنده و گوشی اش رو به سمتم گرفت. حدوداً ۸۸ درصد شارژ داشت. موبایلش تقریباً نو هست و به این زودی شارژش تموم نمی شه. تازه چرا باید وقتی بیرونه موبایلش رو خاموش کنه؟ منطقی نیست.»

پیپ: «آره. پیام مامانت توی اون ساعت بهش نرسیده. این مسئله قطعاً مهمه.»

کانر: «به نظرت چی شده؟»

پیپ: «تا اطلاعات بیشتری به دست نیارم نمی‌تونم حدس بزنم.»

کانر: «حتماً توی دردسر افتاده، نه؟ دلت نمی‌خواد این رو بگی. شاید کسی بهش آسیب زده یا با خودش برده.»

پیپ: «کانر! هنوز چیزی نمی‌دونیم. هیچ حدس و گمانی رو حذف نمی‌کنم، ولی بدون شواهد نمی‌تونیم به نتیجه خاصی برسیم. این طوری نمی‌شه پیش رفت. بریم سراغ دیروز. می‌شه راجع به تعاملات با جیمی برام بگی؟ اتفاق خاصی افتاد؟»

کانر: «اممم...»

پیپ: «چیه؟»

کانر: «خب، یه اتفاقی افتاد.»

پیپ: «کانر؟»

کانر: «می‌شه به مامانم چیزی نگی؟»

پیپ: «یادته چی ازم خواستی؟ این مصاحبه رو صدها هزار نفر گوش می‌دن. مامانت هم خبردار می‌شه. پس قضیه هرچی که هست باید اول به من و بعدش به مامانت بگی.»

کانر: «لعنتی! آره. فقط... باشه. خب جیمی و مامانم خیلی خوب با هم کنار می‌آن. همیشه همین‌طور بودن. به نظرم می‌شه گفت جیمی مامانیه. خیلی با هم سازگارن. ولی رابطه جیمی با بابا این‌طور نیست. یه بار بهم گفت فکر می‌کنه بابا ازش متنفره و مدام ازش ناامید می‌شه. مشکلاتشون رو با هم حل نمی‌کنن. اون قدر مسائل رو روی هم تلنبار می‌کنن که یکهو حسابی دعواشون می‌شه. بعد از دعوا یه مدت معذب هستن و بعدش دوباره همه چیز عادی می‌شه و این چرخه ادامه داره. خب... دیروز یه دعوای حسابی کردن.»

پیپ: «کی؟»

کانر: «حدود ساعت پنج‌ونیم. مامان رفته بود سوپرمارکت. قبل از برگشتنش دعوا تموم شد، پس خبر نداره. من توی راه‌پله فال گوش ایستاده بودم.»

پیپ: «قضیه چی بود؟»

کانر: «همون مشکلات همیشگی. بابا بهش می‌گفت باید فکرهاش رو بکنه و زندگی‌اش رو جمع‌وجور کنه. می‌گفت اون و مامان تا ابد نمی‌تونن جورش رو بکشن. جیمی گفت داره تلاشش رو می‌کنه ولی بابا هیچ‌وقت متوجه نیست، چون فکر می‌کنه جیمی همیشه شکست می‌خوره. نتونستم همه چیز رو بشنوم، ولی یادمه بابا گفت: "ما که بانک نیستیم. ما پدر و مادرت هستیم." نمی‌دونم قضیه چی بود. فکر کنم بابا گفت جیمی باید اجازه بده تا بتونه اینجا زندگی کنه. به نظر مامان کار مسخره‌ایه، برای همین هیچ‌وقت اجازه‌اش رو نمی‌ده. ولی بابا همیشه می‌گه: "پس چطوری زندگی کردن رو یاد بگیره؟" قبل از برگشتن مامان یه حرفی به هم

زدن...»

پیپ: «چی؟»

کانر: «بابا گفت: "الکی فضا رو اشغال کردی." جیمی هم گفت: "می دونم."»

پیپ: «برای همین توی مسیر همه ساکت بودن؟ مامانت این طوری گفت.»

کانر: «آره. اوه خدای من! وقتی بفهمه خیلی ناراحت می شه.»

پیپ: «امشب وقتی که من رفتم بهش بگو.»

کانر: «آره. فکر کنم باید همین کار رو بکنم.»

پیپ: «خب برگردیم به همون شب. به مراسم یادبود رسیدین. تو رفتی تا دوست هات رو پیدا

کنی و جیمی هم رفت پیش نات. ولی بعدش اومد پیش تو. وقتی من و زک داشتیم با همسایه

جدیدم حرف می زدیم جیمی اومد پیش تو تا باهات صحبت کنه.»

کانر: «آره.»

پیپ: «بهت چی گفت؟»

کانر: «عذرخواهی کرد. گفت بابت بحثش با بابا متأسفه و می دونه از این شرایط متنفرم. بعدش

گفت بعد از مراسم می ره خونه نات داسیلوا تا غروب پیش هم باشن. فکر کنم هر دو می خواستن

پیش کسی باشن که سال و اندی رو می شناخته. گفت شب برمی گرده. قبل از رفتن گفت: "بعداً

می بینمت." به نظرم اگه مطمئن بود که دیگه بر نمی گرده راحت چنین دروغی نمی گفت. ولی

من و مامان امروز صبح به نات زنگ زدیم. گفت بعد از مراسم اصلاً جیمی رو ندیده. نمی دونست

کجاست.»

پیپ: «بعد از مراسم کجا رفتی؟»

کانر: «خب، من و زک دوست نداشتیم با آنت و لورن بریم مهمونی، چون اون ها به هیچ کس

محل نمی دارن. پس به خونه جدید زک رفتیم و... بازی ویدئویی کردیم. خب الان کل دنیا این

قضیه رو می دونن. بعدش هم زک من رو رسوند خونه مون.»

پیپ: «چه ساعتی؟»

کانر: «یازده و نیم از خونه زک زدیم بیرون، پس احتمالاً حدود ساعت دوازده رسیدیم. خسته بودم

و خوابم برد. حتی مسواک هم نردم. جیمی اصلاً برنگشت. من یه بار هم بهش فکر نکردم و

راحت خوابیدم. راستش خیلی احمقانه است که آدم چنین مسائلی رو بدیهی فرض کنه.

حماقت کردم. فکر کردم برمی گرده. قرار بود برگرده، ولی حالا...»

هشت

«عکس؟»

پیپ نگاهی به هردوشان انداخت و گفت: «آره. یه عکس جدید.» صدای ساعت بزرگ آشپزخانه سکوت را در هم می شکست، ولی گویی عقربه‌ها زیادی کند حرکت می کردند. انگار پیپ تندتر از زمان پیش می رفت. مدتی بود چنین حسی به سراغش نیامده بود. دلش برایش تنگ شده بود. «توی مراسم یادبود هیچ عکسی ازش نگرفتین؟»

جوانا سراغ موبایلش رفت و گفت: «نه، ولی پنجشنبه پیش که تولدش بود کلی عکس ازش انداختم.»

«عکسی داری که توش صورتش کاملاً مشخص باشه؟»

«بیا، یه نگاهی بنداز.» جوانا موبایلش را به سمت پیپ گرفت. «اگه به سمت چپ ورق بزنی چندتا عکس ازش هست.»

کانر صندلی‌اش را جلوتر آورد تا از بالای شانه پیپ نگاهی به صفحه گوشی بیندازد. در اولین عکس، جیمی تنهایی آن طرف میز آشپزخانه نشسته بود. موهای بورش را به یک سمت خوابانده بود و لبخند بزرگی به لب داشت. گونه‌هایش صورتی بودند و نور نارنجی شمع‌ها روی چانه‌اش افتاده بود. در عکس بعدی بالای کیک خم شده و گونه‌هایش پف کرده بودند. می خواست شمع‌ها را فوت کند. گویی شعله‌ها به یک سمت کشیده شده بودند تا از دست او فرار کنند. پیپ ورق زد. حالا جیمی داشت به کیک نگاه می کرد. یک چاقوی خاکستری بزرگ در دست داشت که یک کش پلاستیکی قرمز بین دسته و تیغه‌اش خودنمایی می کرد. داشت نوک چاقو را در گردن کاترپیلار فرومی کرد و پوسته شکلاتی کیک را خراب می کرد. در عکس بعدی سر کاترپیلار جدا شده بود و جیمی داشت رو به دوربین لبخند می زد. بعد کیک غیب شده بود و هدیه‌ای در دستان جیمی بود که کاغذ کادوی نقره‌ای و خال دارش تا نصفه باز شده بود.

کانر خندید: «اوه آره! اینجا فهمید بابا برای تولدش دستبند هوشمند فیت بیت خریده.»

بله. اینجا به زور لبخند زده بود. پیپ دوباره ورق زد و به یک ویدئو رسید. شستش را روی صفحه کشید و بازش کرد. حالا کانر در قاب بود. دو برادر کنار هم بودند. جیمی دستش را دور شانه کانر انداخته بود. دوربین کمی تکان خورد و صدای نفس نفس آمد.

جوانا از پشت دوربین گفت: «پسرها! لبخند بزنید.»

جیمی سعی کرد لبخندش خراب نشود، پس زیر لب گفت: «داریم همین کار رو می کنیم.»

جوانا پرسید: «چی شد؟»

کانر گفت: «ای بابا! دوباره داری ویدئو می گیری، مگه نه؟»

جیمی خندید: «اوه ماما! دوباره؟»

جوانا گفت: «نه خیر. من روی چیزی نزدم. این گوشی دیوونه است.»

«همیشه تقصیر گوشیه، مگه نه؟»

جیمی و کانر نگاهی به هم کردند و بلند خندیدند. جوانا اصرار داشت که روی چیزی نرده است. صدای آرتور آمد: «بذار ببینم، جو.» بعد جیمی محکم دستش را دور گردن کانر انداخت و سر برادر کوچکش را به سینه‌اش چسباند و با دست دیگرش موهایش را به هم ریخت. کانر وسط خنده اعتراض کرد. دوربین پایین آمد و ویدئو قطع شد.

پیپ متوجه شد کانر معذب شده و جوانا بغض کرده و به زمین چشم دوخته است. پس گفت: «ببخشید. کانر! می‌شه لطفاً همه این‌ها رو برام ایمیل کنی؟ اگه عکس جدید دیگه‌ای هم دارین بفرستین.»

کانر سرفه کرد. «آره. باشه.»

«خیلی خب.» پیپ بلند شد و لپ‌تاپ و میکروفون‌ها را داخل کیف گذاشت.

کانر پرسید: «داری می‌ری؟»

«قبل از رفتن یه کار دیگه هم دارم. باید اتاق جیمی رو بگردم. اشکالی نداره؟»

جوانا بلند شد. «نه، نه. البته. می‌شه ما هم بیاییم؟»

«حتماً.»

پیپ منتظر شد تا کانر در را باز کند و به طبقه بالا برود.

«خودتون قبلاً اونجا رو نگشتین؟»

جوانا گفت: «راستش نه.» همراه آن‌ها از پله‌ها بالا رفت و وقتی صدای سرفه آرتور را در سالن پذیرایی شنید خودش را منقبض کرد. «اولش که فهمیدم خونه نیست یه سری به اتاقش زدم. گفتم شاید دیشب توی اتاق خوابیده و صبح زود رفته. ولی نه، پرده‌ها هنوز کنار بودن. جیمی از اون آدم‌هایی نیست که صبح پرده‌ها رو کنار بزنه یا تختش رو مرتب کنه.» بیرون اتاق تاریک جیمی مکث کردند. در نیمه‌باز بود. جوانا با تردید گفت: «جیمی یه کم نامرتبه. اونجایه کوچولو به هم ریخته است.»

پیپ گفت: «اشکالی نداره.» با سر به کانر اشاره کرد تا وارد شود. کانر در را باز کرد. اتاق پر از شب‌های سیاه بود تا اینکه چراغ روشن شد و شب‌ها به تخت نامرتب، میز شلوغ کنار پنجره و کمدی باز تبدیل شدند. یک مشت لباس روی فرش آبی اتاق پخش بود و پیپ را یاد جزایر کنار دریا انداخت.

«نامرتب» کلمه مناسبی برای توصیف آن وضعیت نبود.

«می‌شه؟ اممم...»

کانر گفت: «آره. هر کاری می‌خوای بکن. مگه نه مامان؟»

جوانا گفت: «آره.» نگاهی به اتاق انداخت. اینجا جای پسرش از همیشه خالی‌تر بود.

پیپ از بین تپه‌های کوچک تی‌شرت و زیرپوش به طرف میز رفت. انگشتش را روی لپ‌تاپ کشید

که برچسب قدیمی مرد آهنی روی درش خودنمایی می کرد. آرام لپ تاپ را باز کرد و روی یک دکمه کلیک کرد.

وقتی روشن شد و آرم آبی ویندوز نمایان شد پرسید: «شما رمز جیمی رو بلدین؟»
کانر شانه هایش را بالا انداخت و جوانا سری تکان داد.
پیپ خم شد و کلمه «رمز ۱» را تایپ کرد.

«رمز نادرست.»

«۱۲۳۴۵۶۷۸»

«رمز نادرست.»

پرسید: «اسم اولین گربه تون چی بود؟ همون که حنایی بود.»

کانر گفت: «پیتربن. بدون فاصله.»

پیپ امتحان کرد.

«رمز نادرست.»

سه بار رمز را اشتباه زده بود و حالا کادر راهنمای رمز نمایان شد. جیمی نوشته بود: «از کامپیوترم دور شو، کان.»

کانر آن را خواند و خندید.

پیپ گفت: «واقعاً باید وارد بشیم. فعلاً این قدرتمندترین راه ارتباطی ما با جیمیه. این جوری می شه فهمید مشغول چه کاری بوده.»

جوانا گفت: «فامیلی دوشیزگی من رو بزن: مورفی.»

«رمز نادرست.»

پیپ پرسید: «تیم فوتبال مورد علاقه اش چیه؟»

«لیورپول.»

«رمز نادرست.»

حتی به جای بعضی حروف عدد گذاشت و آخر کلمه یک و دو قرار داد.
جوانا گفت: «می شه همین طوری ادامه بدی؟ دسترسی رو قطع نمی کنه؟»
«نه. ویندوز هیچ محدودیتی نداره. ولی به این راحتی نمی شه جای درست اعداد و حروف بزرگ رو حدس زد.»

کانر گفت: «راه دیگه ای نداره؟ نمی شه کامپیوترش رو ریست کنیم؟»
«اگه این کار رو بکنیم تمام فایل ها رو از دست می دیم. تازه کوکی ها و رمزهای اینترنتی ایمیل و حساب های فضای مجازی اش هم پاک می شن. در واقع باید بریم سراغ اون ها. اصلاً نمی دونین رمز ایمیلی که ویندوز جیمی بهش وصله چیه؟»
جوانا با بغض گفت: «نه، متأسفم. باید از این جور چیزها خبر داشته باشم. چرا این ها رو نمی دونم؟ اون بهم نیاز داره و هیچ کمکی از دستم بر نمی آد.»
پیپ به سمت او چرخید. «اشکالی نداره. همه چیز رو امتحان می کنیم تا موفق بشیم. اگه نشد می تونم بایه متخصص کامپیوتر تماس بگیرم. شاید بتونه درستش کنه.»
جوانا دوباره آب رفت و دستانش را دور خودش حلقه کرد.

پیپ ایستاد و گفت: «جوانا! من جاهای دیگه رو می گردم و تو رمزهای مختلف رو امتحان کن. به مکان ها و غذاهای مورد علاقه جیمی فکر کن یا به سفرهایی که رفتین. از این جور چیزها. هر کدوم رو به شکل های مختلف امتحان کن: با حروف کوچک یا بزرگ، به جای حروف عدد بذاریا آخرش یک یا دو اضافه کن.»

«باشه.» صورت جوانا کمی باز شد، چون حالا مشغول کار می شد.
پیپ دو کشوی میز را بررسی کرد. داخل یکی فقط یک خودکار و یک چسب مایع خیلی قدیمی و خشک بود، در دیگری یک برگه A4 و پوشه ای قدیمی با عنوان «کارهای دانشگاه» در دلش داشت.

کانر پرسید: «چیزی پیدا کردی؟»
پیپ سرش را تکان داد. زانو زد تا دستش به سطل زیر میز برسد. به پاهای جوانا تکیه داد و آن را بیرون کشید. به کانر گفت: «بیا کمک.» محتویات سطل را یکی یکی درآورد: یک قوطی خالی دئودورانت، یک رسید مچاله. پیپ بازش کرد و دید برای یک ساندویچ مرغ است که ساعت ۱۴:۲۳ روز سه شنبه، بیست و چهارم، از فروشگاه کنار خیابان اصلی خریده است. زیر آن یک بسته چیپس با طعم پیازترشی بود. یک تکه کاغذ کوچک و خطدار به قسمت روغنی بسته چیپس چسبیده بود. پیپ آن را جدا و باز کرد. یک نفر با خود کارآبی این کلمات را روی کاغذ نوشته بود:
«هیلاری اف. وایزمن چپ ۱۱.»

پیپ آن را به سمت کانر گرفت. «این دستخط جیمیه؟» کانر با سر تأیید کرد. پیپ گفت:
«هیلاری وایزمن، می شناسینش؟»

کانر و جوانا هم‌زمان گفتند: «نه.» جوانا اضافه کرد: «تا حالا اون اسم رو نشنیدم.»

«خب حتماً جیمی می‌شناسدش. این یادداشت قدیمی نیست.»

جوانا گفت: «آره. هر دو هفته یه بار خدمتکار می‌آد خونه مون. یعنی چهارشنبه‌ها می‌آد. پس هرچی توی سطله مال ده یا یازده روز پیشه.»

«بریم سراغ هیلاری. شاید یه چیزی راجع به جیمی بدونه.» موبایلش را برداشت. یک پیام از کارا داشت: «برای سریال چیزهای عجیب حاضری؟» لعنتی! پیپ سریع جواب داد: «خیلی متأسفم. امشب نمی‌تونم. پیش کانر هستم. جیمی گم شده. فردا برات توضیح می‌دم. ببخشید. بوس بوس بوس.» دکمه ارسال را زد و سعی کرد به عذاب وجدانش توجه نکند. سراغ مرورگر رفت. وارد سایت.com.۱۹۲ شد تا نگاهی به فهرست شرکت‌کنندگان در انتخابات بیندازد. اسم هیلاری وایزمن و لیتل کیلتون را نوشت.

وقتی صفحه بالا آمد گفت: «ای‌ول! توی لیتل کیلتون یه هیلاری اف. وایزمن داریم. اینجا توی انتخابات شرکت کرده. اوه! از سال ۱۹۷۴ تا ۲۰۰۶. وایستین.» پیپ صفحه دیگری را باز کرد و آن اسم را همراه «لیتل کیلتون» و «وفات» نوشت. صفحه کیلتون میل پاسخش را داد. «نه. این یه هیلاری دیگه است. توی سال ۲۰۰۶ در ۸۴ سالگی مرده. باید یه نفر دیگه باشه. بعداً بیشتر می‌گردم.»

تکه کاغذ را باز کرد و از آن عکس گرفت.

کانر پرسید: «فکر می‌کنی یه سرنخه؟»

«همه چیز سرنخ حساب می‌شه، مگه اینکه خلافتش ثابت بشه.»

فقط یک چیز دیگر در سطل مانده بود: یک کیسه کاغذی و قهوه‌ای خالی که مچاله شده بود.

«کانر! می‌شه جیب تمام لباس‌های جیمی رو بگردی؟ ولی زیاد چیزی رو جابه‌جا نکن.»

«دنبال چی بگردم؟»

«هرچی.» پیپ به آن طرف اتاق رفت. ایستاد و نگاهی به تخت و آن ملافه آبی طرح‌دار انداخت. پاهایش به چیزی خوردند. یک لیوان بود که بقایای چای و شکر کف آن را پوشانده بود، ولی هنوز کپک نزده بود. دسته‌اش شکسته بود و کمی آن طرف‌تر افتاده بود. پیپ آن را برداشت و به جوانا نشان داد.

جوانا با لحنی سرشار از محبت گفت: «یه کوچولو نامرتب نیست، خیلی نامرتبه.»

پیپ لیوان و دسته‌اش را روی میز گذاشت. احتمالاً از آنجا پایین افتاده بود.

کانر گفت: «فقط دستمال کاغذی و پول خرد پیدا کردم.»

جوانا همچنان تایپ می‌کرد اما هر بار صدای تق تق صفحه کلیدها بلندتر و عجولانه‌تر می‌شد.

«اینجا هم به چیزی نرسیدم.»

روی میز کنار تخت علاوه بر لیوان شکسته، یک لامپ، نسخه‌ای قدیمی از ایستادگی^{۳۰} استیون

کینگ^{۳۱} و سیم شارژر آیفون بود. میز با آن پایه‌های زواردررفته‌اش فقط یک کشو داشت. پیپ می‌دانست که احتمالاً جیمی وسایل خصوصی‌ترش را آنجا نگه می‌دارد. پشتش را به کانرو جوانا کرد تا محض احتیاط متوجه نشوند چه می‌کند. بعد کشو را باز کرد. وقتی چیز خاصی پیدا نکرد تعجب کرد. گذرنامه جیمی، یک هندزفری سفید و گره‌خورده، یک قوطی قرص مولتی‌ویتامین و آهن، نشانکی به شکل زرافه و یک ساعت مچی آنجا بودند. توجه پیپ سریع به آخرین وسیله جلب شد. این قطعاً برای جیمی نبود.

بند چرمی و ظریف ساعت صورتی بود، جعبه رزگلد براقی داشت و یک آویز فلزی و گل‌دار به سمت چپ صفحه ساعت وصل بود. پیپ انگشتش را روی آن کشید و زبری گلبرگ‌ها را حس کرد.

کانر پرسید: «اون چیه؟»

پیپ چرخید و گفت: «ساعت زنونه. مال تونه جوانا؟ مال زوئیه؟»

جوانا جلو آمد تا نگاهی بیندازد. «نه مال ما نیست. تا حالا ندیدمش. به نظرت جیمی اون رو برای کسی خریده؟»

پیپ یاد نات افتاد، ولی خرید چنین ساعتی برای نات داسیلوا احمقانه بود. پس گفت: «نه. نو نیست. ببین، روی جعبه‌اش خط و خش افتاده.»

کانر گفت: «خب پس مال کیه؟ مال هیلاریه؟»

«نمی‌دونم.» پیپ با دقت آن را داخل کشو گذاشت. «شاید سرنخ مهمی باشه، شاید هم نباشه. باید ببینیم چی می‌شه. به نظرم فعلاً کارمون تمومه.» صاف ایستاد.

کانر با بی‌قراری نگاهش کرد و گفت: «باشه. بعدش چی؟»

پیپ نگاهش را از چهره ناامید او گرفت و گفت: «امشب کار بیشتری از دستمون برنمی‌آد.» واقعاً فکر کرده بود پیپ در عرض چند ساعت مشکل را حل خواهد کرد؟ «شما دو تا سعی کنین رمزش رو پیدا کنین. تمام چیزهایی رو که امتحان کردین روی کاغذ بنویسید. لقب‌های جیمی، کتاب‌ها و فیلم‌های محبوبش، محل تولدش و هر چیزی رو که به فکرتون می‌رسه امتحان کنین. من فهرستی از رمزهای معمول تهیه می‌کنم و فردا بهتون می‌دم تا احتمالات محدود بشن.» جوانا گفت: «باشه. مدام امتحان می‌کنم.»

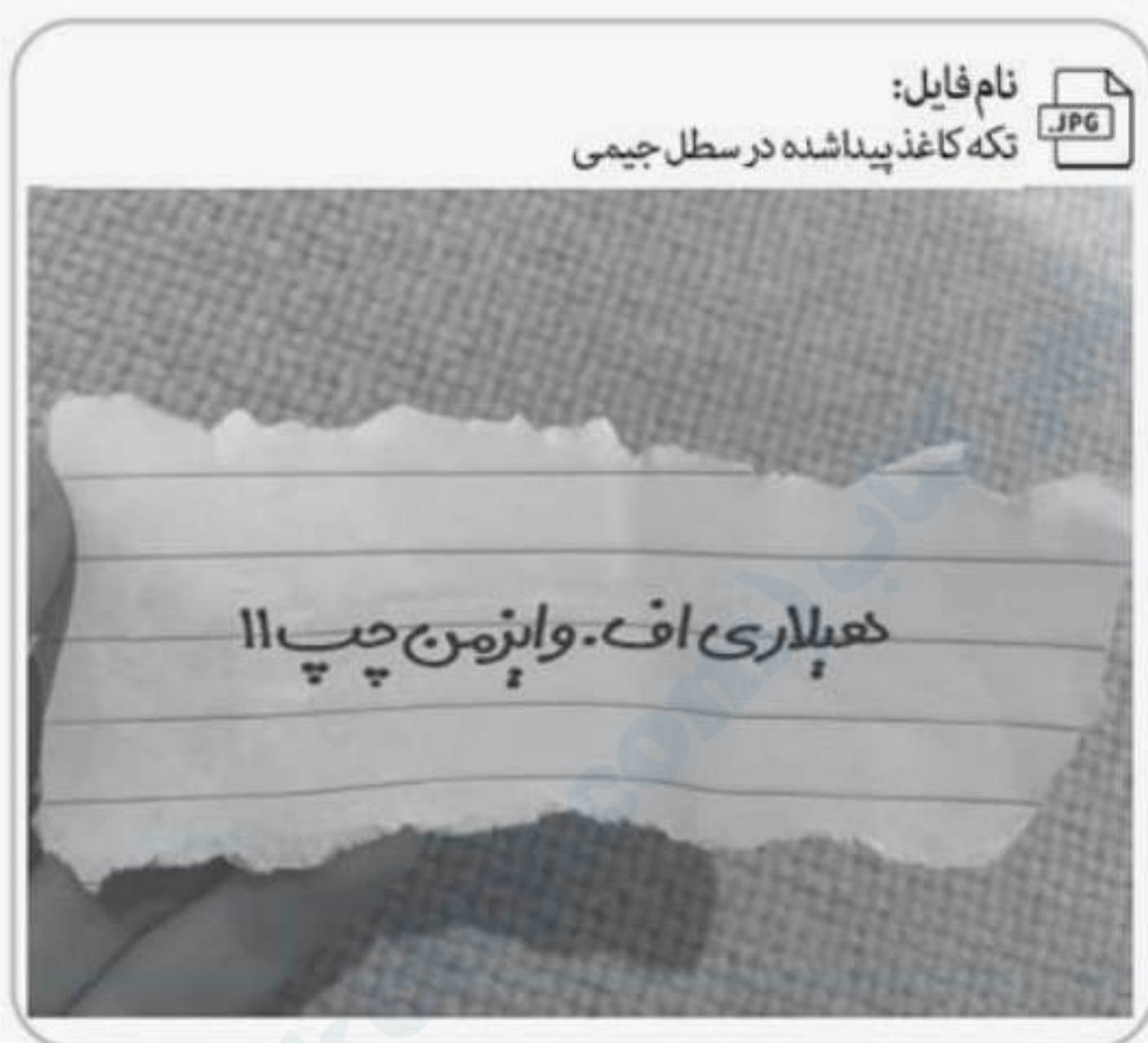
پیپ گفت: «حواست به گوشی‌ات هم باشه. اگه اون پیام ارسال شد سریع بهم خبر بده.»

کانر پرسید: «تو چه کار می‌کنی؟»

«تمام اطلاعاتی رو که تا الان به دست آورده‌ایم می‌نویسم، یه کم مشغول ویرایش و ضبط می‌شم و پیش‌نویس خبر رو برای وب‌سایت آماده می‌کنم. فردا صبح همه خبردار می‌شن که جیمی ری‌نالدز گم شده.»

هر دو ناشیانه و سریع جلوی در بغلش کردند. پیپ قدم در دل شب گذاشت. همان‌طور که

می رفت نگاهی به پشت سرش انداخت. جوانا رفته بود. قطعاً سر کامپیوتر جیمی برگشته بود. اما کانر هنوز آنجا بود و نگاهش می کرد. شبیه پسرک وحشت زده ای شده بود که پیپ قبلاً می شناخت.



پیپ: من به قولی دادم؛ به خودم، به همه. گفتم دیگه هیچ وقت این کار رو نمی کنم. هیچ وقت کارآگاه بازی در نمی آرم و در دنیای رازهای شهری غرق نمی شم. دیگه چنین آدمی نبودم. سر

قولم هم می موندم. قطعاً می موندم. اما یه اتفاقی افتاد و حالا مجبورم قولم رو زیر پا بذارم. یه نفر گم شده. کسی که می شناسمش: جیمی رینالدز از لیتل کیلتون. اون برادر بزرگ تریکی از صمیمی ترین دوستانم یعنی کانره. الان که دارم این قسمت رو ضبط می کنم شنبه بیست و هشتم آوریل، ساعت ۱۱:۲۷ شب هست و بیست و هفت ساعته که جیمی گم شده. هیچ کسی هم کاری نمی کنه. پلیس اون رو در دسته کم خطر گذاشته و برای پیدا کردنش هیچ نیرویی رو مأمور نکرده. فکر می کنن یه مدت از اینجا رفته و گم نشده. راستش امیدوارم حق با اون ها باشه. امیدوارم اتفاقی نیفتاده باشه و با هیچ پرونده ای روبه رو نباشیم. کاش جیمی رفته باشه پیش یکی از دوست هاش و یادش رفته باشه به خانواده اش پیام بده یا جواب تلفنشون رو بده. امیدوارم حالش خوب باشه. امیدوارم چند روز دیگه برگرده و با خودش بگه این همه شلوغ بازی واسه چیه! ولی اینجا فرصتی برای امید نداریم. اگه کسی دنبالش نگرده، من مجبورم دست به کار بشم.

پس شروع کنیم: خوش اومدین به فصل دوم راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب: ناپدید شدن جیمی رینالدز.

یکشنبه، دو روز پس از گم شدن

نام فایل: یادداشت‌های پرونده ۱



نظرات اولیه:

- ظاهراً رفتار جیمی در این چند هفته حائز اهمیت است: اخلاقی عوض شده و این هفته دو بار یواشکی از خانه خارج شده است. سرگرم چه کاری بوده است؟ آیا همه چیز به نحوی با موبایلش ارتباط دارد؟

- نباید این نظر را در پادکست ضبط کنم، اما آرتور رینالدز در تحقیقات شرکت نمی کند. آیا این مسئله مشکوک است؟ یا با توجه به سابقه جیمی که گاهی بدون اطلاع ناپدید می شده موضوع قابل درکی است؟ آن‌ها رابطه پرتنشی دارند و درست پیش از مراسم یادبود با هم دعوا کردند. آیا این الگویی تکراری است: دعوا با پدر ← فرار به مدت چند روز بدون هیچ گونه خبری.

- اما کانر و جوانا مطمئن هستند که جیمی فرار «نکرده» است. به علاوه، فکر می کنند با وجود تغییرات رفتاری اخیرش به خودش آسیب نخواهد زد.

- جوانا در ساعت ۱۲:۳۶ نیمه شب به جیمی پیام داده، ولی دریافت نشده است. این نکته مهمی است. یعنی حداقل آن زمان گوشی جیمی خاموش بوده و هرگز دوباره روشن نشده است. این مسئله به خودی خود نظریه «فرار» را زیر سؤال می برد: جیمی برای تماس با دوستش یا استفاده از وسایل نقلیه عمومی به موبایلش نیاز دارد؛ بنابراین اگر اتفاقی برای او افتاده یا به طریقی آسیب دیده باشد حتماً تا ساعت ۱۲:۳۶ نیمه شب بوده است.

- جابه جایی های اعضای خانواده رینالدز بعد از مراسم یادبود:

آرتور تنهایی و پیاده از رستوران به خانه برمی گردد و حدوداً ۱۱:۱۵ شب می رسد (تخمین من).

جوانا با ماشین به خانه می آید و حداقل ساعت ۱۲:۱۵ نیمه شب می رسد.

تقریباً ساعت ۱۲:۰۰ نیمه شب زک چن کانر را به خانه می رساند.

فهرست کارها:

اعلام شروع فصل دوم در وبسایت / فضای مجازی

ساخت پوستر برای جیمی

چاپ آگهی در کیلتون میل برای فردا

مصاحبه با نات داسیلوا

تحقیق درباره هیلاری اف. وایزمن
ضبط محتوای مرتبط با بررسی اتاق خواب جیمی
صحبت با مامان و بابا

نام فایل:
پوستر گم شده



گم شده

جیمی رینالدز

سن: ۲۴

وزن: ۸۱,۵ کیلوگرم

قد: ۱۷۵ سانتی متر

موهای کوتاه بور،

چشمان آبی

منتظر
ارسال عکس
از کانر هستم

لباس: پیراهن آلبالویی بدون یقه، شلوار جین و کتانی سفید پوما.
آخرین بار در جمعه ۲۷ آوریل، حدود ساعت ۸ شب، در مراسم یادبود
در ساختمان اجتماعات لیتل کیلتون دیده شده است.
درخواست اضطراری: اگر بعد از مراسم یادبود جیمی را دیده‌اید یا
هرگونه اطلاعاتی راجع به او دارید لطفاً با شماره ۰۷۷۰۰۹۰۰۳۸۲ یا
ایمیل AGGGTMpodcast@gmail.com تماس بگیرید.

لطفاً همه عکس‌ها و فیلم‌هایی را که در مراسم یادبود روز جمعه
گرفته‌اید به آدرس ایمیل فوق ارسال کنید تا به تحقیقات کمک کند.

پیپ در خیابان اصلی منتظر بود. نور کم‌رنگ و ضعیف آفتاب روی صورتش می‌تابید. صبح بود و پرنده‌ها در اطراف می‌چرخیدند. گویی حتی ماشین‌ها هم چرت می‌زدند و لاستیک‌های خسته خود را روی خیابان می‌کشیدند. هیچ‌کس عجله نداشت. اصلاً هیچ چیزی اشتباه یا نادرست نبود. همه جا زیادی ساکت و آرام بود تا اینکه راوی از سمت گراولی وی پیدا شد، دستی تکان داد و آرام به سمت پیپ دوید.

بغلش کرد و پیپ بینی‌اش را زیر چانه او جا داد. گردنش همیشه گرم بود.

راوی عقب رفت و گفت: «رنگت پریده. دیشب اصلاً تونستی بخوابی؟»

«یه کم.» باید احساس خستگی می‌کرد، ولی این‌طور نبود. در واقع بعد از ماه‌ها برای اولین بار حواسش کاملاً جمع بود و حس می‌کرد خود خودش است. گوش‌هایش وزوز می‌کردند. دلش برای این حس تنگ شده بود. مشکلمش چه بود؟ معذب شد و استرس گرفت. «ولی هر ساعتی که می‌گذره از نظر آماری احتمال پیدا شدن جیمی کمتر می‌شه. هفتادودو ساعت اول خیلی مهمه...»

«هی! گوش کن.» راوی چانه‌اش را گرفت تا نگاهش کند. «باید مراقب خودت هم باشی. بدون

خواب فکر درست کار نمی‌کنه. این جووری به درد جیمی نمی‌خوری. صبحونه خوردی؟»

«قهوه خوردم.»

«غذا چی؟»

«نه.» دلیلی نداشت دروغ بگوید. راوی همیشه متوجه می‌شد.

«خیلی خب. فکرش رو می‌کردم.» دست در جیب عقبش کرد. یک شکلات گندمی بیرون آورد

و در دست پیپ گذاشت. «لطفاً این رو بخور خانم. همین الان.»

پیپ نگاهش کرد، تسلیم شد و پوسته شکلات را باز کرد.

راوی گفت: «بهش می‌گن صبحونه شاهانه. به خاطر گرمای جیبم نرم شده.»

پیپ یک گاز زد و گفت: «اممم، خوش مزه است.»

«خب برنامه چیه؟»

«کانر خیلی زود می‌رسه. کارا هم همین‌طور. شما سه تا پوسترها رو پخش می‌کنید و من به دفتر

کیلتنون میل می‌رم. امیدوارم یکی رو اونجا پیدا کنم.»

«چندتا پوستر پرینت گرفتی؟»

«دویست و پنجاه‌تا. پخش کردنشون خیلی طول می‌کشه و وقتی بابا بفهمه تمام جوهر پرینتر رو

تموم کردم عصبانی می‌شه.»

راوی آه کشید. «می‌تونستم کمکت کنم. یادت باشه مجبور نیستی کارها رو تنهایی انجام بدی.

ما یه تیم هستیم.»

«می‌دونم. برای انجام هر کاری بهت اعتماد دارم، به‌جز ساختن پوستر. یادته قرار بود به یه مؤسسه حقوقی ایمیل بدی و به‌جای مشغله نوشته بودی "متوجهم که مغلطه زیادی دارید"؟»
راوی پوزخند زد. «خب دوست‌دختر به درد همین چیزها می‌خوره دیگه.»
«به درد غلط‌گیری؟»

«آره. فقط به درد همین می‌خوره.»

چند دقیقه بعد کانر رسید. تند تند روی پیاده‌رو قدم برمی‌داشت و گونه‌هایش قرمزتر از همیشه بودند. گفت: «ببخشید. داشتم به مامانم کمک می‌کردم تا دوباره به بیمارستان‌ها زنگ بزنه. هیچی دستمون رو نگرفت. سلام راوی.»

«سلام.» راوی چند لحظه دستش را روی شانه او گذاشت و در سکوت نشان داد درکش می‌کند. با ملایمت گفت: «پیداش می‌کنیم.» بعد با سر به پیپ اشاره کرد. «این اون قدر کله‌شقه که بی‌خیال نمی‌شه.»
کانر لبخند زد.

پیپ دسته ضخیم پوسترها را بیرون کشید، به دو دسته تقسیم کرد و به آن‌ها داد. «درسته. این‌ها برای شماست. اون‌هایی رو که توی کاور هستن به شیشه مغازه‌ها بچسبونین. بقیه برای فضای داخلی هستن. حواستون باشه به سرتاسر خیابون اصلی و خیابون‌های نزدیک ساختمون اجتماعات بچسبونینشون. کانر! به تمام همسایه‌هاتون هم بده. دستگاه منگنه آوردی؟»
«آره. دو تا دستگاه منگنه و یه کم چسب آوردم.»

«خوبه. دیگه باید بریم.» سری تکان داد و راه افتاد. نگاهی به موبایلش انداخت. بدون هیچ خبر و هیاهویی تازه سی‌وهفت ساعت از گم شدن جیمی گذشته بود. زمان داشت می‌گذشت، پس پیپ قدم‌های بلندتری برداشت تا از آن عقب نماند.

یک نفر آنجا بود. قوز کرده بود و بیرون دفتر کوچک کیلتون میل دسته‌کلیدش را تکان می‌داد. پیپ فهمید یکی از زنانی است که داوطلبانه در روزنامه شهر کار می‌کند.
زن متوجه نگاه پیپ نبود. با کلیدها ور رفت و یکی دیگر را امتحان کرد.
پیپ بلند گفت: «سلام.» همان‌طور که انتظارش را داشت زن از جا پرید.
«اوه!» فریاد کوتاه زن به خنده‌ای عصبی تبدیل شد. «اوه تویی! می‌تونم کمکت کنم؟»
«استنلی فوربز داخله؟»

«احتمالاً.» بالاخره کلید درست را پیدا کرد و داخل قفل برد. «امروز باید قبل از چاپ روزنامه گزارش مراسم یادبود رو حاضر کنیم، پس از من هم خواست پیام و کمک کنم.» در را باز کرد و گفت: «بفرمایین.» پیپ از در گذشت و وارد فضایی کوچک شد.

«من پیپ هستم.» همراه آن زن از کنار دو مبل قدیمی گذشت و به سمت دفترپشتی رفت.

زن ژاکتش را درآورد و گفت: «آره می‌شناسمت.» بعد با لحن صمیمانه‌تری ادامه داد: «من مری

هستم، مری سایت.»

«باز هم از دیدنت خوشحالم.» البته کاملاً حقیقت نداشت. مری یکی از کسانی بود که بابت «تمام دردسرهایی» که پارسال در شهر خوب و قشنگشان پیش آمد پیپ را سرزنش می کرد. مری در را باز کرد و وارد اتاقی کوچک و مربعی شکل شد. چهار کامپیوتر کنار دیوارها قرار داشتند و همان طور که پیپ به خاطر داشت، فضا خفه و تنگ بود. این دفتر روزنامه شهری کوچک بود که عمدتاً با کمک های اعضای خانواده ای سر پا بود که در خانه ای بزرگ بالای بیچوود باتم زندگی می کردند.

استنلی فوربز در انتهای اتاق، پشت میز نشسته بود و پشتش به آن ها بود. موهای قهوه ای تیره اش ژولیده بودند و احتمالاً بارها با انگشتانش آن را به هم ریخته بود. او به آن ها توجه نکرد. به سمت صفحه کامپیوتر خم شد. نوارهای سفید و آبی روی صفحه نشان می دادند در فیس بوک است.

پیپ با ملایمت گفت: «سلام استنلی.»

استنلی نچرخید. اصلاً تکان نخورد. هنوز حواسش به کامپیوتر بود. صدایش را نشنیده بود. پیپ دوباره گفت: «استنلی؟» نتیجه ای نگرفت. او حتی جابه جا هم نشد. هدفون که نداشت، مگر نه؟ در ظاهر که چیزی پیدا نبود.

مری خندید. «راستش همیشه این کار رو می کنه. هر موقع دلش بخواد می شنوه. تا حالا این جواری اش رو ندیده بودم. همه صداها رو خفه می کنه. هوی، استن!» قسمت آخر را خیلی بلند گفت و بالاخره استنلی سرش را بالا آورد و به سمت آن ها چرخید.

«اوه ببخشید! با من بودی؟» با چشمان سبزش نگاهی به مری و پیپ انداخت.

مری با کلافگی گفت: «مگه کس دیگه ای هم اینجا هست؟» کیفش را روی میزی انداخت که بیشترین فاصله را با میز استنلی داشت.

پیپ دوباره گفت: «سلام.» جلورفت و تمام آن فاصله را با چهار قدم بلند پر کرد.

استنلی بلند شد و گفت: «س... سلام.» دستش را دراز کرد اما ناگهان نظرش عوض شد و خودش را عقب کشید. بعد دوباره تغییر موضع داد، با شرمندگی خندید و دستش را دراز کرد. با توجه به تاریخچه ناخوشایندشان احتمالاً نمی دانست چطور باید با او سلام و احوالپرسی کند. تازه پیپ هجده سال داشت و حداقل بیست سال از او کوچک تر بود.

پیپ با او دست داد تا این قدر معذب نشود.

استنلی دستش را عقب برد و گفت: «ببخشید.»

او فقط از خانواده سینگ عذرخواهی نکرد، چند ماه پیش پیپ هم نامه ای از او دریافت کرد. او بابت طرز رفتارش معذرت خواسته بود، همچنین نوشته بود متأسف است که بکابل شماره او را از موبایلش برداشته و پیپ را تهدید کرده است. آن زمان از چیزی خبر نداشته، ولی همچنان

شرمنده بود. پیپ از خودش پرسید یعنی واقعاً از صمیم قلب چنین حسی دارد؟

استنلی گفت: «چه کار می... چه کار...»

«می‌دونم احتمالاً بخش زیادی از روزنامه فردا به گزارش مراسم یادبود اختصاص داده، ولی می‌شه یه جایی هم به این بدی؟» پیپ کوله‌اش را روی زمین گذاشت و پوستر را بیرون کشید. آن را به استنلی داد و نگاهش کرد. دور چشمان استنلی خط افتاد و از داخل شروع به جویدن گونه‌اش کرد.

«گم شده؟ جیمی رینالدز.»

«می‌شناسیش؟»

«فکر نکنم. شاید قیافه‌اش رو بشناسم. اهل کیلتونه؟»

«آره. توی سیداروی زندگی می‌کنن. جیمی با اندی و سال به دبیرستان کیلتون می‌رفت.»

«از کی گم شده؟»

حوصله پیپ سر رفت و بلند گفت: «اونجا نوشته.» مری می‌خواست به حرف‌هایشان گوش کند، پس خم شد و صدای جیرجیر صندلی‌اش درآمد. «آخرین بار حدود ساعت هشت توی مراسم یادبود دیده شده. باید ببینم دیگه چه اطلاعاتی راجع بهش پیدا می‌کنم. تو اونجا داشتی عکس می‌نذاختی. می‌شه برام ایمیلشون کنی؟»

استنلی گفت: «اممم، آره. باشه. پلیس چی؟»

«براش گزارش پر کردن، ولی فعلاً پلیس جوابی بهمون نمی‌ده. پس فقط من هستم. برای همین به کمکت نیاز دارم.» لبخند زد و وانمود کرد از این شرایط ناراحت نیست.

استنلی بلند گفت: «بعد از مراسم گم شده؟ یعنی یه روز و نیم گذشته، درسته؟»

«سی‌وهفت ساعت و نیم.»

استنلی پوستر را پایین آورد و پرسید: «خیلی زیاد نیست، مگه نه؟»

«در هر حال گم شده. تازه هفتاد و دو ساعت اول خیلی مهمه؛ مخصوصاً اگه احتمال آدمکشی وسط باشه.»

«چنین احتمالی می‌دی؟»

«آره. خانواده‌اش هم همین نظر رو دارن. خب کمکم می‌کنی؟ می‌شه فردا اون آگهی رو چاپ کنی؟»

استنلی یک لحظه سرش را بالا آورد. همان‌طور که فکر می‌کرد نگاهش دور شد. «به نظرم می‌شه مقاله مرتبط با چاله‌های خیابونی رو هفته بعد چاپ کنیم.»

«یعنی حله؟»

«آره. حتماً چاپش می‌کنم.» با سر تأیید کرد و ضربه‌ای به پوستر زد. «ولی مطمئنم صحیح و

سالم پیدااش می‌شه.»

«ممنونم استنلی.» دوباره مؤدبانه لبخند زد. «واقعاً متشکرم.» روی پاشنه چرخید تا برود، اما وقتی به در رسید استنلی گفت: «انگار معماها همیشه پیدات می‌کنن، مگه نه؟»

نشر کتاب (nbookcity.com)

صدای زنگ خیلی تیز بود و مثل جیغی بنفش گوش‌ها را تا مرز کر شدن می‌برد. پیپ انگشتش را عقب برد تا خانه‌آجری و تراس دار دوباره غرق در سکوت شود. امیدوار بود درست آمده باشد، چون همین آدرس را به او داده بودند: خیابان بیکن کلوس، پلاک ۱۳، در قرمز تیره. یک بی‌ام‌دبلیوی اسپورت، سفید و براق جلوی خانه بود و آفتاب صبحگاهی را منعکس می‌کرد. چشم‌های پیپ داشتند کور می‌شدند.

می‌خواست دوباره زنگ بزند که صدایی شنید. در باز شد و مردی جلو آمد که در مقابل نور خورشید چشمانش را نیمه‌باز کرده بود. حتماً دوست‌پسر جدید بود. یک ژاکت سفید با مارک آدیداس و یک شلوارک ورزشی سیاه پوشیده بود.

با صدای زمختی گفت: «هان؟» صدایش گرفته بود. انگار تازه بیدار شده بود.

پیپ با روی خوش گفت: «سلام.» جلوی گردن مرد یک خال کوبی خودنمایی می‌کرد. روی پوست سفیدش با جوهری خاکستری شکل‌های متقارنی ترسیم شده بودند که کمی شبیه فلس بودند. یک دسته پرنده از بین آن الگو نمایان شده بود که به سمت صورتش می‌رفتند و در میان موهای قهوه‌ای و کوتاهش گم می‌شدند. پیپ سرش را بالا برد. «اممم، نات داسیلوا هست؟ همین الان پیش والدینش بودم و مامانش گفت احتمالاً اینجا است.»

مرد بینی‌اش را بالا کشید. «آره اینجا است. تو دوستشی؟»

«بله.» البته حقیقت نداشت. اما راحت‌تر از این بود که بگوید: «نه. با اینکه مدام تلاشم را می‌کنم اما هنوز از من متنفر است.»

«من پیپ هستم. پیپا فیتز - آموبی. می‌شه پیام داخل؟ باید راجع به یه موضوع مهمی باهاش صحبت کنم.»

«آره. هنوز صبح زوده.» عقب رفت و به داخل اشاره کرد. «من لوک ایتون^{۳۲} هستم.»

«خوشوقتم.» پیپ در را بست و همراه لوک از راهرو رد شد و وارد آشپزخانه شد.

لوک گفت: «نات! یکی از دوست‌هاته.»

آشپزخانه مربعی‌شکل بود و پیشخوان در یک سمت قرار داشت. یک میز چوبی بزرگ سمت دیگر را اشغال کرده بود. روی بخشی از میز یک دسته‌ای پول و سوئیچ‌های بی‌ام‌دبلیو بود و نات داسیلوا آن طرف نشسته بود و برشتوک می‌خورد. او یکی از ژاکت‌های لوک را پوشیده بود و موهای بورش را روی شانه‌اش ریخته بود.

قاشق پراز برشتوک از دستش رها شد و با صدایی بلند داخل کاسه افتاد.

«چی می‌خوای؟»

«سلام نات.» پیپ معذب شد. بین آن‌ها گیر افتاده بود. لوک جلوی چهارچوب در ایستاده بود و نات پشت میز بود.

نات با بی‌اعتنایی گفت: «توی مراسم یادبود حرفت رو زدی.» بعد قاشقش را برداشت. پیپ با احتیاط یک قدم جلو رفت و گفت: «اوه نه! نمی‌خوام راجع به محاکمه صحبت کنم.» لوک از پشت سرش گفت: «کدوم محاکمه؟»

نات با دهان پر جواب داد: «هیچی. پس قضیه چیه؟» «جیمی رینالدز.» پنجره باز بود. نسیمی بلند شد، پرده توری را تکان داد و پاکت‌های کاغذی و قهوه‌ای روی پیشخوان را جابه‌جا کرد. احتمالاً پاکت غذا بودند. پیپ اضافه کرد: «جیمی گم شده.»

نات ابروهایش را پایین آورد و چشمان آبی‌اش تیره شدند. «گم شده؟ مامانش دیروز بهم زنگ زد و پرسید دیدمش یا نه. هنوز پیداش نشده؟»

«نه. اون‌ها واقعاً نگرانن. دیروز گزارش پر کردن، اما پلیس هیچ کاری نمی‌کنه.» «منظورت برادرمه؟»

پیپ اصلاً حواسش نبود.

«خب، نه. من با سربازرس حرف زدم. می‌گه کاری از دستشون برنمی‌آد. پس خانواده رینالدز از من خواستن تحقیق کنم.»

«برای پادکست؟» نات کلمه آخر را با لحنی تندوتیز و سرشار از کینه گفت. «خب، آره.»

نات کمی برشتوک خورد. «عجب آدم فرصت‌طلبی هستی.» لوک پوزخند زد.

پیپ به آرامی گفت: «خودشون ازم خواستن. به نظرم بهم اجازه ضبط مصاحبه نمی‌دی.»

«باهوش هم که هستی.» قاشقش را بالا برد و کمی شیر روی میز ریخت.

«جیمی به برادرش گفته بعد از مراسم یادبود می‌آد پیش تو، یعنی به خونه والدینت، تا غروب با هم باشین.»

نات بینی‌اش را بالا کشید و سریع نگاهی به لوک انداخت. «قرار بود همین کار رو بکنه، ولی نیومد. حتی پیام هم نداد. من منتظر شدم و بهش زنگ زدم.»

«پس آخرین باری که حضوری دیدیش توی مراسم بود؟»

«آره.» نات باز هم برشتوک خورد. «بعد از اینکه صحبت دوست‌های اندی تموم شد متوجه شدم جیمی به اون طرف جمعیت زل زده و می‌خواد یه چیزی ببینه. ازش پرسیدم چی شده و گفت همین الان یکی رو دیدم.»

وقتی مکث نات خیلی طولانی شد پیپ گفت: «خب بعدش؟»

«بعدش رفت. احتمالاً می‌خواست با اون یارو صحبت کنه.»

پیپ هم آخرین بار همان موقع جیمی را دیده بود. همان‌طور که به آن طرف می‌رفت به پیپ تنه

زد و احساسات عجیبی در چهره‌اش نشسته بود. ولی به سمت چه کسی می‌رفت؟
«می‌دونی اون یارو کی بود؟»

نات با صدایی بلند قولنج گردنش را شکست. «نه. احتمالاً نمی‌شناختمش، وگرنه جیمی اسمش رو بهم می‌گفت. به گمونم پیش همون یاروئه. حتماً برمی‌گرده. جیمی چنین آدمیه: یا همه یا هیچ.»

پیپ زیادی بی‌حرکت ایستاده بود و پاهایش داشتند مورمور می‌شدند. «خانواده‌اش فکر می‌کنن اتفاقی براش افتاده، برای همین باید بدونم در طول مراسم و بعدش کجاها رفته. باید بدونم جمعه‌شب با کی‌ها حرف زده. تو چیزی می‌دونی که به دردم بخوره؟»
لوک از پشت سرش نفس عمیقی کشید و گفت: «حق با ناته. احتمالاً جیمی پیش یکی از دوست‌هاشه. مطمئنم الکی این قدر به دردسرافتادین.»

پیپ کمی به سمت او چرخید و پرسید: «تو جیمی رو می‌شناسی؟»
«نه. نه خیلی. فقط از طریق نات باهاش آشنا شدم. اون‌ها دوست‌های خوبی برای هم هستن. اگه نات می‌گه حالش خوبه، احتمالاً همین‌طوره.»
نات دهانش را باز کرد: «خب، من...»

پیپ از لوک پرسید: «تو هم توی مراسم یادبود بودی؟ دیدی...»
لوک نچ‌نچ کرد و گفت: «نه، اونجا نبودم. اصلاً اون دو نفر رو نمی‌شناختم. پس نه. جیمی رو ندیدم. راستش جمعه‌اصلاً از خونه نیومدم بیرون.»

پیپ سری تکان داد و به سمت میز آشپزخانه چرخید. همان موقع نگاهش به چهره نات افتاد. داشت به لوک نگاه می‌کرد. دستش وسط هوا و میز مانده بود. دهانش کمی باز بود. انگار می‌خواست حرفی بزند اما یادش رفته بود. بعد به پیپ نگاه کرد و سریع خودش را جمع‌وجور کرد. آن قدر سریع بود که پیپ حس کرد فکر و خیال برش داشته و اصلاً به مفهوم آن اتفاق فکر نکرد.

حالا با دقت بیشتری به نات نگاه کرد و گفت: «خب، اون شب یا این چند هفته رفتار جیمی عجیب نشده بود؟»

«فکر نکنم. اخیراً زیاد ازش خبر نداشتم.»

«به همدیگه پیام می‌دادین؟ نصفه‌شب‌ها تلفنی حرف می‌زدین؟»

«خب، نه...» ناگهان نات برشتوک را رها کرد و دست‌به‌سینه به صندلی تکیه داد. با عصبانیت گفت: «قضیه چیه؟ داری ازم بازجویی می‌کنی؟ فکر کردم فقط قراره بگم آخرین بار کی جیمی رو دیدم، ولی حالا انگار بهم مشکوکی. مثل دفعه قبل.»

«نه، من...»

«خب، دفعه قبل اشتباه کردی، مگه نه؟ باید از اشتباهات درس بگیری.» نات بلند شد و

صندلی با صدایی بلند روی سرامیک‌ها کشیده شد و گوش پیپ را اذیت کرد. «اصلاً کی از تو خواسته پارتیزان این شهر مزخرف باشی؟ شاید بقیه دلشون بخواد کنار تو به این بازی ادامه بدن، اما من این‌طور نیستم.» سرش را تکان داد و با چشمان آبی کم‌رنگش به پیپ زل زد. «حالا از اینجا برو.»

«ببخشید نات.» حرف دیگری نداشت. هرچه می‌گفت نات بیشتر از او متنفر می‌شد. تازه بابت این مسئله فقط یک نفر را می‌توانست سرزنش کند. اما پیپ دیگر چنین آدمی نبود، مگر نه؟ دوباره آن حس عجیب سراغش آمد.

لوک پیپ را همراهی کرد و در را برایش باز کرد.

در حالی که ردی از تعجب در صدایش شنیده می‌شد گفت: «به‌هم دروغ گفتی. گفتی دوستش هستی.»

نور از ماشین لوک منعکس می‌شد. پیپ چشمانش را تنگ کرد، چرخید و شانه‌هایش را بالا انداخت.

لوک لبه در را محکم گرفت و ادامه داد: «فکر می‌کردم خوب بلام دروغ‌گوها رو بشناسم. هر کاری می‌خوای بکنی پای ما رو وسط نکش. شنیدی؟»
«شنیدم.»

لوک لبخند زد و در را به هم زد.

پیپ از آنجا دور شد و موبایلش را درآورد تا ببیند ساعت چند است. ۱۰:۴۱ صبح؛ یعنی سی‌وهشت ساعت و نیم بود که جیمی گم شده بود. صفحه اصلی گوشی‌اش پر از اعلان‌های تویتر و اینستاگرام بود و همین‌طور هم زیادتر می‌شدند. ساعت ده‌ونیم خبر شروع فصل دوم پادکست در وب‌سایت و فضای مجازی پخش شده بود، پس حالا همه از ماجرای جیمی رینالدز خبر داشتند. دیگر راه برگشتی نداشت.

چندتا ایمیل هم داشت. شرکت دیگری می‌خواست حامی مالی او شود. استنلی فوربز بیست‌ودو عکس برایش فرستاده بود و عنوان ایمیلش این بود: «عکس‌های مراسم یادبود.» دو دقیقه پیش هم ایمیلی از گیل یاردلی^{۲۳} گرفته بود که خانه‌اش کمی با خانه پیپ فاصله داشت. نوشته بود: «سلام پیپا. همین الان پوسترها را در اطراف شهر دیدم. یادم نیست آن روز غروب با جیمی رینالدز روبه‌رو شدم یا نه، ولی سریع سراغ عکس‌هایی رفتم که آن شب گرفتم. پیدایش کردم. شاید دلت بخواد نگاهی به این عکس بیندازی.»

نام فایل:



یادداشت‌های پرونده ۲

قطعاً خود جیمی است که آنجا در عکس گیل یاردلی ایستاده است. فراداده‌ها نشان می‌دهند عکس ساعت ۸:۲۶ بعدازظهر گرفته شده، پس جیمی تا ده دقیقه بعد از اینکه از کنار من گذشت هنوز ناپدید نشده بود.

تقریباً رو به دوربین ایستاده. این عجیب‌ترین نکته عکس است. تک‌تک چهره‌ها و چشم‌ها به سمت بالاست. همه دقیقاً به یک چیز نگاه می‌کنند: فانوس‌های اندی و سال که در این لحظه بالای غرفه معلق هستند.

اما جیمی سمت دیگری را نگاه می‌کند.

صورت رنگ‌پریده و کک‌مکی‌اش تقریباً در میان تاریکی قرار گرفته و کمی به سمت دوربین گیل چرخیده و به چیزی یا کسی پشت سر او نگاه می‌کند. احتمالاً همان کسی را دیده که راجع به او با نات داسیلوا حرف زده بود.

صورتش... حالت عجیبی به خود گرفته است. ظاهراً وحشت نکرده. اما زیاد هم فرقی ندارد. پریشان است؟ نگران است؟ مضطرب است؟ دهانش باز مانده، چشمانش گرد شده‌اند و یکی از ابروهایش کمی بالا رفته. انگار گیج شده است. اما چه کسی یا چه چیزی باعث این واکنش شده است؟ جیمی به نات گفته کسی را دیده، اما چرا قضیه آن قدر مهم بوده که وسط مراسم از بین جمعیت به آن طرف رفته است؟ چرا اینجا ایستاده و به جای همراهی با جمعیت به آن شخص زل زده است؟ قضیه عجیب است.

عکس‌های استنلی فوربز را بررسی کردم. جیمی در هیچ کدامشان نیست، اما آن‌ها را با عکس‌های گیل مطابقت دادم. می‌خواستم گیل را در جمعیت پیدا کنم و ببینم می‌توان فهمید جیمی به چه کسی نگاه می‌کرده یا حداقل احتمالات را محدود کنم. استنلی فقط یک عکس از آن طرف گرفته که به قبل از شروع مراسم یادبود مربوط می‌شود. خانواده یاردلی آنجا ایستاده‌اند؛ یعنی سمت چپ، چند ردیف عقب‌تر از غرفه. روی چهره‌های پشت سرشان زوم کردم، ولی عکس کاملاً از دور گرفته شده و زیاد واضح نیست. یونیفرم سیاه پلیس و کلاه‌های لبه‌دار براق نشان می‌دهند دنیل داسیلوا و ثریا بوزیدی کنار یاردلی‌ها ایستاده‌اند. یک نفر با ژاکت سبز تیره کنارشان است که احتمالاً سربازرس ریچارد هاکینز است. به نظرم چند نفر از پشت سری‌هایشان هم کلاسی‌هایم هستند، اما نمی‌توانم گفت جیمی به چه کسی نگاه می‌کرده است. به علاوه، این

عکس یک ساعت قبل از عکس جیمی گرفته شده. شاید آن موقع افراد جابه‌جا شده‌اند.
- بعداً این مشاهدات را برای قسمت ۱ ضبط کن.

این عکس همراه با گفته‌های نات قطعاً سرنخی به ما می‌دهد تا روی تحقیقات تمرکز کنیم.
جیمی در میان جمعیت دنبال «چه کسی» بود؟ شاید او بداند جیمی آن شب کجا رفته یا چه اتفاقی برایش افتاده است.

مشاهدات دیگر

احتمالاً آن شب چیزی یا کسی حواس جیمی را پرت کرده، چون طبق قرارشان به خانه نات نرفت و حتی پیامی هم به او نداد. آیا آنچه در این عکس می‌بینیم نقطه آغاز همان «حواس‌پرتی» است؟

تماس‌های دیروقت و پیام‌های مکرر جیمی ارتباطی با نات داسیلوا نداشته، مگر اینکه نات نمی‌خواسته جلوی لوک حرفی بزند (او آدم خیلی ترسناکی است).

وقتی لوک گفت جمعه اصلاً از خانه خارج نشده، چهره نات عوض شد. شاید چیز خاصی نباشد. شاید به خودش ربط دارد و من متوجه نمی‌شوم. اما واکنش او برای من مهم بود. به احتمال زیاد ربطی به جیمی ندارد، اما باید همه چیز را یادداشت کنم (در پادکست گفته نشود - تا همین جا هم نات به اندازه کافی از من متنفر هست).

یازده

زنگوله بالای در کافه تکان خورد و تا چند ثانیه صدا در سرش پیچید. انعکاسی ناخوشایند بود که رشته تمام افکارش را پاره کرد اما نمی توانست در خانه کار کند، پس مجبور بود با محیط کافه کنار بیاید. حتماً تا الان پدر و مادرش پوسترها را در اطراف شهر دیده بودند. اگر به خانه می رفت مجبور بود بحث کند و فعلاً برای این کار وقت نداشت. شاید هم آماده نبود.

عکس های بیشتری از مراسم یادبود برایش فرستاده بودند و حالا اعلان هایش به چند هزارتا رسیده بودند. پیپ صدایشان را قطع کرد، چون اوباش مجازی پیدایش کرده بودند. یکی با حساب کاربری بدون عکس نوشته بود: «من جیمی رینالدز را کشتم.» دیگری گفته بود: «وقتی خودت ناپدید بشی، کی می خواد دنبالت بگرده؟»

زنگوله دوباره صدا داد، اما این بار با صدای کارا همراه شد. صندلی مقابل پیپ را عقب کشید و گفت: «هی! راوی گفت اینجا یی. کارم که توی چاک رود تموم شد دیدمش.»

«پوسترها تموم شدن؟»

کارا صدایش را پایین آورد و گفت: «آره. ولی به خاطریه چیز دیگه می خوام باهات صحبت کنم.» پیپ زیر لب گفت: «چی شده؟»

«خب وقتی داشتم پوسترها رو می چسبوندم به چهره جیمی نگاه کردم و متن زیرش رو خوندم. من... نمی دونم.» کارا به جلو خم شد. «می دونم حسابی مست بودم و چیز زیادی از اون شب یادم نمی آد، ولی همش حس می کنم... خب، فکر کنم اون شب جیمی رو اونجا دیدم.»

پیپ با عصبانیت گفت: «چی می گی؟ توی مهمونی مهیج؟»

کارا با سر تأیید کرد و آن قدر به جلو خم شد که عملاً دیگر روی صندلی ننشسته بود. «خب درست یادم نیست. بیشتر مثل حس آشنا پنداریه. ولی با اون لباس ها تصورش می کنم و حس می کنم توی مهمونی از کنارم رد شد. مست بودم، پس شاید اون موقع حالیم نشد. شاید هم متوجه نشدم، ولی... هی! اون جوری نگاهم نکن! مطمئنم که شاید اون رو اونجا دیدم.»

«مطمئنی که شاید اون رو اونجا دیدی؟»

کارا اخم کرد. «خیلی خب، مشخصه که مطمئن نیستم. ولی فکر کنم دیدمش.» بالاخره عقب رفت و با چشمانی گرد به پیپ اشاره کرد تا چیزی بگوید.

پیپ لپ تاپش را بست. «خب. باشه. فرض کنیم واقعاً جیمی رو اونجا دیدی. آخه جیمی توی مهمونی هجده ساله ها چه غلطی می کنه؟ اون بیست و چهار سالشه و احتمالاً از بین همه آدم های هجده ساله شهر فقط ما رو می شناسه، اون هم چون با کانر دوستیم.»

«نمی دونم والا.»

«داشت با کسی حرف می زد؟»

کارا انگشتانش را به گیجگاهش زد و گفت: «نمی‌دونم. فقط یادمه یه بار از کنارم رد شد.»
«ولی اگه اونجا بوده...» افکارش تکه‌تکه شدند و ساکت شد.

کارا جمله‌اش را تمام کرد: «واقعاً عجیبه.»

«خیلی عجیبه.»

کارا مکث کرد و یک جرعه از قهوه‌ی پیپ نوشید. «خب باید چه کار کنیم؟»

«خب، خوشبختانه کلی شاهد از مهمونی داریم که شاید بتونن حرفت رو تأیید کنن. اگه حقیقت داشته باشه می‌فهمیم جیمی بعد از مراسم یادبود کجا رفته.»

پیپ به آنت و لورن پیام داد و پرسید جیمی را در مهمانی دیده‌اند یا نه. دو دقیقه بعد آنت جواب داد. طبیعتاً همان لحظه پیش هم بودند.

«نه ندیدیمش. البته زیاد اونجا نمودنیم. چرا جیمی باید می‌اومد اونجا؟ بوس.»

کارا با کنایه گفت: «آنت و لورن متوجه چیزی غیر از خودشون نشدن. چقدر عجیب.»

پیپ جواب آنت را داد: «شماره استیون تامپسون رو داری، درسته؟ می‌شه برام بفرستیش؟ مهمه.» هیچ بوسه‌ای برایش نفرستاد.

مهمانی در خانه استیون برگزار شده بود و پیپ هنوز به شدت از او بدش می‌آمد. سال گذشته پیپ مخفیانه در یک مهمانی مهیج شرکت کرد تا راجع به یک ساقی مواد به نام هوی باورز اطلاعات به دست بیاورد و همان‌جا بود که استیون به‌زور سعی کرد به او نزدیک شود. اما حالا مجبور بود آن تنفر را کنار بگذارد.

وقتی آنت شماره استیون را فرستاد پیپ بقیه قهوه‌اش را سر کشید و به او زنگ زد و سریع از کارا خواست ساکت باشد. کارا زیپ دهانش را کشید، اما جلوتر آمد تا بتواند حرف‌هایشان را بشنود.

استیون بعد از زنگ چهارم برداشت و با سردرگمی گفت: «الو؟»

«سلام استیون. من پیپ هستم. فیتز-آموبی.»

حال استیون عوض شد و با لحنی ملایم‌تر و صدایی بم‌تر گفت: «اوه سلام!»

پیپ رو به کارا چشم‌غره رفت.

«چه کمکی از دستم برمی‌آد؟»

«نمی‌دونم پوسترهای اطراف شهر رو دیده‌ای یا...»

«اوه! مامانم همین الان داشت حرفش رو می‌زد. شاکی بود و می‌گفت نمای بدی دارن.» بعد

صدایی درآورد که به نظر پیپ شبیه خنده بود. «ارتباطی با تو دارن؟»

پیپ تا جایی که می‌توانست با روش خوش جوابش را داد. «آره. کانر رینالدز رو می‌شناسی؟ خب،

برادر بزرگ‌ترش جیمی جمعه‌شب گم شده و همه خیلی نگرانن.»

«ای بابا!»

«تو جمعه‌شب توی خونه‌تون مهمونی داشتی، درسته؟»

«تو هم اومده بودی؟»

«نه متأسفانه.» خب تا بیرون خانه آمده بود تا کارای مست و پریشان را از آنجا ببرد. «ولی شایعه شده که جیمی رینالدز توی مهمونی بوده. می‌خواستم بدونم تو چیزی یادت هست؟ اونجا ندیدیش؟ نشنیدی کسی راجع بهش حرفی بزنه؟»

«دوباره رفتی سراغ تحقیق و این جور کارها؟»

پیپ سؤالش را نشنیده گرفت. «جیمی بیست و چهار سالشه، حدود ۱۷۵ سانت قدشه و موهای تقریباً بور و چشم‌های آبی داره. اون...»

استیون وسط حرفش پرید. «آره. فکر کنم دیدمش. یادمه توی سالن پذیرایی از کنار یه پسر رد شدم که نمی‌شناختمش. یه کم بزرگ‌تر از ما به نظر می‌اومد. فکر کردم همراه یکی از دخترها اومده. یه پیراهن قرمز تیره تنش بود.»

پیپ صاف‌تر نشست و سرش را به سمت کارا تکان داد. «آره. حتماً جیمی بوده. الان یه عکس برات می‌فرستم. می‌شه بگی همین آدم رو دیدی یا نه؟» پیپ موبایلش را پایین آورد و همان عکس جیمی را که روی پوسترها زده بودند برای استیون فرستاد.

ظاهراً استیون گوشی را عقب برده بود تا به عکس نگاه کند، چون صدایش کمی ضعیف شده بود. «خودشه.»

«یادته کی دیدیش؟»

«اوه! راستش نه. فکر کنم سر شب بود. شاید نه یا ده بود. ولی مطمئن نیستم. فقط همون یه بار دیدمش.»

«داشت چه کار می‌کرد؟ با کسی حرف می‌زد؟ چیزی می‌نوشت؟»

«نه. من که ندیدم با کسی حرف بزنه. به نظرم لیوان نوشیدنی هم توی دستش نبود. فکر کنم همون طوری ایستاده بود و نگاه می‌کرد. حالا که فکرش رو می‌کنم یه جورهایی چندش آور بود.»

پیپ دلش می‌خواست به استیون بگوید لازم نکرده راجع به رفتارهای چندش آور صحبت کند، اما جلوی زبانش را گرفت. «مهمون‌ها کی رسیدن؟ مراسم یادبود حدود ساعت هشت و نیم تموم شد. مهمون‌ها مستقیم اومدن خونه شما؟»

«آره. تا خونه ما ده دقیقه بیشتر راه نیست، پس بیشتر مهمون‌ها مستقیم از مراسم اومدن اینجا. گفتی دوباره مشغول تحقیقات شدی، درسته؟ این رو توی پادکست می‌گی؟ چون...» استیون صدایش را پایین آورد و زیر لب گفت: «خب، مامانم نمی‌دونه مهمونی گرفته بودم. کل آخر هفته رفته بود اسپا و ماساژ. وقتی پرسید چرا گلدون‌ها شکستن و همه جا رد نوشیدنی مونده، تقصیر رو انداختم گردن سگمون. تازه حدود ساعت یک پلیس اومد و مجبورمون کرد مهمونی رو تموم کنیم. حتماً یکی از همسایه‌ها بابت سروصدا از دستمون شاکی شده بوده. ولی دلم نمی‌خواد مامانم از قضیه مهمونی خبردار بشه. پس می‌شه...»

پیپ وسط حرفش پرید: «کدوم یکی از افسرها او مدن مهمونی رو تموم کردن؟»
«اوه! همون داسیلوا. به همه گفت برن خونه هاشون. پس حرفی از مهمونی نمی زنی، درسته؟ منظورم توی پادکسته.»

پیپ به دروغ گفت: «اوه! درسته. حتماً.» البته که حرفش را می زد. چه بهتر که بابت مهمانی، استیون تامپسون «پررو» به دردسر بیفتد. از او تشکر کرد و قطع کرد. گوشی را روی میز گذاشت و به کارا گفت: «حق با تو بود.»

«جدی؟ جیمی اونجا بوده؟ یعنی من کمکت کردم؟»

پیپ لبخند زد. «آره. اونجا بوده و تو هم کمکم کردی. خب، دو تا شاهد داریم که هیچ کدوم زمان دقیقی بهمون ندادن، ولی فکر کنم می شه گفت جیمی بعد از مراسم رفته اونجا. حالا باید شواهد تصویری رو پیدا کنم و چهارچوب زمانی رو محدودتر کنم. چطوری می شه به تمام آدم هایی که توی مهمونی بودن پیام داد؟»

کارا شانه هایش را بالا انداخت. «توی گروه کلاسی مون توی فیس بوک پیام بذار.»
«فکر خوبیه.» دوباره لپ تاپش را باز کرد. «باید اول به کانر بگم. جیمی اونجا چه غلطی می کرده؟» کامپیوتر روشن شد و صورت جیمی در فایل پوستر تمام صفحه را گرفت. با چشمان آبی اش به پیپ زل زد. تن پیپ سرد شد و پشت گردنش لرزید. او را می شناخت. این جیمی بود. جیمی. ولی ما چقدر می توانیم بقیه را بشناسیم؟ نگاهی به چشمانش انداخت و سعی کرد رازهایش را بخواند. مقابلش نشست و در سکوت پرسید: «کجایی؟»

سلام به همگی،

همان‌طور که پوسترهای اطراف شهر را دیده‌اید، جیمی رینالدز (برادر بزرگ‌تر کانر) جمعه‌شب بعد از مراسم یادبود گم شده است. اخیراً متوجه شدم که جیمی در مهمانی استیون تامپسون در هایمور دیده شده است. از همه کسانی که آنجا بوده‌اند تقاضا می‌کنم تمام عکس‌ها و ویدئوهایشان از آن مهمانی را برایم بفرستند (قول می‌دهم هیچ‌کدام از آن‌ها را به والدینتان یا پلیس نشان ندهم). این موضوع شامل استوری‌های اسنپ‌چت و اینستاگرام هم می‌شود. لطفاً سریعاً آن‌ها را به آدرس ایمیلی که در زیر آمده است ارسال کنید. عکس جیمی را هم برایتان می‌فرستم. اگر کسی او را در مهمانی دیده یا هرگونه اطلاعاتی راجع به رفت‌وآمدهایش در جمعه‌شب دارد، لطفاً از طریق ایمیل یا شماره تلفنم با من در تماس باشد.

متشکرم،

پیپ

۱۲:۵۸



Type a message. @name...



نام فایل:



راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب، فصل ۲: مصاحبه تلفنی با جورج تورن



پیپ: «جورج، جورج! همین الان دکمه ضبط رو زدم. فردا توی مدرسه باید یه فرم رو امضا کنی، ولی فعلاً می‌خوام ازت بپرسم آیا رضایت می‌دی که از صدات توی پادکست استفاده کنم؟»
جورج: «بله، مشکلی نیست.»

پیپ: «خیلی خب. رفتم به انتهای کافه. حالا صدام رو بهتر می‌شنوی؟»
جورج: «آره. خیلی بهتر شد.»

پیپ: «خیلی خب. پس پیامم رو توی فیس‌بوک دیدی. برگردیم سراغ چیزهایی که بهم گفتی. می‌شه از اول تعریف کنی؟»
جورج: «آره. خب من دیدمش...»

پیپ: «ببخشید، از یه کم قبل‌تر شروع کن. جمعه‌شب کجا بودی؟»

جورج: «اوه درسته! جمعه بعد از مراسم یادبود به مهمونی استیون تامپسون رفتم. زیاد چیزی ننوشتیم، چون هفته بعد یه مسابقه فوتبال مهم داریم. احتمالاً آنت این رو بهت گفته. خب کل

شب رو یادمه. دیدمش. جیمی رینالدز رو توی سالن پذیرایی دیدم. کنار دیوار ایستاده بود و با کسی حرف نمی‌زد. یادمه با خودم گفتم اون دیگه کیه. می‌دونم، معمولاً فقط هم‌کلاسی‌ها توی این جور مهمونی‌ها شرکت می‌کنن. برای همین توجهم رو جلب کرد. ولی باهاش حرف نزدم.»

پیپ: «خیلی خب. حالا برگردیم به دفعه دومی که دیدیش.»

جورج: «درسته. خب یه کم گذشت و رفتم بیرون تا سیگار بکشم. فقط چند نفر بیرون بودن. جاز و کیتی ام. داشتن حرف می‌زدن و کیتی به خاطر یه مسئله‌ای داشت گریه می‌کرد. جیمی رینالدز هم اون بیرون بود. دقیقاً یادمه. مدام جلوی خونه قدم می‌زد و با تلفن صحبت می‌کرد.»

پیپ: «می‌شه بگی وقتی با تلفن حرف می‌زد رفتارش چطور بود؟»

جورج: «آره. خب، یه جورهایی... آشفته بود. انگار عصبانی بود. البته نه زیاد. شاید هم ترسیده بود. صداسش یه کم می‌لرزید.»

پیپ: «تونستی حرف‌هاش رو بشنوی؟»

جورج: «فقط یه ذره‌اش رو. داشتم سیگارم رو روشن می‌کردم که گفت: "نه، نمی‌تونم این کار رو بکنم." یه همچین چیزی گفت. چند بار هم تکرارش کرد. این جوری: "نمی‌تونم این کار رو بکنم. نمی‌تونم." برای همین توجهم بهش جلب شد، پس وانمود کردم دارم با موبایلم ور می‌رم ولی فال‌گوش ایستاده بودم. چند لحظه بعد سرش رو تکون داد و چنین چیزی گفت: "می‌دونم گفتم هر کاری می‌کنم، ولی..." بعدش ساکت شد.»

پیپ: «فهمید تو اونجا ایستادی و داری به حرف‌هاش گوش می‌دی؟»

جورج: «فکر نکنم. فکر کنم به جز تماسش حواسش به هیچی نبود. اون یکی گوشش رو گرفته بود تا بهتر بتونه صدای طرف رو بشنوه. یه کم ساکت شد. انگار داشت گوش می‌داد. همچنان قدم می‌زد. بعدش گفت: "می‌تونم به پلیس زنگ بزنم." یه همچین چیزی گفت. دقیقاً یادمه که اسم پلیس رو برد.»

پیپ: «با عصبانیت این رو گفت یا می‌خواست به طرف کمک کنه؟»

جورج: «نمی‌دونم. درست مشخص نبود. بعدش یه کم ساکت شد و گوش داد. انگار عصبی‌تر شد. یادمه به یه بچه اشاره کرد.»

پیپ: «بچه؟ بچه کی؟»

جورج: «نمی‌دونم. فقط این کلمه رو شنیدم. بعدش سرش رو بالا آورد و یکهو چشم‌توچشم شدیم. انگار فهمید فال‌گوش ایستادم. همون‌طور که گوشی دستش بود از خونه دور شد و به سمت خیابون رفت. آخرین چیزی که شنیدم این بود: "فکر نکنم ازپسش بریام."»

پیپ: «به کدوم طرف رفت؟»

جورج: «مطمئنم به سمت راست و خیابون اصلی رفت.»

پیپ: «بعدش اصلاً ندیدی به مهمونی برگرده؟»

جورج: «نه. حدود پنج دقیقه اون بیرون بودم. نیومد.»

پیپ: «می‌دونی این اتفاق چه ساعتی افتاد؟»

جورج: «دقیقاً می‌دونم ساعت چند بود، چون درست سی ثانیه بعد از اینکه جیمی رفت به یکی از دخترهای دبیرستان چشم پیام دادم. عکس باب اسفنجی رو براش فرستادم که... می‌دونی ربطی به این قضیه نداره، ولی توی گوشی‌ام مشخصه که ساعت ۱۰:۳۲ شب اون پیام رو ارسال کردم. یعنی درست بعد از اینکه جیمی رفت.»

پیپ: «ساعت ۱۰:۳۲؟ عالیه جورج. خیلی ممنونم. متوجه نشدی جیمی با کی حرف می‌زد؟ نمی‌دونی مرد بود یا زن؟»

جورج: «نه. نه، چیز دیگه‌ای معلوم نبود. فقط می‌دونم جیمی زیاد از حرف‌های طرف خوشش نمی‌اومد. فکر... فکر می‌کنی برادر کانر حالش خوبه؟ شاید باید زودتر از این‌ها قضیه رو به کسی می‌گفتم. اگه اون شب به کانر پیام داده بودم...»

پیپ: «مشکلی نیست. تو همین یه ساعت پیش فهمیدی جیمی گم شده. تازه اطلاعاتت خیلی کمکمون کرد. کانر واقعاً ازت ممنونه.»

دوازده

با دو لپ‌تاپ پشت میز آشپزخانه نشستند. گاهی صدای صفحه‌کلیدشان هماهنگ بود و گاهی نبود.

پیپ نگاهی به راوی انداخت و گفت: «خیلی تند پیش می‌ری. باید هر کدوم رو با دقت نگاه کنیم.»

راوی صورتش را در هم کشید و با کنایه گفت: «اوه! نمی‌دونستم باید توی آسمون شب دنبال سرنخ بگردیم.» لپ‌تاپش را چرخاند و چهار عکس متوالی از صعود فانوس‌های چینی در دل تاریکی را به پیپ نشان داد.

«حالا به چیزی گفتم، بداخلاق.»

«من تو رو این جوری صدا می‌زنم، تو اجازه نداری این کلمه رو به کار ببری.»

پیپ سرش را به سمت صفحه لپ‌تاپش چرخاند تا عکس‌ها و ویدئوهایی را بررسی کند که مهمان‌ها برایش ایمیل کرده بودند. راوی هم سراغ عکس‌های مراسم یادبود رفت که بیش از دوپست تا بودند.

سریع مجموعه دیگری از عکس‌ها را رد کرد و گفت: «کار بهتری از دستمون بر نمی‌آد؟ می‌دونیم جیمی بعد از مراسم یادبود به مهمونی رفته و ساعت دهونیم زنده و سالم اونجا رو ترک کرده. لازم نیست بدونیم بعدش کجا رفته؟»

«می‌دونیم مهمونی رو ترک کرده، ولی هنوز مشخص نیست "چرا" اونجا بوده. این خودش مسئله عجیبیه. تازه اون مکالمه تلفنی رو هم بهش اضافه کن. این رفتارها اصلاً بهش نمی‌خوره. دیدی وقتی قضیه رو به کانر گفتم چه شکلی شد؟ عجیبه. کلمه دیگه‌ای برای توصیفش پیدا نمی‌کنم. رفتار جیمی از شروع مراسم یادبود عجیب بوده. حتماً ربطی به ناپدید شدنش داره.»

«فکر کنم.» راوی به صفحه لپ‌تاپش نگاه کرد. «خب حدسمون اینه که جیمی توی مراسم یادبود یه "یارویی" رو دیده. وسط جمعیت پیداش کرده و منتظر شده. بعد طرف به سمت هایمور و مهمونی رفته و اون هم دنبالش کرده. استیون پررو گفت انگار جیمی همین جوری اونجا ایستاده بود و نگاه می‌کرد؟»

پیپ لبش را جوید. «فکر کنم. به نظرم این از همه چیز منطقی‌تره. یعنی به احتمال زیاد اون "یارو" توی مدرسه مون هست. حالا یا هم سن منه یا سال پایینیه.»

«چرا جیمی باید یکی از هم‌مدرسه‌ای‌ها رو دنبال کنه؟»

راوی سعی کرد پریشانی‌اش را بروز ندهد، اما پیپ از صدایش متوجه شد. دلش می‌خواست از جیمی دفاع کند، اما فقط گفت: «واقعاً نمی‌دونم.» این قضیه اصلاً خوب به نظر نمی‌رسید. پیپ خوشحال بود که یک پرسشنامه چهارصفحه‌ای راجع به اجزای رمز به کانر داد و او را به خانه فرستاد تا همراه مادرش روی کامپیوتر جیمی امتحانشان کنند، اما پذیرش این موضوع برای

خودش هم سخت بود. حتماً چیزی را جا انداخته بودند. چیزی که مشخص می کرد چرا جیمی آنجا بوده و دنبال چه کسی می گشته است. حتماً قضیه آن قدر برای جیمی مهم بوده که نات را قال گذاشته و تمام تماس هایش را نادیده گرفته است. ولی چرا؟

پیپ در گوشه سمت راست صفحه کامپیوترش نگاهی به ساعت انداخت. چهارونیم بود و حالا که فهمیده بودند جیمی آخرین بار ۱۰:۳۲ شب دیده شده، چهل و دو ساعت از گم شدن او می گذشت. فقط شش ساعت دیگر به نقطه چهل و هشت ساعت می رسیدند. در آن نقطه بیشتر افراد گم شده برمی گشتند: تقریباً هفتاد و پنج درصدشان. اما پیپ حس می کرد جیمی در این دسته قرار نمی گیرد.

مشکل دیگری هم داشتند: مامان پیپ پیام داد و گفت همگی به سوپرمارکت رفته اند. کل روز از همه شان دوری کرده بود. جاش هم همراهشان بود، پس حتماً خریدشان طول می کشید (آخرین بار بابا را قانع کرده بود دو کیسه هویج بخرد، اما بعد یادش آمده بود هویج دوست ندارد و همه را دور ریختند). با وجود شیطنت های جاش هم بالاخره برمی گشتند و حتماً تا الان پوستریهای جیمی را دیده بودند.

خب، کاری از دست پیپ ساخته نبود. فقط مجبور بود وقتی برگشتند با پیامدهای کارش روبه رو شود. شاید هم باید اصرار می کرد راوی جایی نرود تا این طوری قضیه را بیشتر کش بدهد. احتمالاً والدینش جلوی او سرش داد نمی زدند.

سراغ عکس های کیتی سی رفت. امسال شش کیتی در کلاس داشتند. تا اینجا صدها عکس را بررسی کرده بود و جیمی فقط در دو موردشان بود. تازه یکی از آنها چندان واضح و مشخص نبود. فقط دستی از پشت گروهی از پسرها پیدا بود. طرف مثل جیمی پیراهن آلبالویی به تن داشت و یک ساعت سیاه و صفحه مربعی بسته بود. پس احتمالاً خودش بود، اما اطلاعات خاصی به پیپ نداد؛ جز اینکه جیمی در ساعت ۹:۱۶ شب در مهمانی بوده است. آن زمان تازه رسیده بوده؟

در عکس دوم حداقل صورتش پیدا بود. جازوین، که هم سن پیپ بود، روی مبل آبی نشسته بود و جیمی پشت سرش بود. دوربین روی جاز بود که زیادی لب هایش را آویزان کرده بود. احتمالاً به خاطر لکه قرمز و بزرگی بود که جلوی تاپ سفیدش را کثیف کرده بود. جیمی حدوداً یک متر عقب تر، کنار پنجره شاه نشین ایستاده بود. عکس کمی تار بود، اما مشخص بود به سمت چپ زل زده است. عضلات فکش را منقبض کرده بود، انگار داشت دندان قروچه می کرد. حتماً استیون تامپسون همین موقع او را دیده بود. انگار داشت کسی را تماشا می کرد. فراداده ها نشان دادند این عکس ساعت ۹:۳۸ شب گرفته شده، پس تا این لحظه جیمی حداقل بیست و دو دقیقه در مهمانی بوده است. تمام مدت آنجا ایستاده بود و کسی را تماشا می کرد؟

پیپ ایمیل کریس مارشال — که با هم کلاس انگلیسی داشتند — را باز کرد. ویدئو را دانلود کرد،

هدفون گذاشت و دکمه پخش را زد.

مجموعه‌ای از عکس و کلیپ‌های کوتاه بود: احتمالاً کریس آن‌ها را در اسنپ‌چت یا اینستاگرام استوری کرده بود. اول با پیتر (از کلاس علوم سیاسی) عکس گرفته بود که هر دو یک بطری آبجو دستشان بود. نوبت کلیپی کوتاه از یکی از پسرها رسید که بالانس می‌زد و کریس تشویقش می‌کرد. بعدی عکس زبان آبی کریس بود.

پیپ سراغ کلیپ بعدی رفت. ناگهان صدا بلند شد و از جا پرید. همه جیغ می‌زدند و بلندبلند شعار می‌دادند: «پیتر، پیتر.» عده‌ای هم هو می‌کردند، مسخره‌بازی درمی‌آوردند و می‌خندیدند. ظاهراً در اتاق غذاخوری بودند. صندلی‌ها را عقب برده بودند و در دو سمت میز با فنجان‌های پلاستیکی مثلث ساخته بودند.

آبجوبازی می‌کردند. پیتر یک طرف میز بود و می‌خواست توپ پینگ‌پنگ نارنجی را پرتاب کند. تمرکز کرد و یک چشمش را تنگ کرد. مچش را تکان داد و توپ از دستش رها شد و داخل یکی از فنجان‌ها افتاد.

صدای جیغ بلند شد و گوش‌های پیپ درد گرفتند. پیتر از خوشحالی فریاد کشید و دختری که آن طرف میز ایستاد بود ناله کرد، چون باید آن نوشیدنی را سر می‌کشید. بعد پیپ متوجه چیز دیگری شد و به پشت جمعیت زل زد. دکمه توقف را زد. کارا در سمت راست در اتاق غذاخوری ایستاده بود. دهانش باز بود و بچه‌ها را تشویق می‌کرد و موجی از نوشیدنی از بالای فنجان‌های بیرون می‌ریخت. چیز دیگری هم بود: در راهروی نورانی پشت سرش، کسی داشت از در خارج می‌شد و یک پایش پیدا بود. شلوارش هم‌رنگ شلواری بود که جیمی آن شب پوشیده بود. کتانی‌های سفید هم داشت.

پیپ چهار ثانیه ویدئو را عقب برد و به لحظه قبل از پیروزی پیتر رسید. دکمه پخش را زد و دوباره سریع کلیپ را نگه داشت. جیمی بود. در راهرو بود و چون در حال حرکت بود تصویرش تار شده بود، اما قطعاً خودش بود: موهای بور و یک پیراهن آلبالویی بدون یقه داشت. داشت به جسمی تیره در میان دستانش نگاه می‌کرد که شبیه موبایل بود.

پیپ دکمه پخش را زد و جیمی سریع از راهرو گذشت. اصلاً به شلوغی اتاق غذاخوری توجه نکرد. فقط به موبایلش چشم دوخته بود. کارا سرش را چرخاند و یک لحظه نگاهش کرد. بعد توپ داخل فنجان افتاد و بقیه جیغ کشیدند و او هم حواسش پرت شد.

چهار ثانیه. چهار ثانیه بیشتر طول نکشید. در آخرین لحظه ردی از کتانی‌های سفیدش دیده شد و بعد ناپدید شد.

پیپ گفت: «پیداش کردم.»

سیزده

پیپ موس را تکان داد و دکمه پخش را زد تا به راوی نشان بدهد.

راوی چانه اش را روی شانه پیپ گذاشت و گفت: «خودشه. کارا همین موقع دیدش. ببین.»
«وقتی استوری های اسنپ چت هستن کی به دوربین های امنیتی نیاز داره؟ به نظرت داره از راهرو به سمت در خونه می ره؟» چرخید و به چشم های راوی نگاه کرد و دوباره دکمه پخش را زد. «یا می خواسته بره پشت خونه؟»

«هردوش ممکنه. تا وقتی نقشه خونه رو نداشته باشیم نمی تونیم مطمئن باشیم. به نظرت می تونیم به استیون سر بزیم و خونه شون رو ببینیم؟»

«فکر نکنم راهمون بده. نمی خواد مامانش بفهمه اونجا مهمونی گرفته بوده.»

«اممم، شاید بتونیم با زوپلا یا رایتموو نقشه اش رو پیدا کنیم.»

ویدئوی آبجوبازی تمام شد و در کلیپ بعدی پیترو سر دستشویی نشسته بود و بالا می آورد.

کریس پشت دوربین می خندید و می گفت: «خوبی داداش؟»

پیپ ویدئو را نگه داشت تا مجبور نباشند به صدای عق زدن پیترو گوش کنند.

راوی پرسید: «می دونی اونجا که جیمی از جلوی دوربین رد شد ساعت چند بود؟»

«نه. کریس فقط استوری هاش رو برام فرستاده. هیچ کدومشون زمان ندارن.»

«بهش زنگ بزن و پپرس.» راوی دستش را دراز کرد و لپ تاپش را جلو آورد. «ببینم می تونم اون

خونه رو تو زوپلا پیدا کنم. پلاکشون چنده؟»

«نورده، هایمور.» پیپ چهارپایه را چرخاند و پشتش را به راوی کرد و موبایلش را برداشت. شماره

کریس را داشت، چون چند ماه قبل با هم روی یک پروژه گروهی کار کرده بودند. آهان، پیدا شد:

کریس ام.

کریس جواب داد: «الو؟» لحنش حالت سؤالی داشت. ظاهراً شماره پیپ را نداشت.

«سلام کریس. پیپ هستم.»

«اوه هی! همین الان برات ایمیل...»

«آره، ممنونم. راستش راجع به همون می خواستم باهات صحبت کنم. می دونی کلیپی که توش

پیترو داره آبجوبازی می کنه مال چه ساعتیه؟»

کریس خمیازه کشید و گفت: «اممم، یادم نیست. خیلی مست بودم. ولی راستش، وایسا...»

موبایل را روی حالت بلندگو گذاشت و صدایش ضعیف شد. «اون استوری رو ذخیره کردم تا

بتونم باهات پیترو اذیت کنم. ولی با دوربین خود گوشی ویدئو می گیرم، چون اسنپ چت

همیشه خراب می شه.»

«اوه! اینطوری که عالیه. زمان روش مشخص می شه.»

کریس با ناراحتی گفت: «لعنتی. انگار همه شون رو پاک کردم. ببخشید.»

پیپ ناامید شد، اما یک ثانیه بعد حالش جا آمد و گفت: «توی پوشه فایل‌های پاک‌شده نیست؟»

«اوه ایول!» صدای برخورد انگشتان کریس با صفحه موبایل آمد. «آره. ایناهاش. ویدئوی آبجوبازی ساعت ۹:۵۶ شب گرفته شده.»

«۹:۵۶» راوی دفترچه‌ای را به سمت پیپ هل داد تا زمان را روی آن بنویسد. «عالیه. خیلی ممنونم کریس.»

کریس هنوز داشت حرف می‌زد اما پیپ قطع کرد، چون هیچ‌وقت اهل گپ‌وگفت‌های ابتدا و انتهای مکالمه‌ها نبود و الان هم وقت نداشت. راوی اغلب او را بولدوزر کوچولوی خودش می‌نامید.

«شنیدی؟»

راوی با سر تأیید کرد. «من هم فرم قدیمی فروش خونه استیون رو توی رایتموو پیدا کردم. آخرین بار توی سال ۲۰۱۳ فروخته شده. از عکس‌ها چیز زیادی مشخص نیست، اما نقشه‌اش هست.»

لپ‌تاپ را چرخاند تا طرح سیاه‌وسفید طبقه همکف خانه استیون را نشان بدهد.

پیپ دستش را دراز کرد و انگشتش را روی کادر ۴۰ در ۳۰ سانتی کشید که داخلش کلمه اتاق غذاخوری خودنمایی می‌کرد. از درهای دوتایی گذشت و مثل جیمی به سمت چپ و راهرو رفت. آن مسیر به در جلویی می‌رسید.

پیپ با ناراحتی گفت: «آره. قطعاً ساعت ۹:۵۶ شب از خونه خارج شده.» نقشه را در برنامه پینت کپی کرد تا کنارش توضیحاتی را اضافه کند. از راهرو به سمت در جلویی فلش کشید و نوشت: «جیمی ساعت ۹:۵۶ شب خانه را ترک می‌کند.»

«داره به موبایلش نگاه می‌کنه. به نظرت می‌خواسته به همون کسی زنگ بزنه که جورج می‌گفت؟»

«احتمالاً. پس مکالمه خیلی طولانی‌ای داشتن. حداقل نیم ساعت طول کشیده.»

پیپ چندتا فلش بیرون در جلویی کشید، چون جیمی موقع صحبت با گوشی آنجا قدم زده بود. مدت زمان مکالمه را مشخص کرد و بعد فلشی دیگر به سمت خیابان کشید و زمان رفتن جیمی را نوشت.

راوی از بالای شانه پیپ سرک کشید و گفت: «تا حالا به این فکر کردی که یه نقاش حرفه‌ای بشی؟»

پیپ ضربه‌ای به چانه راوی زد و گفت: «اوه ساکت شو! همین کافیه.» راوی مثل آدم‌آهنی‌ها صدایی از خودش درآورد و حالت چهره‌اش را عوض کرد.

پیپ محل نگذاشت. در عوض گفت: «راستش این می‌تونه کمکمون کنه چیز بیشتری از اون یکی عکس متوجه بشیم.» عکسی را باز کرد که در آن جیمی پشت سر جازوین ایستاده بود. بعد

آن را کنار نقشه خانه گذاشت. «اونجایه مبل هست، پس حتماً سالن پذیرایی هست، درسته؟»
«مبل و پنجره شاه‌نشین.»

«خیلی خب، جیمی هم درست سمت راست پنجره ایستاده.» روی نقشه به نماد پنجره شاه‌نشین اشاره کرد. «ولی داره به چپ نگاه می‌کنه.»

راوی لبخند زد: «بلده پرونده‌های قتل رو حل کنه، ولی راست و چپش رو تشخیص نمی‌ده.»
پیپ با عصبانیت نگاهش کرد و روی حرفش پافشاری کرد: «این چیه! چپ ما، راست اون.»
«باشه. لطفاً کتکم نزن.» به نشانه تسلیم دستانش را بالا برد و لبخندش بزرگ‌تر شد. چرا این قدر از اذیت کردن پیپ لذت می‌برد؟ اصلاً چرا خود پیپ هم از این کار خوشش می‌آمد؟ دیوانه‌کننده بود.

پیپ چرخید و روی نقشه محل ایستادن جیمی را پیدا کرد. بعد انگشتش را به سمتی برد که نگاه جیمی به آن بود. به یک مربع سیاه کنار دیوار رسید. پرسید: «این نماد چیه؟»
«شومینه. پس جیمی داشته به کسی نگاه می‌کرده که ساعت ۹:۳۸ کنار اون شومینه ایستاده بوده. احتمالاً همونیه که از مراسم یادبود دنبالش کرده.»

پیپ با سر تأیید کرد و این نقاط و زمان‌های جدید را روی نقشه مشخص کرد.
«پس بهتره بی خیال جیمی بشم و به جاش دنبال عکس‌هایی باشم که حدود ساعت ۹:۳۸ نزدیک شومینه گرفته شده. شاید این جوری بتونم بفهمم طرف کی بوده.»
«نقشه خوبیه گروه‌بان.»

«تو هم برو سر کارت.» با پا راوی را به آن طرف میز هل داد. راوی اول جورابش را دزدید و بعد رفت.

بعد روی چیزی کلیک کرد و آرام گفت: «لعنتی!»
«راوی! می‌شه این قدر مسخره‌بازی...»

«مسخره‌بازی نیست.» دیگر هیچ ردی از لبخند روی صورتش دیده نمی‌شد. جوراب پیپ را روی زمین انداخت و این بار بلندتر گفت: «لعنتی!»

«چیه؟» پیپ بلند شد و به سمتش رفت. «جیمی رو پیدا کردی؟»
«نه.»

«طرف رو پیدا کردی؟»

راوی به تلخی گفت: «نه، ولی قطعاً یه نفر رو پیدا کردم.» بالاخره نگاه پیپ به صفحه لپ‌تاپ افتاد.

صدها نفر در آن عکس بودند. سر همه بالا بود و به فانوس‌ها نگاه می‌کردند. نوری محو و نقره‌ای روی صورت افراد جلویی افتاده بود و زیر فلاش دوربین چشمانشان قرمز شده بود. مکس هیستینگز خیلی عقب‌تر و پشت جمعیت ایستاده بود.

پیپ گفت: «نه.» این کلمه در میان سکوت معلق ماند. نفسش را آن قدر حبس کرد که سینه‌اش سنگین و خالی شد.

مکس تنهایی آنجا ایستاده بود. با ژاکت سیاهش با شب یکی شده بود و بیشتر موهایش زیر کلاه مخفی بود، اما قطعاً خودش بود؛ با آن چشم‌های سرخ، صورت رنگ‌پریده و عجیب. راوی مشتش را روی سنگ مرمر پیشخوان کوبید و لپ‌تاپ و تصویر مکس با هم لرزیدند. بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «اونجا چه غلطی می‌کرده؟ خودش می‌دونست که توی مراسم جایی نداره و هیچ کس ازش استقبال نمی‌کنه.»

پیپ دستش را روی شانه راوی گذاشت و ریشه خشم را زیر پوست او حس کرد. «چون از اون دسته آدم‌هایی هست که هر کاری بخوان می‌کنن و براشون مهم نیست به کی آسیب می‌زنن.» راوی به مکس زل زد و گفت: «دلم نمی‌خواست اونجا باشه. نباید می‌اومد.»

«متأسفم راوی.» بعد دستش را روی بازوی او کشید.

«تازه فردا هم باید کل روز نگاهش کنم و به دروغ‌هایش گوش بدم.»

«مجبور نیستی به دادگاه بری.»

«چرا، مجبورم. این کار رو فقط برای تو نمی‌کنم. یعنی به خاطر تو می‌رم. به خاطرت هر کاری می‌کنم.» سرش را زیر انداخت. «ولی به خاطر خودم هم هست. اگه سال می‌فهمید مکس چه هیولایی هست داغون می‌شد. داغون. فکر می‌کردم با هم دوست هستن. چطور جرئت کرده بیاد.» لپ‌تاپ را بست تا نگاهش به چهره مکس نیفتد.

پیپ دستش را فشرد و گفت: «چند روز صبر کن، بعدش تا مدت‌ها نمی‌تونه جایی بره. فقط چند روز.»

راوی لبخند ضعیفی تحویلش داد و انگشتش را روی دست پیپ کشید. «آره. آره می‌دونم.»

صدای بلند چرخش کلید رشته حرف‌های راوی را قطع کرد. در جلویی باز شد. سه جفت پا روی کفپوش قدم گذاشتند و بعد صدای مامان پیپ بلند شد: «پیپ؟»

چند لحظه بعد خودش وارد آشپزخانه شد. ابروهایش را بالا برد و نگاهی به پیپ انداخت. از شدت عصبانیت چهار خط روی پیشانی‌اش افتاده بود. یک لحظه چرخید و لبخندی تحویل راوی داد و بعد دوباره رو به پیپ کرد. قاطعانه گفت: «پوسترهات رو دیدم. کی می‌خواستی قضیه رو بهمون بگی؟»

«اممم...»

بابا هم آمد. چهار کیسه پر در دستش بود. ناشیانه وارد شد و آن‌ها را روی پیشخوان انداخت و ارتباط چشمی پیپ و مامانش را قطع کرد. راوی از این فرصت کوتاه استفاده کرد، بلند شد و لپ‌تاپش را زیر بغل زد. پشت گردن پیپ را نوازش کرد و گفت: «موفق باشی.» با اینکه معذب بود، با روی خوش با همه خداحافظی کرد و رفت.

خائن.

پیپ سرش را زیر انداخت و سعی کرد داخل لباس شطرنجی اش محو شود. لپ تاپش را مثل سپر بین خودش و والدینش قرار داد.
«پیپ؟»



چهارده

«الو؟»

پیپ لپ‌تاپش را بست، ولی سرش را بالا نیاورد. «بله، ببخشید. داشتم یه چیزی رو ذخیره می‌کردم.»

«اون پوسترها چه معنایی دارن؟»

پیپ این‌پاوان‌پا کرد. «فکر کنم معناشون کاملاً مشخصه. جیمی گم شده.»

مامان یک دستش را به کمر زد که همیشه علامت خطرناکی بود. «زبون‌درازی نکن.»

بابا که داشت خریده‌ها را مرتب می‌کرد مکث کرد. البته اول یخچال را پر کرد. حالا به پیشخوان تکیه داده بود و دقیقاً به یک اندازه با پیپ و مامان فاصله داشت، اما آن قدری دور بود که درگیر دعوا نشود. کارش را بلد بود: در زمین بی‌طرف می‌ایستاد و بین آن‌ها پل می‌زد.

پیپ بالاخره به مادرش نگاه کرد. «بله. همون چیزیه که فکرش رو می‌کنین. کانر و جوانا واقعاً نگرانن. فکر می‌کنن یه اتفاقی برای جیمی افتاده. پس آره، دارم روی ناپدید شدنش تحقیق

می‌کنم و فصل دوم برنامه‌ام رو ضبط می‌کنم. اون‌ها ازم خواستن و من هم قبول کردم.»

مامان گفت: «ولی نمی‌فهمم.» اگرچه خیلی خوب می‌فهمید. این هم یکی دیگر از تاکتیک‌هایش بود. «دیگه نباید بری سراغ این جور کارها. یادته آخرین بار چه اتفاق‌هایی برات افتاد؟ توی چه موقعیت‌های خطرناکی قرار گرفتی؟»

«می‌دونم...» ولی مامان وسط حرفش پرید.

«آخرش کارت به بیمارستان کشید، پیپا. اون هم به خاطر آوردوز. مجبور شدیم معده‌ات رو شست‌وشو بدیم. کسی تهدیدت کرد که حالا به قتل متهم شده.» حالا مامان این‌طوری از الیوت وارد نام می‌برد. نمی‌توانست به نقشی که قبلاً داشت اشاره کند و او را «دوست» بنامد. کلمه خیلی سنگینی بود. «تازه بارنی...»

پیپ صدایش را بالا برد: «مامان! می‌دونم.» سعی کرد خودش را کنترل کند، اما بغض کرد و صدایش گرفت. «می‌دونم پارسال به خاطر من چه اتفاق‌های وحشتناکی افتاد. نیازی نیست مدام بهم یادآوری کنی. می‌دونم، باشه؟ می‌دونم خودخواه بودم، می‌دونم وسواس پیدا کردم، می‌دونم بی‌ملاحظه بودم و اگه هر روز هم ازت عذرخواهی کنم کافی نیست. باشه؟» آن حفره دهان باز کرد تا کل وجودش را ببلعد. «متأسفم. همیشه عذاب وجدان دارم، پس لازم نیست تو چیزی بهم بگی. خودم تمام اشتباهاتم رو حفظم. می‌فهمم.»

مامان دستش را پایین آورد و با ملایمت گفت: «پس چرا دوباره خودت رو وسط چنین ماجرای انداختی؟» پیپ نمی‌دانست این حرکتش چه معنایی دارد. نشانه پیروزی بود یا شکست؟

از اتاق پذیرایی صدای بلند خنده‌ای کارتونی آمد و وسط حرفشان وقفه انداخت.

بابا بالاخره به حرف آمد. «جاشوا! لطفاً صدای تلویزیون رو کم کن.»

جاش فریاد زد: «ولی باب اسفنجی داره و صداش روی چهاردهه.»

«جاشوا!»

«خیلی خب.»

سروصدای تلویزیون کم شد و پیپ در میان وزوز گوش‌هایش دیگر چیزی نمی‌شنید. بابا سر جایش برگشت و اشاره کرد تا بحثشان را از سر بگیرند.

مامان با تأکید بیشتری سؤال آخرش را تکرار کرد: «چرا؟»

«چون مجبورم. راستش رو بخواین بهشون جواب منفی دادم. تصمیم این بود. به کانر گفتم دیگه نمی‌تونم چنین کاری بکنم. پس دیروز رفتم پیش پلیس تا وادارشون کنم راجع به ناپدید شدن جیمی تحقیق کنن. فکر کردم این‌جوری می‌تونم کمک کنم. ولی هیچ کاری براش نمی‌کنن. نمی‌تونن.» آرنج‌هایش را گرفت. «راستش وقتی پلیس قبول نکرد چاره دیگه‌ای نداشتم. دلم نمی‌خواست این کار رو بکنم، ولی نمی‌تونستم دست روی دست بذارم. اون‌ها ازم خواهش کردن. اومدن پیشم. اگه می‌گفتم نه چی می‌شد؟ اگه جیمی هیچ‌وقت پیدا نشه چی؟ اگه مرده باشه چی؟»

«پیپ! این کار تو نیست که...»

«کار من نیست، ولی حس می‌کنم مسئولیتش روی دوشمه. می‌دونم هردوتون هزارتا دلیل می‌آرین تا نشون بدین این‌طور نیست، ولی دارم می‌گم چه حسی دارم. این وظیفه منه، چون یه چیزی رو شروع کردم و حالا نمی‌تونم به عقب برگردم. شاید بلاهای زیادی سر خودم... سر همه‌مون اومده باشه، اما پارسال پرونده دو تا قتل رو حل کردم. حالا ششصد هزارتا دنبال‌کننده دارم که به حرفم گوش می‌کنن و می‌تونم از این موقعیت استفاده کنم و به مردم کمک کنم. می‌تونم به جیمی کمک کنم. برای همین چاره‌ای نداشتم. شاید تنها کسی نباشم که کمکی از دستش برمی‌آد، اما فعلاً فقط من رو دارن. قضیه راجع به جیمیه مامان. اگه به خاطر راحتی و امنیت خودم بهشون جواب منفی می‌دادم و بعداً معلوم می‌شد اتفاقی برای جیمی افتاده، نمی‌تونستم با خودم کنار بیام. یعنی باید به خاطر دل پدر و مادرم چنین تصمیمی می‌گرفتم؟ برای همین دارم این کار رو می‌کنم. دلم نمی‌خواد، ولی مجبورم. من قبولش کردم و امیدوارم شما دو تا هم همین کار رو بکنین.»

چراغ بالای سر بابا پوست تیره‌پیشانی‌اش را زرد کرده بود. پیپ از گوشه چشم دید که او با سر حرف‌هایش را تأیید کرد. مامان هم متوجه شد و با اخم به سمت او چرخید.

«ویکتور!»

بابا در زمین بی‌طرف کمی جلورفت و گفت: «لین! مشخصه که پیپ بی‌ملاحظه نیست. حسابی راجع به تصمیمش فکر کرده. ما فقط همین رو ازش می‌خوایم، چون تصمیم با خودشه. الان دیگه هجده سالشه.» چرخید و به پیپ لبخند زد و مثل همیشه چشمانش برق زدند. هر بار

داستان ملاقاتشان را تعریف می کرد این شکلی می شد. ویکتور برای بازدید و خرید همین خانه آمده بود. پیپ چهارساله بود و چون کسی نبود تا پیشش بماند همراه مادرش آمده بود و در اطراف می چرخید. همراه آن ها وارد تک تک اتاق ها می شد و راجع به حیوانات با ویکتور حرف می زد؛ اگرچه مامان گفته بود باید ساکت باشد تا او بتواند راجع به آشپزخانه مدرن با آن «آقای مهربان» صحبت کند. بابا همیشه می گفت آن روز هر دویشان قلبش را دزدیدند.

پیپ هم لبخند زد و حفره وجودش کمی کوچک تر شد و فضا برای پیپ باز شد. مامان گفت: «خطراتش چی می شن، ویکتور؟» لحنش عوض شده بود، ولی دیگر اثری از جنگ و دعوا در آن نبود.

بابا گفت: «هر کاری خطرات خودش رو داره، حتی رد شدن از خیابون. اگه روزنامه نگاریا پلیس هم بشه همین طوره. مگه ما به خاطر خطرات اون شغل ها جلوش رو می گیریم؟ تازه من آدم درشتی ام. اگه حتی فکر اذیت کردن دخترم به ذهن کسی خطور کنه، کله اش رو می کنم.» پیپ خندید. مامان مقاومت کرد، اما نزدیک بود لبخند بزند.

مامان گفت: «باشه. پیپ من دشمنت نیستی، مادرتم. فقط امنیت و خوشحالی تو برام مهمه: یعنی دو تا چیزی که آخرین بار از دستشون دادی. وظیفمه که ازت محافظت کنم، چه خوشت بیاد و چه نیاد. پس اشکالی نداره، تصمیمت رو قبول می کنم. ولی حواسم بهت هست، چون می خوام مطمئن بشم دچار وسواس بیمارگونه نمی شی. تازه به هیچ عنوان نمی تونی از گیر مدرسه در بری یا از تکالیفت غافل بشی. مطمئنم همه چیز مرتبه، اما اگه هر نشانه ای از خطر دیدی، حتی یه رد کوچولو، باید مستقیم بیای پیش ما. قول می دی؟»

پیپ سری تکان داد و نفس عمیقی کشید: «ممنونم. قول می دم مثل دفعه آخر نشه.» دیگر چنین آدمی نبود. این بار کارش را خوب انجام می داد. حتماً به حس شدیدی که هیچ وقت دست از سرش برنمی داشت گفت این بار اوضاع فرق می کند. «ولی باید بهتون هشدار بدم: به نظرم یه مشکلی هست. یعنی فکر نمی کنم فردا صبح جیمی رو سر کار ببینی.»

چهره مادرش سرخ شد. سرش را زیر انداخت و لب هایش را جوید. پیپ نمی دانست این حالت او چه معنایی دارد. مامان به آرامی گفت: «خب من که می گم احتمالاً جیمی حالش خوبه و مطمئنم قضیه خاصی نیست. برای همین دلم نمی خواد زیادی از خودت مایه بذاری.»

«خب، امیدوارم چیز خاصی نباشه.» پیپ کیسه نارنگی را از پدرش گرفت و آن ها را داخل ظرف میوه ریخت. «ولی با چندتا علامت خطر روبه رو شدیم. اون شب گوشی اش خاموش بوده و هنوز هم روشن نشده. اون روز هم رفتارش عجیب بوده. مثل همیشه نبوده.»

مامان جانانی را پر کرد. «شاید رفتارهای عجیب برای جیمی غیرعادی نباشن.»

پیپ داشت پاکت فرنی را از بابا می گرفت که خشکش زد و پرسید: «وایسا ببینم! یعنی چی؟» مامان خودش را با قوطی رب مشغول کرد و گفت: «اوه هیچی! نباید چیزی می گفتم.»

«راجع به چی؟» پیپ متوجه پریشانی مامان شد و قلبش به دهانش آمد. چشمانش راتنگ کرد و به پشت سر مامان زل زد. «مامان! چیزی راجع به جیمی می‌دونی؟»



پیپ: «مامان وایسا. صبر کن. میکروفون رو وصل کردم. می‌شه بگی می‌خواستی راجع به جیمی چی بگی؟»
(نامفهوم)

پیپ: «مامان! باید... باید به میکروفون نزدیک‌تر بشی. صدات از اونجا ضبط نمی‌شه.»
(نامفهوم)

پیپ: «لطفاً بشین و بگو قضیه چیه.»

مامان: (نامفهوم) «... باید شام درست کنم.»

پیپ: «می‌دونم، می‌دونم. چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه. خواهش می‌کنم. گفتی "رفتارهای عجیب برای جیمی غیرعادی نیستن". منظورت چی بود؟ سر کار اتفاقی افتاده؟ جمعه، قبل از مراسم یادبود، جیمی شیفت داشت. منظورت اینکه که اون موقع رفتارش عجیب بود؟ خواهش می‌کنم مامان. واقعاً می‌تونی به تحقیقات کمک کنی.»

مامان: «نه... این... اوه، نه! نباید می‌گفتم. به من ربطی نداره.»

پیپ: «جیمی گم شده. تقریباً دو روزه که خبری ازش نیست. شاید جونش در خطر باشه. فکر نمی‌کنم الان این مسائل براش اهمیتی داشته باشن.»

مامان: «ولی جوانا...»

پیپ: «خودش ازم خواست این کار رو بکنم. بهش گفتم شاید چیزهای ناخوشایندی راجع به جیمی بفهمه و قبول کرد.»

مامان: «یعنی جوانا... جوانا فکر می‌کنه جیمی هنوز توی پراکتر اند راد کلیف کار می‌کنه؟ همین رو بهت گفتم؟»

پیپ: «آره. البته. منظورت چیه؟ مگه اونجا کار نمی‌کنه؟ جمعه قبل از اینکه گم بشه شیفت داشته.»

مامان: «اون... جیمی دیگه توی آژانس ما کار نمی‌کنه. حدود دو هفته و نیمه که از پیش ما رفته.»

پیپ: «رفته؟! استعفا کرده؟ خانواده‌اش اصلاً خبر ندارن. هنوز فکر می‌کنن پیش تو کار می‌کنه. هر روز می‌رفته سر کار. چرا استعفا کرده و به اون‌ها دروغ گفته؟»

مامان: «اون... استعفا نکرد.»

پیپ: «چی؟»

مامان: «پیپ...»

پیپ: «مامان؟»

مامان: «یه اتفاقی افتاد. ولی واقعاً نمی‌خوام راجع بهش صحبت کنم. هیچ ربطی به این ماجرا نداره. فقط منظورم این بود که شاید ناپدید شدن جیمی غیرعادی نباشه. چرا باید خودت رو به دردسر بندازی، وقتی...»

پیپ: «مامان! اون گم شده. هر اتفاقی که این چند هفته افتاده می‌تونه با ماجرا ارتباط داشته باشه. هر اتفاقی. اگه قضیه رو تعریف کنی جوونا عصبانی نمی‌شه. مطمئنم. چه اتفاقی افتاد؟ کی؟»

مامان: «خب... فکر کنم چهارشنبه بود، چون تاد توی آژانس نبود و بازدیدهای شیوون و اولیویا هم تموم شده بود.»

پیپ: «چهارشنبه دو هفته پیش؟ یعنی... یازدهم؟»

مامان: «آره فکر کنم. من رفته بودم ناهار بخورم و جکی رو توی کافه ببینم. جیمی توی دفتر تنها بود. وقتی برگشتم... خب، احتمالاً انتظار نداشت این قدر زود برگردم، چون...»

پیپ: «چی؟ داشت چه کار می‌کرد؟»

مامان: «کلید من دستش بود. حتماً همون روز صبح از کیفم برداشته بود. وقتی بیرون بودم رفته بود سراغ کشوی میزم. همون موقع که رسیدم داشت کارت اعتباری شرکت رو برمی‌داشت.»

پیپ: «چی؟»

مامان: «وقتی من رو دید وحشت کرد. داشت می‌لرزید. چندتا بهونه آورد. گفت به اطلاعات کارت اعتباری نیاز داشته تا پاکت‌نامه‌های بیشتری سفارش بده. بعد گفت تاد ازش خواسته یه کاری براش بکنه. ولی می‌دونستم دروغ می‌گه. جیمی هم فهمید باور نکردم. بعدش پشت سر هم شروع کرد به عذرخواهی. گفت متأسفه. فقط یه کم پول نیاز داشته و یه چنین چیزی... گفت: "اگه موضوع مرگ و زندگی نبود این کار رو نمی‌کردم."»

پیپ: «مرگ و زندگی؟ منظورش چی بود؟»

مامان: «نمی‌دونم. فکر کنم می‌خواست بره خودپرداز و چندصد پوند پول بگیره. رمز کارت رو بلد بود، چون قبلاً فرستاده بودمش برای آژانس چای بخره. نمی‌دونم چرا به پول نیاز داشت، ولی معلوم بود درمانده است. تا اون موقع اصلاً با جیمی به مشکل نخورده بودیم. بهش کار دادم تا این جوری به خودش و جوانا و آرتور کمک کنم، چون جیمی هیچ جا بند نمی‌شد. اون مرد جوون خیلی مهربونیه. از بچگی همین‌طور بود. اما مردی که اون روز مچش رو گرفتم فرق داشت. خیلی ترسیده و شرمنده بود.»

پیپ: «حتماً درمانده بوده، چون حتی اگه موفق می‌شد پول رو بدزده بالاخره تو متوجه می‌شدی. چرا این قدر به پول نیاز داشت؟»

مامان: «اصلاً ارزش نپرسیدم. فقط بهش گفتم کارت رو سر جاش بذاره و کلیدها رو پس بده. گفتم به پلیس زنگ نمی‌زنم. نمی‌خواستم بیشتر از این توی دردسر بیفته. انگار به اندازه کافی مشکل داشت. تازه اگه به پلیس زنگ می‌زدم و بچه یکی از دوستانم رو لو می‌دادم عذاب وجدان می‌گرفتم. آدم چنین کاری نمی‌کنه. پس به جیمی گفتم به کسی حرفی نمی‌زنم، ولی دیگه نمی‌تونه توی پراکتر اند رادکلیف کار کنه و سریع قراردادش فسخ می‌شه. گفتم باید خودش رو جمع و جور کنه، وگرنه آخرش مجبور می‌شم به جوانا بگم. ازم تشکر کرد که پای پلیس رو وسط نمی‌کشم و اون فرصت رو بهش دادم. بعدش رفت. آخرین حرفش این بود: "خیلی خیلی متأسفم. اگه مجبور نبودم چنین کاری نمی‌کردم."»

پیپ: «برای چی به پول نیاز داشت؟»

مامان: «چیزی نگفت. ولی اگه حاضر بود از شرکت پول بدزده و گیر بیفته حتماً برای یه کار غیرقانونی... یا خلاف بهش نیاز داشته.»

پیپ: «خب، شاید. ولی دلیل نمی‌شه که ناپدید شدنش مشکوک یا عجیب نباشه. تازه حالا بیشتر مطمئن شدم که توی دردسر افتاده. حتماً قاتی یه ماجرای بد شده.»

مامان: «من اصلاً فکر نمی‌کردم اهل دزدی باشه. هیچ وقت.»

پیپ: «فقط گفت پای مرگ و زندگی در میونه؟»

مامان: «آره. همین رو گفت.»

پیپ: «پای مرگ و زندگی کی وسط بوده؟»

پانزده

پیپ متوجه شد چه زمانی قلب جوانا شکست. ماجرای مهمانی مهیج را برای او و کانر تعریف کرد و گفت جیمی یک نفر را تا آنجا تعقیب کرده است. ساعت دهونیم بیرون آمده، با تلفن حرف زده و اسم پلیس را آورده است. حتی تعریف کرد که جیمی دو هفته راجع به شغلش به آنها دروغ گفته است. بعد قضیه را شرح داد. اما دقیقاً زمانی که به «مرگ یا زندگی» اشاره کرد قلب جوانا شکست.

سریع چیزی در وجودش عوض شد. حالت سر و چشمانش تغییر کرد، پوستش شل شد و رنگش پرید. انگار جان از تنش خارج شد و در فضای سرد آشپزخانه معلق ماند. پیپ فهمید به بدترین ترس جوانا اشاره کرده است. تازه آن کلمات از دهان خود جیمی خارج شده بودند. پیپ به چشمان خسته جوانا نگاه کرد و گفت: «ولی نمی‌دونیم منظورش چی بوده. شاید داشته اغراق می‌کرده تا زیاد توی دردسر نیفته یا مامانم دلش براش بسوزه.» آرتور رینالدز خانه نبود. ظاهراً بیشتر اوقات بیرون بود و هیچ‌کدام خبر نداشتند کجا رفته است. جوانا می‌گفت رفته خودش را خالی کند.

«می‌تونین حدس بزنین جیمی واسه چی به پول نیاز داشته؟»

کانر گفت: «چهارشنبه دو هفته پیش؟ اون موقع تولد یا مراسمی نداشتیم که به خاطرش پول نیاز داشته باشه.»

پیپ با ملایمت گفت: «به نظرم جیمی برای خرید کادوی تولد نمی‌خواسته دزدی کنه. بدهی نداشت؟ قبض تلفنش رو داده بود؟ می‌دونیم که این چند هفته همه‌اش سرش توی گوشی بوده.»

جوانا بالاخره دهان باز کرد: «فکر نمی‌کنم. از آژانس حقوق خوبی می‌گرفت. مطمئنم از پس قبض موبایلش برمی‌اومد. زیاد خرج نمی‌کرد. اون به‌ندرت برای خودش چیزی می‌خره، حتی لباس. فکر کنم بیشتر واسه ناهار خرج می‌کنه.»

«باشه، بررسی‌اش می‌کنم.»

کانر پرسید: «جیمی بهمون می‌گفت می‌ره سر کار. یعنی کجا می‌رفته؟»

«این رو هم بررسی می‌کنم. شاید فقط از خونه می‌زده بیرون تا مجبور نشه ماجرا رو براتون تعریف کنه. شاید دنبال کار جدید می‌گشته تا بعدش بهتون بگه شغل قبلی‌اش رو از دست داده. می‌دونم که جیمی و باباش سر این موضوع با هم دعوا داشتن، پس شاید نمی‌خواسته دوباره راجع به شغل بحث کنن.»

جوانا چانه‌اش را خاراند و گفت: «آره. اگه آرتور می‌فهمید باز هم شغلش رو از دست داده عصبانی می‌شد. جیمی هم از بگومگو متنفره.»

پیپ بحث را عوض کرد: «برگردیم به مهمونی. می‌تونین حدس بزنین تلفنی با کی حرف

می زده؟ کی ممکنه ازش بخواد براش کاری بکنه؟»

جوانا گفت: «نه. ما که نبودیم.»

«زوئی؟»

«نه. اون روز اصلاً باهاش حرف نزده. فقط این رو می دونم که جیمی مدام با نات داسیلوا در تماس بود. خب قبلاً که این طوری بود.»

پیپ گفت: «با اون نبوده. نات بهم گفت جیمی اصلاً نرفته پیشش و تمام پیام ها و تماس هاش رو نادیده گرفته.»

جوانا به آرامی گفت: «دیگه نمی دونم. متأسفم.» انگار صدایش را هم داشت از دست می داد.

پیپ با روی خوش گفت: «اشکالی نداره. اگه چیزی عوض شده بود بهم می گفتین، ولی رمز لپ تاپ رو پیدا نکردین؟»

کانر گفت: «هنوز نه. اون پرسش نامه رو بررسی کردیم و تمام حالت ها رو با جایگزینی عدد امتحان کردیم. فعلاً به نتیجه نرسیده ایم. همه چیز رو می نویسیم. فکر کنم تا الان بیشتر از شش صد مورد رو امتحان کردیم.»

«باشه. خب ادامه بدین. فردا بعد از مدرسه با یه نفر تماس می گیرم تا بدون آسیب به حافظه دستگاه رمزش رو پیدا کنه.»

کانر با انگشتانش بازی کرد و گفت: «آره. خوبه.» پشت سرش یک بسته برشتوک باز شده و دو کاسه خالی روی پیشخوان بود. احتمالاً شام شبشان بود. «به جز رمز، کار دیگه ای از دستمون برنمی آد؟ هر کاری.»

پیپ فکرهايش را کرد و گفت: «اممم، البته. هنوز دارم عکس ها و ویدئوهایی رو بررسی می کنم که مهمون ها برام فرستادن. همون طور که گفتم دنبال کسانی می گردم که از ساعت ۹:۳۸ تا حدود ۹:۵۰ شب کنار شومینه ایستاده بودن. تنها سرنخی که پیدا کردم عکسیه که ساعت ۹:۲۹ رو به شومینه گرفته شده. حدود نه نفر توی عکس هستن که بعضی هاشون هم سن ما هستن و بعضی ها یه سال کوچک ترن. اون عکس خیلی زودتر از زمان مدنظر ما گرفته شده، ولی چیزیه که من... فردا توی مدرسه بررسی اش می کنیم. کانر! عکس ها و ویدئوها رو برات می فرستم. می تونی تو هم یه نگاهی بهشون بندازی؟»

کانر صاف نشست. «آره. این کار رو می کنم.»

«عالیه.»

جوانا گفت: «مردم بهم پیام می دن. یعنی دوست ها و همسایه هایی که پوسترها رو دیدن. از خونه بیرون نرفتم و کل روز سرگرم کامپیوتر جیمی بوده ام. می شه عکسی رو که روی پوستر زدی ببینم؟»

«آره. حتماً.» پیپ موس را تکان داد و صفحه لپ تاپ روشن شد. سراغ فایل های اخیر رفت،

عکس را باز کرد و صفحه را به سمت جوانا گرفت. «این رو انتخاب کردم. صورتش کاملاً مشخصه و لبخندش هم زیادی بزرگ نیست. چون اغلب فکر می‌کنم آدم‌ها وقتی لبخند بزرگی می‌زنن عوض می‌شن. این رو قبل از روشن کردن شمع‌ها گرفتی، پس نور عجیب شمع هم روی صورتش نیفتاده. مشکلی نداره؟»

جوانا به آرامی گفت: «نه.» دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت. «نه، عالیه.» چهره پسرش را برانداز کرد و اشک در چشمانش جمع شد. انگار می‌ترسید زیادی به یک نقطه زل بزند. می‌ترسید متوجه چه چیزی شود؟ شاید هم داشت صورتش را بررسی کند تا تک‌تک جزئیاتش را به خاطر بیاورد.

با صدای ضعیفی گفت: «یه لحظه می‌رم دستشویی.» لرزان از روی صندلی بلند شد و در آشپزخانه را پشت سرش بست. کانر با ناامیدی آه کشید و شروع به جویدن پوست کنار ناخن‌هایش کرد.

گفت: «رفت بالا تا گریه کنه. کل روز کارش همین بود. می‌دونم چه کار می‌کنه. حتماً خودش هم می‌دونه که خبر دارم. ولی جلوی من گریه نمی‌کنه.»

«متأسفم.»

«شاید فکر می‌کنه اگه اشک‌هاش رو ببینم امیدم رو از دست می‌دم.»

«متأسفم، کانر.» می‌خواست دستش را بگیرد اما خیلی از هم دور بودند. پیپ سراغ لپ‌تاپش رفت و آن را جلوی خودش کشید و به جیمی زل زد. «ولی امروز واقعاً پیشرفت کردیم. تا حدی خلاهای زمانی اون شب رو پر کردیم و چندتا سرنخ هم داریم.»

کانر شانه‌هایش را بالا انداخت و به موبایلش نگاه کرد. «آخرین بار ساعت ۱۰:۳۲ دیده شده، درسته؟ یعنی تا پنجاه و هفت دقیقه دیگه، چهل و هشت ساعت از گم شدنش می‌گذره.» یک لحظه ساکت شد. «تا پنجاه و هفت دقیقه دیگه بر نمی‌گرده، مگه نه؟»

پیپ نمی‌دانست چه بگوید. باید حرفی می‌زد. باید دیروز به او می‌گفت به مسواک یا شانه یا هر وسیله‌ای که دی‌ان‌ای جیمی روی آن مانده دست نزنند. شاید نیاز شود. ولی حالا وقتش نبود. شاید هم هیچ وقت زمان مناسبش از راه نمی‌رسید. اگر دهان باز می‌کرد راه برگشتی نداشت.

در عوض به لپ‌تاپ و چهره خندان جیمی نگاه کرد. به هم زل زدند. گویی به اندازه ده روز میانشان فاصله نیفتاده بود. بعد متوجه چیزی شد: در آن عکس دقیقاً پشت همین میز و روی صندلی جلوی پیپ نشسته بود. پیپ اینجا و جیمی آنجا بود. انگار وسط این میز چوبی و صاف شکافی در زمان باز شده بود. در تصویر همه چیز مثل الان بود: روی درِ یخچال تعدادی آهنربای بامزه چسبیده بود، کرکره‌های گرمی‌رنگ بالای سینک تا نیمه پایین بودند، تخته آشپزخانه از بالای شانه چپ جیمی خودنمایی می‌کرد و جاچاقویی سیاه و استوانه‌ای در سمت راستش قرار داشت و شش چاقوی مختلف با دسته‌های رنگی را در دل خود جای داده بود.

پیپ سرش را بالا آورد. خب در واقع در عکس، جاقوویی پشت سر جیمی پر بود: بنفش، نارنجی، سبز کم‌رنگ، سبز پررنگ، قرمز و زرد. اما حالا یکی از چاقوها گم شده بود. همان که دسته زرد داشت.

کانر گفت: «به چی نگاه می‌کنی؟» پیپ متوجه نشده بود کانر پشت سرش ایستاده و از بالای شانه‌اش نگاه می‌کند.

«اوه هیچی! داشتم به این عکس نگاه می‌کردم و فهمیدم یکی از چاقوها الان اینجا نیست. موضوع خاصی نیست.» دستش را تکان داد تا بی خیال موضوع شود.

«احتمالاً توی ماشین ظرف‌شویی باشه.» کانر در ماشین را باز کرد و گفت: «اممم.» همین‌طوری رهایش کرد و سراغ سینک رفت. آنجا را هم بررسی کرد و پیپ با صدای به هم خوردن ظروف چینی از جا پرید.

«احتمالاً یکی اتفاقی گذاشتندش توی کشو. من همیشه این کار رو می‌کنم.» ولی آشفتگی در صدایش مشخص بود. کشوها را تا ته باز کرد و زیرورویشان کرد.

پیپ با نگاه به او وحشت کرد و با هر سروصدایی که بلند می‌شد قلبش تند می‌زد. انگار سینه‌اش یخ زده بود. کانر تند تند کشوها را باز کرد و گشت. انگار آشپزخانه دندان درآورده بود و می‌خواست بقیه را گاز بگیرد. بعد گفت: «اینجا نیست.»

پیپ بلند شد و گفت: «بهتره از مامانت بپرسی.»

کانر فریاد زد: «مامان!» به سمت کابینت‌ها چرخید و همه را باز کرد. انگار آشپزخانه سروته شده بود. واقعاً چنین حسی داشت. دل پیپ مثل سیرو سرکه جوشید و تلوتلو خورد.

جوانا تند تند از پله‌ها پایین آمد.

پیپ گفت: «آروم باش کانر! احتمالاً همین جاهاست.»

کانر زانو زد تا کابینت زیر سینک را نگاه کند. «اگه اینجا نباشه، معنی‌اش چیه؟»

معنی‌اش چیست؟ شاید بهتر بود پیپ به این زودی فکرش را بر زبان نیاورد. «یعنی یکی از چاقوهاتون گم شده.»

جوانا باعجله وارد آشپزخانه شد و گفت: «چی گم شده؟»

پیپ لپ‌تاپ را به سمت جوانا گرفت و گفت: «یکی از چاقوهاتون، همونی که دسته‌اش زرده. می‌بینی؟ توی این عکس که برای تولد جیمیه، چاقو اینجاست. ولی الان نیست.»

کانر نفس نفس زنان گفت: «هیچ جانیست. کل آشپزخونه رو گشتم.»

جوانا در چندتا از کابینت‌ها را بست و گفت: «معلومه.» نگاهی به سینک انداخت. تمام لیوان‌ها و فنجان‌ها را برداشت و زیرشان را بررسی کرد. به سمت آب‌چکان رفت، اگرچه پیپ می‌دید که آنجا خالی است. کانر بالای سر چاقویی رفت و همه را بیرون کشید، انگار امکان داشت چاقوی دسته‌زرد آن زیر قایم شود.

جوانا گفت: «خب، گم شده. اینجا نیست. بعداً از آرتور می‌پرسم.»

پیپ پرسید: «تازگی‌ها ازش استفاده کردین؟» نگاهی به عکس‌های تولد جیمی انداخت.

«جیمی با چاقوی دسته‌قرمز کیک رو بریده، ولی یادتون می‌آد بعد از اون شب از چاقوی دسته‌زرد استفاده کرده باشین؟»

جوانا به سمت راست چرخید. همان‌طور که فکر می‌کرد چشمانش دودو می‌زدند. «کانر! این هفته چه روزی موساکا درست کردم؟»

کانر نفس نفس می‌زد. «اممم، همون روزی بود که بعد از کلاس گیتار دیراومدم خونه، درسته؟ یعنی چهارشنبه.»

جوانا به سمت پیپ چرخید. «آره. چهارشنبه. راستش یادم نیست ازش استفاده کرده باشم، ولی همیشه بادمجون رو با اون تکه‌تکه می‌کنم، چون تیغ‌هاش از همه تیزتر و پهن‌تره. مطمئنم اگه گم شده بود می‌فهمیدم.»

«باشه، باشه.» پیپ کمی برای خودش زمان خرید تا بتواند فکر کند. «پس احتمالاً چاقو توی این چهارروز گم شده.»

جوانا گفت: «یعنی چی؟»

پیپ ماهرانه گفت: «الزاماً معنای خاصی نداره. شاید اصلاً ربطی به جیمی نداشته باشه. شاید یه

جایی همین اطراف باشه. فعلاً فقط می‌دونیم این اتفاق عادی نیست. من هم باید از تمام اتفاقات غیرعادی خبر داشته باشم. همین.»

از وحشت چشمان جوانا و کانر مشخص بود که باید این قضیه را در دل خودش نگه می‌داشت. پیپ نگاهی به چاقوها انداخت و از جاقویی عکس گرفت. سعی کرد زیاد جلب توجه نکند. سر لپ‌تاپش برگشت، مارک چاقوها را در مرورگر نوشت و وب‌سایت مدنظرش را باز کرد. به عکسی رسید که در آن تمام چاقوهای رنگی در یک ردیف کنار هم نشسته بودند.

جوانا از پشت سرش گفت: «آره همون‌ها هستن.»

«خیلی خب.» لپ‌تاپ را بست و آن را داخل کیفش گذاشت. «کانر! فایل‌های مهمونی رو برات می‌فرستم. تا دیروقت بررسی شون می‌کنم، پس اگه چیزی پیدا کردی سریع بهم پیام بده. تازه فردا توی مدرسه هم می‌بینمت. شب به خیر، جوانا. خوب بخوابین.»

خوب بخوابید؟ عجب حرف احمقانه‌ای. البته که نمی‌توانستند خوب بخوابند.

پیپ معذب شد. لبخند سنگینی زد و از آنجا رفت. امیدوار بود از چهره‌اش متوجه چیزی نشوند و فکرش را نخوانند. وقتی به تصویر شش چاقوی رنگی نگاه می‌کرد ناخودآگاه این فکر به ذهنش رسید: اگر کسی می‌خواست از یکی از آن‌ها به عنوان سلاح استفاده کند، سراغ چاقوی دسته‌زرد می‌رفت. همانی که گم شده بود.

نام فایل:



عکس مجموعه چاقو در روز پنجشنبه و امروز



نام فایل:



یادداشت‌های پرونده ۳

چاقوی گم شده:

شاید بی ربط باشد. واقعاً امیدوارم همین طور باشد. در غیر این صورت پرونده مسیر منحوسی را پیش می گیرد که دلم نمی خواهد در آن قدم بگذارم. اما زمان بندی بسیار مهم است: هم جیمی و هم چاقو در یک هفته گم شده اند. چطور امکان دارد چنین چاقوی بزرگی (طبق نوشته های سایت یک چاقوی سرآشپز ۱۵ سانتی متری است) در خانه گم شود؟ امکان ندارد. حتماً بعد از غروب چهارشنبه کسی آن را از خانه بیرون برده است.

رفتار عجیب:

تلاش برای دزدیدن پول از شرکت مامان قطعاً از جیمی بعید است. رینالدزها هم همین را می گویند. او هیچ وقت چیزی ندرزیده بود. چه نقشه ای داشته؟ می خواسته به خودپرداز برود و تا سقف برداشت، کارت را خالی کند؟ (در گوگل آمده سقف برداشت چیزی بین ۲۵۰ تا ۵۰۰ پوند است.) چرا در به در دنبال پول بوده؟ نظر من: این اتفاق با ساعت زنانه ای که داخل میز جیمی پیدا

کردم ارتباطی دارد؟ ظاهراً ساعت نو نیست، اما شاید آن را دست دوم خریده. شاید هم دزدی باشد.

منظور جیمی از «مرگ و زندگی» چه بوده؟ فکرش را که می‌کنم تنم یخ می‌زند. چون حالا خودش گم شده است. راجع به خودش صحبت می‌کرده یا شخصی دیگر؟ (توجه: احتمالاً خرید ساعت مچی دست دوم ربطی به «مرگ و زندگی» ندارد).

به خانواده‌اش نگفته کارش را از دست داده، اما این موضوع به خودی خود مشکوک نیست. البته حتماً می‌خواسته علت اخراجش را لاپوشانی کند. اما با توجه به تنشی که به خاطر عدم تعهد کاری‌اش بین او و پدرش شکل گرفته، طبیعی است که به بیکاری‌اش اشاره نکرده است. پدرش فکر می‌کرده او به اندازه کافی جاه‌طلبی یا انگیزه ندارد.

حالا که بحث رفتار عجیب شد باید بدانم آرتور رینالدز کل روز کجا بوده است. بسیار خب. از نظر او جیمی گم نشده و بعد از بگومگویی آن روز فرار کرده و تا چند روز دیگر صحیح و سالم برمی‌گردد. تجارب قبلی از این نظریه حمایت می‌کنند. ولی اگر همسر و پسر کوچک‌ترت کاملاً مطمئن باشند که اتفاقی افتاده حتی احتمال این ماجرا را در نظر نمی‌گیری؟ همسرش به وضوح پریشان است. حتی اگر آرتور فکر کند مشکلی پیش نیامده نباید برای حمایت از او در خانه بماند؟ هنوز هم در تحقیقات شرکت نمی‌کند. شاید به زودی نظرش را عوض کند، چون حالا چهل و هشت ساعت از گم شدن جیمی گذشته است.

مهمانی مهیج:

جیمی آنجا چه کار داشته؟ نظر من این است که احتمالاً «شخصی» را دیده که هم سن من یا یک سال کوچک‌تر است. او را در مراسم یادبود دیده و وقتی طرف (احتمالاً با گروهی از دوستانش) به سمت هایمور و خانه استیون تامپسون رفته دنبالش کرده است. فکر کنم جیمی وارد خانه شده (ساعت ۹:۱۶ دیده شده) تا با این «شخص» صحبت کند. وگرنه چرا باید او را دنبال کند؟ به نظرم ساعت ۹:۳۸ داشته به همین «شخص» نگاه می‌کرده که نزدیک شومینه ایستاده بوده است. عکسی که ساعت ۹:۲۹ گرفته شده نشان می‌دهد ۹ فرد قابل شناسایی دور شومینه ایستاده‌اند.

از کلاس ۱۳: السپت کراسمن، کاتیا جاکس، استروان کوپلند، جوزف پاری، اما توایتس و عایشه بیلی.

از کلاس ۱۲: یاسمین میا، ریچارد ویلت و لی لی هورتون.

این عکس با عکس جیمی هم‌پوشانی زمانی ندارد، اما بهترین سرنخی است که به دست آورده‌ام. فردا در مدرسه همه‌شان را پیدا می‌کنم تا ببینم چیز خاصی می‌دانند یا نه.

سرنخ‌های باز:

عکس‌ها و ویدئوهای بیشتری از مهمانی ارسال شده: بررسی‌شان کن.

هیلاری اف. وایزمن: تنها هیلاری اف. وایزمنی که پیدا کردم ۸۴ سال داشته و در سال ۲۰۰۶ در لیتل کیلتون مرده است. در آگهی وفاتش آمده یک دختر و دو نوه دارد، اما هیچ وایزمن دیگری پیدا نکردم. چرا در این یک هفته و نیم جیمی اسم او را روی کاغذ نوشته؟ چه ارتباطی با این پرونده دارد؟

ساعت ۱۰:۳۲ جیمی تلفنی با چه کسی حرف می‌زده؟ تماس طولانی بوده. بیشتر از ۳۰ دقیقه. آیا همان کسی بوده که جیمی این چند هفته با او ارتباط داشته؟ طرف نات داسیلوا نیست. آن «شخص» کیست و چرا جیمی تا مهمانی او را دنبال کرده است؟ دزدیدن پول: چرا؟ مرگ و زندگی؟

دوشنبه، سه روز پس از گم شدن

نشر کتاب (nbbookcity.com)

شانزده

دیگر جلو نمی‌نشست. قبلاً در همین کلاس و همین زنگ همیشه آنجا می‌نشست. الیوت وارد مقابل همه می‌ایستاد و راجع به تأثیرات اقتصادی جنگ جهانی دوم حرف می‌زد.

حالا کلاس آقای کلارک بود؛ معلم تاریخی که بعد از کریسمس آمد تا جای آقای وارد را بگیرد. جوان بود. احتمالاً حتی سی سالش هم نشده بود و موهایی نرم و قهوه‌ای و ریش مرتب و تقریباً قرمزی داشت. مشتاق بود و خیلی به اسلایدهای پاورپوینتی و افکت‌های صوتی علاقه داشت. اما صبح دوشنبه برای سروصدای نارنجک‌های دستی زیادی زود بود.

البته پیپ زیاد به درس گوش نمی‌داد. در انتهای کلاس یک گوشه نشسته بود. حالا جایش اینجا بود و کانر هم کنارش بود. مثل قبل. البته امروز دیر کرده بود و حالا نه تنها حواسش به کلاس نبود بلکه مدام پاهایش را تکان می‌داد.

کتاب پیپ روی میز بود. به صفحه ۲۳۷ رسیده بودند، اما او یادداشت‌برداری نمی‌کرد. کتاب نقش سپر را داشت و او را از نگاه آقای کلارک مخفی می‌کرد. موبایلش را به آن تکیه داده بود، هندزفری را وصل کرده و سیمش را جلوی ژاکت و آستین‌هایش جا داده بود. پس انتهای هندزفری در دستانش بود. کاملاً مخفی‌اش کرده بود. حتماً آقای کلارک فکر می‌کرد پیپ چانه‌اش را به دستش تکیه داده و تاریخ‌ها و درصدها را یادداشت می‌کند، درحالی که داشت فایل‌های مهمانی مهیج را بررسی می‌کرد.

اواخر دیشب و امروز صبح موج جدیدی از ایمیل به دستش رسید. حتماً خبر جیمی کم‌کم پخش شده بود. ولی هنوز هیچ عکسی در فضا و زمان مدنظرش پیدا نکرده بود. سرش را بالا آورد: پنج دقیقه دیگر زنگ می‌خورد، ولی در این مدت می‌توانست ایمیل دیگری را باز کند.

بعدی از طرف هانا رُونز بود که پیپ او را از کلاس انگلیسی می‌شناخت.

نوشته بود: «سلام پیپ. امروز صبح از یه نفر شنیدم دنبال برادر کانر می‌گردی و اون روز جمعه توی مهمونی بوده. این ویدئو خیلی شرم‌آور. ظاهراً ساعت ۹:۴۹ و حین مستی اون رو برای دوست‌پسرم فرستادم. لطفاً اون رو به کسی نشون نده. اما مردی پشت سرمه که نمی‌شناسمش. توی مدرسه می‌بینمت. بوس.»

موجی از اضطراب وجود پیپ را فراگرفت. همان بازه زمانی و مردی که هانا نمی‌شناسد. شاید خودش باشد: نقطه گشایش پرونده. سراغ فایل ضمیمه رفت و دکمه پخش را زد.

صدا در گوشش پیچید: موزیک، صحبت، فریاد و تشویق که احتمالاً به خاطر آجوبازی در اتاق غذاخوری بود. اما این ویدئو در سالن پذیرایی گرفته شده بود. هانا دستش را دراز کرده و گوشی را به سمت خودش گرفته بود و چیز زیادی از پشت سرش پیدا نبود. به پشت مبل تکیه داده بود؛ یعنی جلوی همان جایی که جازوین ساعت ۹:۳۸ نشسته بود. در فضای پشت سرش انتهای آن مبل پیدا بود.

هانا تنها بود. فیلتر سگ اینستاگرامی را روی صورتش گذاشته بود و هر بار سرش را تکان می داد گوش های قهوه ای و تیز سگ هم جابه جا می شدند. ترانه جدید آریانا گراندی پخش می شد و هانا بی صدا لب هایش را تکان می داد؛ البته «خیلی» افراطی. وقتی ترانه به اوج رسید دستش را مشت کرد و چشمانش را محکم بست.

شوخی نداشت، مگر نه؟ پیپ تماشا کرد و فضای پشت سرش را گشت. دو نفر را شناخت: جوزف پآوری و کاتیا جاکس. با توجه به موقعیت مبل، ظاهراً جلوی شومینه ایستاده بودند که البته زیاد داخل ویدئو نیفتاده بود. داشتند با دختر دیگری حرف می زدند که پشتش به دوربین بود. موهای بلند، صاف و تیره و شلوار جین داشت. خیلی ها چنین ظاهری دارند.

کلیپ داشت تمام می شد. خط آبی پایین صفحه داشت به نقطه پایان نزدیک می شد. شش ثانیه بیشتر نمانده بود که هم زمان دو اتفاق افتاد. دختر موبلند چرخید و از شومینه به سمت دوربین هانا آمد. همان موقع از گوشه دیگر تصویر یک نفر سریع به سمت دختر رفت. فقط تصویری مبهم و تار از پیراهن و سرش پیدا بود: پیراهنی آلبالویی.

وقتی به هم نزدیک شدند جیمی دستش را بالا برد تا به شانه دختر ضربه بزند. ویدئو تمام شد.

پیپ زیر لب گفت: «لعنتی!» توجه کانر جلب شد. پیپ کاملاً آن دختر را می شناخت.

کانر با عصبانیت گفت: «چیه؟»

«طرف."»

«هان؟»

زنگ خورد و صدای بلندش گوش های پیپ را اذیت کرد. همیشه وقتی کم می خوابید گوش هایش قوی تر و حساس تر می شدند.

کتابش را داخل کیفش گذاشت، هندزفری را از گوشش بیرون آورد و گفت: «بریم توی راهرو.» بلند شد و کیفش را برداشت و به تکالیف آقای کلارک توجهی نکرد.

هر کسی ته کلاس می نشست مجبور بود صبر کند تا اول بقیه خارج شوند. کانر همراه پیپ وارد راهرو شد و با هم به سمت دیوار عقبی رفتند.

کانر پرسید: «چی شده؟»

پیپ هندزفری را درآورد و داخل گوش های کانر گذاشت.

«آخ! مراقب باش، خب؟» کانر دستانش را دور گوش هایش مشت کرد تا صدا را بهتر بشنود. پیپ گوشی را مقابلش گرفت و دکمه پخش را زد. پوزخندی کوچک روی صورت کانر نشست. چند

ثانیه بعد گفت: «اوه! چه ضایع. برای همین می خواستی این رو نشون...»

«معلومه که نه. تا آخر ببین.»

کمی بعد کانر چشمانش را تنگ کرد و گفت: «استِلا چِمن؟»

«آره.» پیپ محکم هندزفری را از گوش هایش بیرون کشید و صدای ناله کانر دوباره بلند شد.
«حتمأً جیمی توی مراسم یادبود استلا چپمن رو دیده و تا مهمونی دنبالش کرده.»
کانر با سر تأیید کرد. «خب حالا چه کار کنیم؟»
«موقع ناهار پیداش می کنیم و باهاش حرف می زنیم. باید بپرسیم همدیگه رو از کجا می شناسن و راجع به چی حرف زدن. باید بفهمیم چرا جیمی دنبالش کرده.»
«باشه. خوبه.» حالت چهره کانر کمی عوض شد. انگار عضلاتش شل شدند. «این سرنخ خوبیه، درسته؟»
«آره.» اگرچه خوب کلمه مناسبی برای آن وضعیت نبود، ولی حداقل داشتند به جایی می رسیدند.

«استلا!»

استلا داشت شکلات می خورد و با دهان پر گفت: «اوه! سلام.» چشم های قهوه ای و بادامی شکلش را تنگ کرد. به پوست سبزه اش پودر برنر زده بود و گونه هایش از قبل هم تیزتر به نظر می رسیدند.

پیپ دقیقاً می دانست کجا منتظرش باشد. کمد هایشان نزدیک هم بود. چپمن فقط به اندازه شش کمد با فیتز - آموبی فاصله داشت و معمولاً صبح ها به هم سلام می کردند و با صدای بلند در کمد استلا، تعاملشان تمام می شد. این بار پیپ آماده بود. استلا در کمدش را باز کرد و کتاب هایش را آنجا گذاشت.

«چه خبر؟» از بالای شانه پیپ به کانر نگاه کرد که پشت سرش ایستاده بود. خنده دار به نظر می رسید. طوری دست به کمر ایستاده بود که گویی نگهبان است. پیپ با عصبانیت نگاهش کرد تا کمی عقب برود و آرام بگیرد.

پیپ پرسید: «داری می ری ناهار بخوری؟ می خواستم راجع به یه چیزی باهات صحبت کنم.»
«اممم، آره. دارم می رم سمت کافه تریا. چی شده؟»

پیپ با خونسردی جلو رفت و گفت: «هیچی. فقط می خواستم چند دقیقه از وقتت رو بهم بدی. همین جا خوبه؟» ایستاد و در کلاس ریاضی را باز کرد، چون از قبل می دانست کسی آنجا نیست. استلا مشکوک شد و گفت: «چرا؟»

کانر دوباره دستانش را به کمرش زد و گفت: «برادرم گم شده.» می خواست ترسناک به نظر برسد؟ چون هیچ فایده ای نداشت. پیپ دوباره به او زل زد. معمولاً خیلی راحت متوجه نگاه های او می شد.

پیپ گفت: «احتمالاً شنیدی که دارم ماجرای گم شدنش رو بررسی می کنم. فقط می خوام چندتا سؤال راجع به جیمی رینالدز ازت بکنم.»

استلا معذب شد. این پاوان پا کرد و با انتهای موهایش ور رفت. «ببخشید. نمی شناسمش.»
کانر گفت: «ولی...» پیپ جلوش را گرفت.

«جیمی توی مهمونی جمعه شب بوده. فعلاً آخرین بار اونجا دیده شده. یه ویدئو پیدا کردم که نشون می ده جیمی به سمت تو اومده تا باهات حرف بزنه. فقط می خوام بدونم راجع به چی حرف زدین و از کجا همدیگه رو می شناسین. همین.»

استلا جواب نداد، ولی صورتش گویای همه چیز بود: چشمانش گرد شدند و روی پیشانی صافش خط افتاد.

پیپ با ملایمت گفت: «واقعاً باید پیداش کنیم، استلا. شاید توی دردسرافتاده باشه؛ یه دردسر واقعی. هر اتفاقی که اون شب افتاده می تونه به دردمون بخوره. این... قضیه مرگ و زندگیه.»
اصلاً به کانر نگاه نکرد.

استلا لب هایش را جوید، نگاهی به اطراف انداخت و تصمیمش را گرفت.

«باشه.»



استلا: «این طوری خوبه؟»

پیپ: «آره، عالیه. صدات رو خیلی خوب می شنوم. خب می شه بگی جیمی رینالدز رو از کجا می شناسی؟»

استلا: «من... اممم، من... نمی شناسمش.»

کانر: (نامفهوم)

پیپ: «کانر! وقتی مشغول ضبط هستیم نباید حرف بزنی.»

کانر: (نامفهوم)

استلا: «اممم... من... من...»

پیپ: «کانر! چطوره بری ناهار بخوی؟ اونجا می بینمت.»

کانر: (نامفهوم)

پیپ: «اوه نه. واقعاً می گم. کانر! اونجا می بینمت. برو. اوه لطفاً در رو ببند. ممنون. ببخشید، فقط نگران برادرشه.»

استلا: «آره. اشکالی نداره. می فهمم. فقط نمی خواستم جلوی اون راجع به برادرش حرف بزنم. عجیبه.»

پیپ: «می فهمم. این جوری بهتره. خب جیمی رو از کجا می شناسی؟»

استلا: «واقعاً نمی شناسمش. اصلاً. جمعه شب برای اولین بار باهاش حرف زدم. نمی دونستم کیه تا اینکه امروز صبح توی راه مدرسه پوسترها رو دیدم.»

پیپ: «بذار این کلیپ رو نشونت بدم. به قیافه هانا توجه نکن. ببین، اون پشت تو از کاتیا دور می شی و بعدش جیمی می آد به سمتت.»

استلا: «آره. اون، اممم... عجیب بود. خیلی عجیب بود. فکر کنم یه سوء تفاهمی چیزی پیش

اومده بود. شاید هم گیج شده بود.»

پیپ: «منظورت چیه؟ می‌خواست راجع به چی باهات حرف بزنه؟»

استلا: «خب، همون‌طور که توی ویدئو مشخصه یه ضربه به شونه‌ام زد و من برگشتم. گفت:

"لیلا! ^{۳۴} خودتی؟" من هم گفتم: "نه، من استلا هستم." ولی به حرفش ادامه داد و گفت: "لیلا

واقعاً خودتی." با اینکه گفتم "نه، من لیلا نیستم" اصلاً به حرفم گوش نداد.»

پیپ: «لیلا؟»

استلا: «آره. خیلی اصرار کرد. پس بهش گفتم: "ببخشید، من نمی‌شناسمت." می‌خواستم برم

که گفت: "لیلا! منم، جیمی. تقریباً نشناختمت، چون مدل موهاش رو عوض کردی." خب خیلی

گیج شدم. اون هم واقعاً سردرگم به نظر می‌اومد. بعدش پرسید اصلاً توی مهمونی

دبیرستانی‌ها چه کار می‌کنم. کم‌کم داشتم می‌ترسیدم، پس گفتم: "اسمم لیلا نیست. من استلا

هستم. تو رو نمی‌شناسم و متوجه حرف‌هاش هم نمی‌شم. دست از سرم بردار وگرنه جیغ

می‌کشم." بعدش رفتم. همین. چیز دیگه‌ای نگفت. دنبالم هم نیومد. راستش خیلی ناراحت

شد، ولی دلیلش رو نمی‌دونم. هنوز نمی‌فهمم منظورش چی بود. شاید یه تاکتیک

عجیب و غریب برای آشنایی بود. نمی‌دونم. از ما بزرگ‌تره، درسته؟»

پیپ: «آره. بیست و چهار سالشه. خب صبر کن، بذار همه چیز رو مشخص کنم: چند بار لیلا

صدات کرد و گفت "منم، جیمی"، درحالی‌که تو نمی‌شناسیش. بعدش گفت موهاش رو عوض

کردی...»

استلا: «ولی این‌طور نیست. همیشه موهام همین‌طوری بوده.»

پیپ: «درسته. بعدش پرسید: "توی مهمونی دبیرستانی‌ها چه کار می‌کنی؟"»

استلا: «آره، دقیقاً همین رو گفت. چطور؟ نظرت چیه؟»

پیپ: «استلا! توی فضای مجازی، مثل اینستاگرام، زیاد از خودت عکس می‌ذاری؟ مثل سلفی یا

عکس‌های تکی؟»

استلا: «خب، آره. بیشتر از این جور عکس‌ها می‌ذارم. مشکلت چیه؟»

پیپ: «هیچی. چندتا عکس از خودت پست کردی؟»

استلا: «نمی‌دونم. یه عالمه. چطور؟»

پیپ: «چندتا دنبال‌کننده داری؟»

استلا: «زیاد نیستن. حدود هشت صدتا. چطور پیپ؟ چی شده؟»

پیپ: «من، اممم، فکر می‌کنم... به نظرم جیمی بایه هویت دزد حرف زده.»

استلا: «هویت دزد؟»

پیپ: «یعنی کسی که از عکس‌های تو استفاده کرده و گفته اسمش لیلاست.»

استلا: «اوه! می‌دونم، راستش خیلی منطقی به نظر می‌آد. آره، انگار جیمی فکر می‌کرد من رو

می‌شناسه. طوری حرف می‌زد که انگار من هم باید می‌شناختمش. انگار قبلاً چند بار با هم حرف زده بودیم. ولی در واقعیت اصلاً این‌طور نیست.»

پیپ: «آره. اگه طرف هویت‌دزد باشه شاید عکس‌ها رو هم ویرایش کرده. برای همین جیمی گفته "موهات رو عوض کردی". فکر کنم توی مراسم یادبود تو رو دیده. خب... فکر کرده تو همون لیلا هستی. برای اولین بار از نزدیک می‌دیدت، ولی گیج شده چون چهره‌ات فرق داشته. وقتی به سمت مهمونی رفتی دنبالت کرده. منتظر فرصت شده تا باهات حرف بزنه. ولی نفهمیده چرا توی مهمونی دبیرستانی‌ها هستی و با بچه‌های هجده‌ساله می‌چرخه. پس به گمونم لیلا بهش گفته حدوداً بیست سالشه.»

استلا: «آره. کاملاً منطقیه. درسته. هویت‌دزد. حالا کاملاً مشخص شد. اوه خدای من! حالا که فهمیدم قصد بدی نداشته بابت حرف‌هام حس بدی پیدا کردم. خیلی ناراحت شد. حتماً بعداً متوجه شده، مگه نه؟ فهمیده لیلا واقعی نیست و بهش دروغ گفته، مگه نه؟»
پیپ: «احتمالاً.»

استلا: «خب الان گم شده؟ یعنی "واقعاً" خبری ارزش نیست؟»

پیپ: «آره. "واقعاً" خبری ارزش نیست. درست بعد از اینکه فهمید یکی سر کارش گذاشته گم شد.»

From: harryscythe۹۶@yahoo.com

۲:۴۱ p.m

To: AGGGTMpodcast@gmail.com

موضوع: مشاهده جیمی رینالدز

پیپا فیتز - آمویی عزیز

سلام. من هری سایت، یکی از طرفداران پروپاقرص پادکست شما هستم. فصل اول عالی بود! خب من در کیلتون زندگی می‌کنم و در حال حاضر در کتاب‌فروشی مشغول کار هستم (الان دارم از همان جا ایمیل می‌فرستم). جمعه بعد از ظهر سر کار بودم و بعد از اینکه مغازه را بستم با چند نفر از همکارانم به مراسم یادبود رفتم. راستش اندی یا سال را نمی‌شناختم، ولی فکر کردم حضور در آن مراسم کار خوبی است. بعد به خانه دوستم در وایول رود رفتیم تا غذا بخوریم و آبجو بنوشیم.

در هر حال، کاملاً مطمئنم آخر شب که برمی‌گشتیم جیمی رینالدز از کنارمان رد شد. یعنی ۹۸ درصد مطمئنم خودش بود. امروز صبح که پوسترها را دیدم با دوستانم حرف زدم و آن‌ها هم همین نظر را داشتند. پس تصمیم گرفتم سریع به شما خبر بدهم. من و دو نفر از دوستانم، که آن شب در مراسم بودند، الان سر کاریم. پس اگر این اطلاعات برای تحقیقاتتان مفید بود می‌توانید تماس بگیرید یا حضوری به کتاب‌فروشی بیایید.

باتشكر،
هری

نشر کتاب (nbbookcity.com)

هفده

بوک‌سلار در خیابان اصلی بود. تا جایی که پیپ به خاطر داشت همیشه همان‌جا بود. جای موردعلاقه‌اش بود و وقتی فقط یک کتاب دیگر «نیاز» داشت دست مامانش را می‌کشید و به آنجا می‌برد. صاحب مغازه نمای بیرونی را با بنفش کم‌رنگ نقاشی کرده بود، درحالی‌که بقیه خیابان سفید بود و هرازگاهی سروکله تیرهای چوبی متقاطع و سیاه پیدا می‌شد. ظاهراً ده سال پیش کتاب‌فروش با این کار جنجال بزرگی راه انداخته بود.

کانر پشت سر پیپ آهسته قدم برمی‌داشت. به قول خودش، هنوز کامل «نظریه هویت‌دزد» را هضم نکرده بود. حتی وقتی پیپ حرف‌های خود کانر را تکرار کرد و گفت این چند هفته جیمی مدام سرش در گوشی بوده هم اوضاع فرقی نکرد.

پیپ به کتاب‌فروشی نگاه کرد و ادامه داد: «کاملاً با اطلاعاتی که تا الان داریم هم‌خونی داره. تا دیروقت با موبایل حرف می‌زده و مراقب بوده کسی به گوشی‌اش دست نزنه. پس احتمالاً رابطه‌اش با لایلا یا هویت‌دزد عاشقانه بوده. به نظرم جیمی بعد از ماجرای نات داسیلوا احساس ضعف می‌کرده، برای همین توی اینترنت عاشق شده. به‌خصوص که یه نفر با عکس‌های استلا گولش زده.»

«آره فکر کنم. فقط انتظارش رو نداشتم.» کانر سرش را پایین آورد، ولی مشخص نبود به نشانه تأیید حرف پیپ این کار را کرد یا صرفاً مردد بود.

اوضاع با کانر فرق داشت. راوی همیشه می‌دانست چه بگوید، به کدام نکته اشاره کند و چطور پیپ را مجبور کند روشن و شفاف فکر کند. به‌علاوه، دست در دست او حتی سراغ وحشیانه‌ترین نتیجه‌گیری‌ها هم می‌رفت. این‌طوری کار می‌کردند. همدیگر را دست می‌انداختند و می‌دانستند کی باید حرف بزنند و کی ساکت باشند. راوی هنوز در دادگاه بود، ولی پیپ بعد از مصاحبه با استلا به او زنگ زد. منتظر بود جلسه دفاع مکس شروع شود، چون دادستان استراحت داده بود. پس کاملاً راجع به قضیه جیمی و لایلا با هم حرف زدند تا همه چیز مشخص شد. ولی این سومین بار بود که ماجرا را برای کانر توضیح می‌داد و او هر بار شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و شک به دل پیپ راه می‌داد. الان وقت تردید نبود، پس پیپ سعی کرد از این حس پیشی بگیرد. تند تند قدم برمی‌داشت و کانر به‌زور خودش را به او می‌رساند.

گفت: «با توجه به شواهدی که داریم این تنها توجیه مناسب و منطقیه. هر حدس و گمانی باید بر پایه شواهد باشه. این جواری پیش می‌ریم.» به سمت بوک‌سلار چرخید و جلوی در ایستاد. «وقتی کارمون اینجا تموم شد می‌ریم خونه ما تا لایلا رو توی اینترنت پیدا کنیم و این نظریه مهر تأیید بخوره. اوه!» رو به کانر کرد و ادامه داد: «راستی لطفاً بذار من حرف بزنم. این جواری بهتره.» «آره، باشه. بابت قضیه استلا عذرخواهی کردم دیگه.»

«می‌دونم. متوجهم که نگرانی.» با ملایمت ادامه داد: «فقط بسپارش به من. برای همین اینجا

هستم.»

پیپ وارد کتابفروشی شد و زنگوله بالای در صدا داد. عاشق بوی اینجا بود؛ عطری باستانی، قدیمی و ماندگار. اینجا در پیچ و خم قفسه‌های چوبی و حروف فلزی و طلایی بالای سرشان گم می‌شد. در کودکی هم همیشه سراغ قفسه‌های آثار جنایی می‌رفت.

یک نفر با صدایی بم از پشت پیشخوان گفت: «سلام. اوه شمایی! سلام.»

مرد جلو آمد. به اینجا نمی‌خورد. قدش به بلندترین قفسه‌ها می‌رسید و بازوهای عضلانی و درشت داشت و موهای سیاهش را پشت سرش بسته بود.

دستش را به سمت پیپ دراز کرد و گفت: «من هری هستم، هری سایت. همونی که بهتون ایمیل داد.» پیپ با او دست داد.

«بله. خیلی ممنونم. به محض اینکه سرم خلوت شد اوادم. بعد از زنگ آخر سریع راه افتادیم.» کفپوش زیر پای کانرناله کرد. «ایشون کانرینالدز هستن، برادر جیمی.» هری دستش را به سمت او دراز کرد. «سلام. بابت برادرت متأسفم، رفیق.» کانر زیر لب چند کلمه‌ای گفت.

پیپ پرسید: «می‌شه بگین جمعه شب چی دیدین؟ می‌تونم حرف‌هامون رو ضبط کنم؟» «آره، آره. اشکالی نداره. هی، مایک!» مردی را صدا زد که عقب مغازه داشت قفسه‌ها را پر می‌کرد. «برو سوف رو صدا بزن! هر سه تامون جیمی رو دیدیم.»

«عالیه. می‌شه میکروفون‌ها رو اینجا بذارم؟» به میز کنار پیشخوان اشاره کرد.

«آره، حتماً. در هر حال از ساعت چهار تا موقع تعطیلی، اینجا همیشه خلوته.» هری پاکت‌های قهوه‌ای را برداشت تا پیپ بتواند کوله‌اش را آنجا بگذارد و لپ‌تاپ و دو میکروفون را بیرون بیاورد. سوف و مایک از اتاق پشتی بیرون آمدند. پیپ همیشه نسبت به قسمت پشتی کتابفروشی کنجکاو بود. البته همین‌طور که بزرگ‌تر می‌شد این حس کمتر و کمتر می‌شد.

همه سلام کردند و بعد از معرفی خودشان، به دستور پیپ، دور یک میکروفون جمع شدند. پیپ مجبور شد به خاطر قد هری میکروفون را روی چندتا کتاب بگذارد.

وقتی همه حاضر شدند دکمه ضبط را زد و سرش را تکان داد. «خب هری! گفתי بعد از مراسم رفتن خونه یه نفر. خونه‌اش کجا بود؟»

مایک ریش‌هایش را محکم خاراند و خط‌آبی روی صفحه لپ‌تاپ بالا رفت. بعد گفت: «خونه من بود.» ظاهراً از آن دو نفر بزرگ‌تر بود و حداقل سی سال داشت. «توی وایول رود.»

«آدرس خونه‌ات چیه؟»

«نزدیک تقاطع، پلاک پنجاه و هشت.»

پیپ کاملاً آنجا را بلد بود. «خب کل غروب پیش هم بودین؟»

سوف گفت: «آره. دوستم لوسی هم بود. امروز اینجا نیست.»

«هم‌زمان از خونهٔ مایک خارج شدین؟»

هری گفت: «آره. من راننده بودم. توی راه سوف و لوسی رو هم رسوندم.»

«خیلی خب. یادتونه دقیقاً چه ساعتی از خونه خارج شدین؟»

هری نگاهی به دوستانش انداخت و گفت: «حدوداً ۱۱:۴۵ بود، نه؟ با توجه به ساعتی که رسیدم خونه این رو می‌گم.»

مایک سرش را تکان داد. «فکر کنم زودتر بود. ۱۱:۴۵ من توی تخت بودم. چون می‌خواستم ساعت کوک کنم یه نگاهی به موبایلم انداختم. همون موقع که رفتین تصمیم گرفتم بخوابم و در عرض پنج دقیقه آماده شدم. پس فکر کنم ۱۱:۴۰ بود.»

پیپ گفت: «۱۱:۴۰؟ عالیه، ممنون. می‌شه راجع به جیمی صحبت کنین؟ کجا بود؟ چه کار می‌کرد؟»

هری چند تار مو را از صورتش عقب زد و گفت: «داشت راه می‌رفت. خیلی تند... یعنی انگار مصمم بود. نزدیک خونهٔ مایک توی پیاده‌رو بود، پس چند متر بیشتر باهامون فاصله نداشت. ولی حتی نگاهمون هم نکرد. کاملاً حواسش به خودش بود.»
«داشت به کدوم سمت می‌رفت؟»

مایک گفت: «داشت از مرکز شهر دور می‌شد و به سمت انتهای وایول‌رود می‌رفت.»
«تا آخر وایول‌رود رفت؟ ممکنه یه طرف مسیر تیودور رفته باشه؟» پیپ هدفونش را گرفت و نگاهی به کانر انداخت. داشت با دقت نگاه می‌کرد و به تکتک کلمات گوش می‌داد.
هری گفت: «نمی‌دونم. وقتی از کنارمون گذشت دیگه ندیدیمش. سوار ماشین شدیم. شرمنده.»

«مطمئن هستین جیمی رینالدز بود؟»

سوف ناخودآگاه به میکروفون نزدیک شد و گفت: «آره. من کاملاً مطمئنم خودش بود. اون ساعت کس دیگه‌ای توی خیابون نبود، پس خیلی توجهم رو جلب کرد. وقتی هری پوستر رو نشونم داد فهمیدم. اول من از خونه اومدم بیرون و جیمی رو دیدم، بعدش چرخیدم تا با مایک خداحافظی کنم.»

«چی تنش بود؟» نمی‌خواست امتحانشان کند، ولی باید مطمئن می‌شد.

سوف گفت: «یه پیراهن قرمز تیره تنش بود.» به دوستانش نگاه کرد تا حرفش را تأیید کنند.

هری گفت: «آره آلبالویی بود. شلوار جین و کتونی هم داشت.»

پیپ قفل موبایلش را باز کرد و یکی از عکس‌های واضح جیمی در مراسم یادبود را پیدا کرد. گوشی را بالا گرفت و فقط سوف و هری با سر تأیید کردند.

مایک دهانش را جمع کرد و گفت: «نمی‌دونم. به نظرم لباسش تیره‌تر بود. یعنی چند ثانیه بیشتر نگاهش نکردم. هوا هم تاریک بود. ولی فکر کنم یه لباس کلاه‌دار تنش بود. لوسی هم همین نظر

رو داره. تازه دست‌هاش رو هم ندیدم، چون توی جیبش بودن؛ یعنی جیب ژاکتی چیزی. اگه فقط پیراهن تنش بود پس دست‌هاش کجا بودن؟ البته من آخر از همه اومدم دم در و فقط پشت سرش رو دیدم.»

پیپ دوباره نگاهی به عکس جیمی انداخت و گفت: «وقتی ناپدید شد این تنش بود.»
مایک کمی عقب رفت و گفت: «اوه! پس حتماً من درست نگاه نکردم.»
پیپ لبخند زد و گفت: «اشکالی نداره. یادآوری جزئیات کوچک سخته، چون آدم نمی‌دونه بعداً چقدر مهم می‌شن. چیز دیگه‌ای یادتون نیست؟ مثلاً چیزی توی رفتارش؟»
هری گفت: «چیز خاصی یادم نیست.» هم‌زمان سوف هم شروع به صحبت کرد: «فکر کنم داشت نفس نفس می‌زد. ولی خب شبیه آدم‌هایی بود که عجله دارن و باید جایی برن.»
«آدم‌هایی که عجله دارند و باید جایی بروند.» این کلمات در ذهن پیپ پیچید و بعد نظر خودش را اضافه کرد: «و حالا هیچ جا نیستند.»
روی دکمه توقف ضبط کلیک کرد و گفت: «خیلی خب. خیلی متشکرم که وقتتون رو به ما دادین.»

هجده

پیپ سراغ آن تکه کاغذ رفت و به فهرستی نگاه کرد که نیم ساعت پیش تهیه کرده بود:

لیلا (Leila)

لییلا (Leyla)

لایلا (Laila)

لایلا (Layla)

لی لا (Leighla)

لیلا (Lejla)

کانر با درماندگی خودش را عقب کشید و به صندلی ای تکیه داد که پیپ از آشپزخانه آورده بود. پیپ سریع روی صندلی اش چرخید و کاغذی که دستش بود کمی تکان خورد. «هویت دزدمون اسمی رو انتخاب کرده که به مدل های مختلف می شه نوشتش. اعصاب آدم خرد می شه.» اسمش را در فیس بوک و اینستاگرام نوشتند، ولی چون فامیلی اش را بلد نبود و حتی شکل درست اسمش را نمی دانستند با چندین نتیجه بی فایده روبه رو شدند. حتی با جست و جوی عکس های اینستاگرامی استلا چپمن هم به جایی نرسیدند. مشخص بود به اندازه کافی با نسخه های نوشتاری کلمه لیلا بازی شده و الگوریتم نمی تواند پیدایش کند.

کانر گفت «هیچ وقت پیداش نمی کنیم.»

یک نفر سه بار آرام به در اتاق خواب پیپ ضربه زد.

پیپ همان طور که در اینستاگرام صفحات لایلاهای مختلف را بررسی می کرد گفت: «برو.» در کمی باز شد و راوی جلو آمد. با ناراحتی لب هایش را جمع کرد و یکی از ابروهایش را بالا برد. پیپ سرش را بالا آورد و لبخندی روی صورتش نشست. «اوه! با تو نبودم. فکر کردم دوباره جاش اومده. ببخشید. سلام.»

«سلام.» لبخند کوچکی روی صورت راوی نشست و هر دو ابروهایش را بالا برد تا به کانر سلام کند. به سمت میز رفت و کنار لپ تاپ نشست. یک پایش را روی صندلی و کنار پای پیپ گذاشت.

«بقیه محاکمه چطور پیش رفت؟» پیپ نگاهش کرد و او هم انگشتان پایش را به نشانه سلامی مخفیانه تکان داد تا کانر متوجه چیزی نشود.

«خوب بود.» چشمانش را تنگ کرد تا به صفحه لپ تاپ نگاه کند. «امروز صبح آخرین قربانی هم شهادت داد. سراغ خط اعتباری اندی بل رفتن تا ثابت کنن مکس مدام ازش رویپنول می خریده. بعد از ناهار وکیل مدافع آستین هاش رو بالا زد و اول از مامان مکس خواست تا به جایگاه بیاد.»

پیپ پرسید: «اوه! چی شد؟»

«اپس راجع به بچگی مکس سؤال کرد؛ یعنی همون موقع که توی هفت سالگی نزدیک بوده به خاطر سرطان خون بمیره. مامانش می گفت با وجود مریضی بچه شجاع و حساس و مهربون و شیرینی بوده. بعد از بهبودی توی مدرسه خیلی ساکت و خجالتی بوده، چون یه سال از بقیه عقب افتاده بوده. می گفت با همین خصوصیات بزرگ شد. حرف هاش خیلی متقاعدکننده بود.»

پیپ گفت: «خب، فکر کنم دلیلش اینه که "خودش" کاملاً مطمئنه پسرش متجاوز نیست. احتمالاً اپس توی پوست خودش نمی گنجه. انگار به معدن طلا رسیده. برای خوب جلوه دادن موکل هیچ چیزی بهتر از سرطان توی کودک نیست.»

راوی گفت: «دقیقاً نظر من هم همین. بعداً ضبطش می کنیم، درسته؟ الان چه کار می کنیم؟ دنبال هویت دزد می گردیم؟ راستی چرا لایلا رو این جوری نوشتی؟»
پیپ آه کشید. «هزار مدل امتحانش کردم. به هیچی نرسیدیم.»

راوی پرسید: «اون کتاب فروشه چی شد؟»

«آره، فکر کنم حرفش درست باشه. ساعت ۱۱:۴۰ توی وایول رود دیدنش. چهارتا شاهد داریم.»

کانر به آرامی گفت: «ولی روی هیچی با هم اتفاق نظر نداشتن.»

راوی گفت: «جدی؟»

پیپ گفت: «یه کم راجع به لباس جیمی حرف هاشون با هم تناقض داشت. دو نفرشون می گفتن پیراهن آلبالویی تنش بوده و دو نفر دیگه فکر می کردن یه چیزی مثل ژاکت کلاه دار پوشیده بوده.» به سمت کانر چرخید. «تناقض های کوچیک بین حرف های شاهدان عینی عادی. حافظه انسان بی عیب و نقص نیست. ولی چهار نفر قسم می خورن که برادرت رو دیدن، پس می تونیم بهشون اعتماد کنیم.»

راوی بلند گفت: «۱۱:۴۰ یعنی بیشتر از یه ساعت بعد از آخرین باری که دیده شده. تازه از هایمورتا وایول رود کمتر از یه ساعت راهه.»

پیپ موافق بود. «آره. حتماً وسط راه رفته جایی. شرط می بندم به لایلا ربط داره.»

کانر پرسید: «واقعاً؟»

«توی مهمونی با استلا حرف زده. فهمیده لایلا سر کارش گذاشته بوده. بعدش رفته بیرون تا با موبایل صحبت کنه. ظاهراً آشفته بوده و گفته به پلیس زنگ می زنه. حتماً داشته با لیلای خودش صحبت می کرده و قضیه رو براش تعریف می کرده. با توجه به حرف های جورج راجع به رفتار جیمی، حتماً حس کرده بهش خیانت شده و ناراحت بوده. هر اتفاقی که بعدش افتاده و هر جا که رفته حتماً به لایلا ربط داشته.»

راوی با لحنی شیطنت آمیز به کانر گفت: «معلومه که چند بار این رو برات توضیح داده. حواست باشه: از این کار متنفره.»

کانر گفت: «دارم کم کم یاد می گیرم.»

پیپ با عصبانیت نگاهی به راوی انداخت. حداقل او می توانست حالت چشمانش را بخواند و درست واکنش نشان بدهد. «تازه متأسفانه همیشه حق با اونه، پس...»

پیپ گفت: «خیلی خب، نقشه بعدی اینه که توی تیندر پروفایل بسازیم.»

راوی با بازیگوشی و صدایی تیز گفت: «همین الان گفتم که همیشه حق با تونه.»

پیپ ضربه ای به زانویش زد. «برای گرفتن هویت دزد باید این کار رو بکنیم. اگه همین طوری فقط با اسمش بگردیم پیداش نمی کنیم. حداقل توی تیندر می شه با موقعیت مکانی جست و جوها مون رو محدود کنیم. بر اساس حرف های استلا، انگار جیمی از دیدن لیلا توی لیتل کیلتون تعجب نکرده. فقط پرسیده چرا توی مهمونی دبیرستانی هاست. به نظرم لیلا بهش گفته اهل همین جاست. فقط هیچ وقت از نزدیک همدیگه رو ندیده بودن، چون خب... سر کاری بوده.»

با موبایل برنامه تیندر را دانلود کرد و پروفایل جدیدی ساخت و سراغ کادر نام گذاری رفت.

راوی گفت: «چه اسمی انتخاب کنیم؟»

پیپ نگاهش کرد. این سؤال از قبل در سر خودش بود.

راوی پرسید: «می خوای اسم من رو توی یه برنامه دوست یابی وارد کنی؟ عجب دوست دختر عجیبی هستی.»

«این طوری راحت تره، چون عکس هات رو دارم. بعداً پروفایل رو پاک می کنیم.»

راوی پوزخند زد. «باشه. ولی اگه بعداً دعوا مون شد نمی تونی این رو بهانه کنی.»

پیپ شروع به نوشتن بیوگرافی کرد. «خیلی خب: از فعالیت های مردانه مثل فوتبال و ماهیگیری لذت می برم.»

راوی گفت: «او هو! اون هم ماهی های گنده.»

کانر نگاهی به هر دویشان انداخت و گفت: «شما دو تا رو ببین.»

پیپ سراغ تنظیمات رفت تا اولویت ها را عوض کند. «فقط اهالی لیتل کیلتون، اون هم تا شعاع ۴ کیلومتری. باید فقط زن ها رو نشون بده.» نوبت دکمه کشویی پایین صفحه شد. «بازه سنی... خب، جیمی فکر کرده لیلا بیشتر از هجده سالشه، پس بازه رو بین نوزده تا بیست و شش بذاریم؟» کانر گفت: «آره، خوبه.»

پیپ تنظیمات را ذخیره کرد. «خیلی خب، ببینیم چی می شه.»

راوی و کانر جلو آمدند و از بالای شانهاش نگاه کردند. پیپ صفحه را به چپ کشید تا گزینه های پیشنهادی مشخص شوند. سوف کتاب فروش هم آنجا بود. کمی بعد نائومی وارد هم اضافه شد که رو به دوربین لبخند زده بود. پیپ عکسش را رد کرد و گفت: «چیزی بهش نگین ها.» پیدا شد. انتظار نداشتند این قدر زود موفق شوند. ناگهان ظاهر شد و نزدیک بود پیپ ردش کند.

چند لحظه قبل از اینکه روی صفحه ضربه بزند خشکش زد. لایلا.
«اوه خدای من! لایلا. بیست و پنج ساله. کمتر از ۱.۵ کیلومتر با ما فاصله داره.»
کانر جلوتر آمد و گفت: «کمتر از ۱.۵ کیلومتر؟ چه ترسناک.»

پیپ سراغ چهار عکس لایلا رفت. همه برای استلا چپمن بودند که از اینستاگرامش دزدیده بودند، اما برش خورده بودند و فیلتر داشتند. نکته اصلی هم در موهایش بود: لایلا موهای بلوند دودی داشت. کارش را خوب انجام داده بود. احتمالاً با فتوشاپ حسابی روی رنگ و لایه ها کار کرده بود.

راوی بیوگرافی اش را خواند: «کتاب خوان، دوستدار یادگیری و مسافرت. عاشق سگ ها. مهم تر از همه این ها: عاشق صبحانه.»

پیپ گفت: «خوش برخورد و صمیمی به نظر می آید.»

راوی گفت: «آره، حق با اونه. صبحونه چیز خیلی خوبیه.»

کانر نفس عمیقی کشید و به زحمت گفت: «حق با تو بود، واقعاً هویت دزده. خود استلاست، فقط بوره. چرا؟»

پیپ دوباره سراغ عکس های لایلا رفت و گفت: «ظاهراً موبورها بیشتر اهل خوش گذرونی هستن.»

راوی با مهربانی دستی به سر پیپ کشید و گفت: «خب، موهای تو قهوه ایه و اصلاً اهل خوش گذرونی نیستی. پس آره، کاملاً درسته.»

پیپ به خط آخر بیوگرافی اشاره کرد. «اوه! آدرس اینستاگرامش رو هم گذاشته: @LaylaylaylaM»

کانر گفت: «بازش کن.»

«باشه.» وارد اینستاگرام شد و آدرس را نوشت. صورت ادیت شده استلا در بالای صفحه پدیدار شد و پیپ روی آن کلیک کرد.

«لیلا مید. ۳۲ پست. ۵۰۳ دنبال کننده. ۱۰۱ دنبال شونده.»

بیشتر عکس‌ها برای استلا بودند. موهایش بلوند دودی شده بودند، اما همان لبخند نافذ و چشمان فندقی زیبا را داشت. چند عکس دیگر هم داشت که ربطی به استلا نداشتند؛ تصویر فیلتردار میخانه‌ای در لیتل کیلتون که زیبا و وسوسه‌آمیز به نظر می‌رسید. پایین‌تر عکسی از زمین‌های سرسبز نزدیک خانه راوی داشت که خورشید با تمام قدرت در آسمانش می‌درخشید. پیپ سراغ اولین پست رفت؛ عکسی از استلا / لیلا که یک توله‌سگ را بغل کرده بود. زیرش نوشته بود: «حال خوب: زیبایی و ... یه توله‌سگ!»

«اولین پستش برای ۱۷ فوریه است.»

راوی گفت: «یعنی لیلا توی این تاریخ "متولد" شده. کمتر از دو ماه پیش.»

پیپ نگاهی به کانر انداخت و این بار او توانست منظورش را از نگاهش بفهمد.

«آره. درسته. فکر کنم برادرم واسطه مارس باهاش آشنا شد، چون همون موقع اخلاقی عوض شد. انگار دوباره خوشحال‌تر شد و همه‌اش سرش توی گوشی بود.»

پیپ فهرست دنبال کننده‌ها را بررسی کرد. «خیلی از دنبال کننده‌هاش ... اوه! جیمی هم هست.

ولی انگار بیشترشون یا روباتن یا حسابشون غیرفعال. احتمالاً دنبال کننده‌هاش رو خریده.»

راوی جلو آمد و شروع به تایپ کرد و گفت: «لیلا اهل بازیگوشی نیست.»

نگاه پیپ به یکی دیگر از دنبال کننده‌های لیلا افتاد. «اینجا رو. آدام کلارک.» به کانر زل زد و چشمان هر دویشان گرد شد.

راوی متوجه شد و پرسید: «چیه؟»

کانر گفت: «اون معلم تاریخ جدیدمونه.» پیپ روی آن اسم کلیک کرد تا مطمئن شود. پروفایلش خصوصی بود، اما از عکسش معلوم بود خودش است. لبخند می‌زد و یک گوی کریسمسی کوچک به ریش‌های نارنجی‌اش وصل بود.

پیپ گفت: «فکر کنم جیمی تنها کسی نیست که لیلا باهاش ارتباط داره. استلا کلاس تاریخ نداره و آقای کلارک هم تازه اومده، پس اگه با لیلا ارتباط داشته باشه احتمالاً نمی‌دونه اون هویت دزده.»

راوی لپ‌تاپ را چرخاند و گفت: «آهان! لیلا مید توی فیس‌بوک هم هست. با همون عکس. اولین پستش هم برای ۱۷ فوریه است.» صفحه را به سمت خودش گرفت و ادامه داد. «همون روز استاتوسش رو عوض کرده و نوشته: "حساب کاربری جدید باز کردم، چون رمز حسابی قبلی یادم رفته."»

پیپ گفت: «حتماً همین‌طوره لایلا رفت و نگاهش به لبخند جذاب استلا افتاد. «باید بهش پیام بدیم، درسته؟» واقعاً لحنش سؤال‌ی نبود و آن‌ها هم می‌دانستند. «به احتمال زیاد اون می‌دونه چه اتفاقی برای جیمی افتاده و کجاست.»

کانر پرسید: «مطمئنی طرف دختره؟»

«آره. جیمی تلفنی باهاش حرف زده.»

«اوه درسته! خب می‌خوای چه پیامی بهش بدی؟»

پیپ کمی فکر کرد و لب‌هایش را جوید. «خب... نباید از طرف من یا راوی یا پادکست باشه. حتی تو، کانر. اگه ارتباطی با جیمی داشته باشه شاید بدون ما کی هستیم و دنبالش می‌گردیم. به نظرم باید مراقب باشیم و به‌عنوان یه غریبه بهش نزدیک بشیم. باید کم‌کم بفهمیم واقعاً کیه یا درباره جیمی چی می‌دونه. کم‌کم. هویت دزد دوست نداره لو بره.»

راوی گفت: «ولی نمی‌تونیم یه حساب جدید بسازیم. وقتی بینه هیچی دنبال کننده نداریم شک می‌کنه.»

پیپ زیر لب گفت: «لعنتی! حق با تونه. اممم...»

کانر با لحن سؤال‌ی گفت: «من یه فکری دارم. خب، یه حساب اینستاگرامی دیگه دارم. یه حساب ناشناس. من... اممم، عاشق عکاسی‌ام. عکس‌های سیاه‌وسفید.» با شرمندگی شانه‌هایش را بالا انداخت. «عکس‌های آدم‌ها نه، منظورم پرنده‌ها و ساختمان‌ها و این جور چیزهاست. تا حالا به کسی نگفتم، چون می‌دونم آنت مسخره‌ام می‌کنه.»

پیپ گفت: «جدی؟ خوبه. چندتا دنبال کننده داری؟»

«تعدادشون بد نیست. تازه شماها رو هم دنبال نمی‌کنم، پس به چیزی شک نمی‌کنه.»

پیپ لبخند زد و موبایلش را بالا برد و گفت: «عالیه. می‌شه با گوشی من وارد بشی؟»

«آره.» کانر همین کار را کرد و گوشی را پس داد.

پیپ نام کاربری‌اش را بلند خواند: «آن. آن. این. فریم.» حس کرد کانر دوست ندارد زیادی کنجکاوی کند، پس فقط چند عکس بالای صفحه را نگاه کرد. «این‌ها واقعاً قشنگن، کان.» «ممنون.»

دوباره سراغ پروفایل لایلا می‌د رفت و روی دکمه پیام کلیک کرد. صفحه پیام خصوصی باز شد و کادر ورودی نمایان شد.

«خیلی خب، چی بگم؟ غریبه‌ها معمولاً با چه ادبیاتی به بقیه دایرکت می‌دن؟»

راوی خندید: «از من نپرس. حتی قبل از آشنایی با تو هم هیچ‌وقت از این کارها نمی‌کردم.» «کانر؟»

«اممم، نمی‌دونم. شاید بهتره بگی "سلام، چطوری؟"»

راوی گفت: «آره، خوبه. به اندازه کافی ساده هست. حالا کم‌کم می‌فهمیم دوست داره چطوری با

بقیه حرف بزنه.»

«باشه.» پیپ همین را تایپ کرد، اما انگشتانش می لرزیدند. «چطوره بنویسم "سلاممم" تا بیشتر احساس صمیمیت کنه؟»

راوی گفت: «خوبه. سلاممم سلامتی می آره.» پیپ سریع متوجه شوخی اش شد.

به هردویشان نگاه کرد. «باشه. همه حاضرین؟ دکمه ارسال رو بزنم؟»

کانر گفت: «آره.» راوی هم دستش را مثل تفنگ کرد و شلیک کرد.

پیپ تردید کرد. انگشتش را بالای دکمه ارسال نگه داشت. دوباره جمله اش را خواند. آن قدر فکر کرد که همه چیز غیرعادی و مزخرف به نظر رسید. بعد نفس عمیقی کشید و دکمه را زد. پیام بالای صفحه رفت و داخل یک کادر طوسی محصور شد. نفسش را بیرون داد، گوشی را روی پاهایش گذاشت و گفت: «تموم شد.»

راوی گفت: «خوبه. حالا باید منتظر بشیم.»

کانر به جلو خم شد و گفت: «نیازی نیست. پیام رو دید.»

پیپ دوباره گوشی را برداشت. «لعنتی! لایلا پیام رو دید. اوه خدای من!» همان موقع اتفاق دیگری افتاد. عبارت «در حال تایپ...» در سمت چپ صفحه نمایان شد. «داره تایپ می کنه. لعنتی! داره تایپ می کنه.» صدایش گرفته و مملو از وحشت بود. انگار کلمات از گلویش خارج نمی شدند.

راوی از روی میز پایین پرید تا بتواند صفحه را نگاه کند. «آروم باش.»

«در حال تایپ...» غیب شد.

بعد عبارت «یک پیام جدید» جایش را گرفت.

پیپ آن را خواند و قلبش ایستاد.

«سلام پیپ.»

فقط همین.

راوی شانه اش را محکم گرفت. «لعنتی! از کجا می دونه تویی؟ از کدوم گوری می دونه؟»

کانر سرش را تکان داد و گفت: «از این وضعیت خوشم نمی آد. بچه ها دارم حس بدی به این ماجرا پیدا می کنم.»

پیپ با عصبانیت گفت: «هیسسس!» البته در میان وزوز گوش هایش صدایشان را درست نمی شنید. «لایلا دوباره داره تایپ می کنه.»

«در حال تایپ...»

بعد غیب شد.

«در حال تایپ...»

دوباره غیب شد.

«در حال تایپ...»

بالاخره پیام دوم در کادر سفید نمایان شد.

«داری نزدیک‌تر می‌شی.»

نشر کتاب (nbbookcity.com)

نوزده

گلوش گرفت و صدایش خفه شد. کلمه‌ها گیر افتادند و تسلیم و پراکنده شدند. فقط به آن پیام زل زد. حروف را در ذهنش باز کرد و دوباره کنار هم چید تا به نتیجه برسد.

«سلام پیپ.»

«داری نزدیک‌تر می‌شی؟»

کانر زودتر از همه دهان باز کرد. «یعنی چی، پیپ؟»

اسمش عجیب شده بود. انگار متعلق به او نبود. حالتش عوض شده بود و دیگر تناسبی با قبل نداشت. به سه حرفی خیره شد که از طرف این غریبه ارسال شده بودند. غریبه‌ای که کمتر از ۱.۵ کیلومتر با او فاصله داشت.

فقط گفت: «اممم.»

راوی با صدایش پیپ را آرام کرد. «می‌دونست تویی. می‌شناسدت.»

کانر پرسید: «منظورش چیه که داری نزدیک‌تر می‌شی؟»

پیپ گفت: «به پیدا کردن جیمی.» پیش خودش گفت یا فهمیدن بلایی که سر جیمی آمده. هر دو تقریباً یکی بودند، اما درعین حال خیلی خیلی با هم فرق داشتند. لیلا خبر داشت. هر کسی که بود از همه چیز خبر داشت. پیپ حالا مطمئن بود.

راوی گفت: «ولی اون علامت لبخندی که آخر جمله‌اش گذاشت...» به خودش لرزید و پیپ هم با نوک انگشتانش همین حس را پیدا کرد.

کم کم از حالت شوک بیرون آمد و دست به کار شد. «باید جوابش رو بدم. همین الان.» شروع به تایپ کرد: «تو کی هستی؟ جیمی کجاست؟» دیگر دلیلی نداشت تظاهر کند. لیلا یک قدم از آن‌ها جلوتر بود.

دکمه ارسال را زد ولی با پیغام خطا مواجه شد.

«ارسال پیام امکان‌پذیر نیست. کاربر یافت نشد.»

پیپ زیر لب گفت: «نه! نه نه نه.» سراغ صفحه لیلا رفت، ولی دیگر وجود نداشت. عکس پروفایل و بیوگرافی‌اش هنوز آنجا بود، ولی به جای پست‌هایش با پیام «بدون پست» و «کاربر یافت نشد» روبه‌رو شد. پیپ با عصبانیت فریاد زد: «نه! حسابش رو غیرفعال کرده.»

کانر گفت: «چی؟»

«پرید.»

راوی سریع به سمت لپ‌تاپ پیپ رفت و صفحه فیس‌بوک لیلا مید را باز کرد. «صفحه مدنظر شما یافت نشد.»

«لعنتی! فیس‌بوکش رو هم غیرفعال کرده.»

پیپ نگاهی به تیندر انداخت. «تیندر رو هم همین‌طور. پرید. گمش کردیم.»

سکوت بر اتاق حاکم شد. سکوتی که حاصل فقدان صدا نبود، بلکه زنده بود و فضای بینشان را پر می کرد.

راوی نمی خواست سکوت را کاملاً در هم بشکند، پس با ملایمت گفت: «اون خبر داره، مگه نه؟ لیلا می دونه چه اتفاقی برای جیمی افتاده.»

کانر دوباره سرش را تکان داد. به زمین چشم دوخت و گفت: «از این وضعیت خوشم نمی آد.»
پیپ نگاهش کرد و محو حرکات سرش شد. «من هم همین طور.»

همان طور که راوی را بدرقه می کرد به خاطر بابا الکی لبخند زد.
بابا به نشانه خدا حافظی ضربه آرامی به پشت راوی زد و پرسید: «قسمت مربوط به محاکمه رو ضبط کردی در دسر؟»

پیپ گفت: «آره. همین الان بارگذاریش کردم.»

یک ساعت پیش سؤالی تکراری را به روش های مختلف مدام از هم کردند و بالاخره کانر به خانه رفت. امشب کار دیگری از دستشان ساخته نبود. لیلا مید رفته بود، اما هنوز سرنخ هایی داشتند. قرار شد فردا در مدرسه، پیپ و کانر سراغ آقای کلارک بروند و از او راجع به لیلا سؤال کنند. امشب هم پیپ بعد از رفتن روای تمام این ماجراها را ضبط می کرد و بعد از ویرایش مصاحبه ها اولین قسمت فصل دوم را منتشر می کرد.

راوی گفت: «بابت شام متشکرم، ویکتور.» به سمت پیپ چرخید تا به روش مخفیانه خودش آن خدا حافظی کنند. آرام چشمانش را جمع کرد و پیپ هم پلک زد. بعد راوی در را باز کرد.

یک نفر که بیرون روی پله ها ایستاده بود و مشتش را به هوا برده بود گفت: «اوه!»

راوی هم جواب داد: «اوه!» پیپ خم شد تا ببیند چه کسی آنجاست. چارلی گرین بود که چهار خانه آن طرف تر زندگی می کرد و موهای قرمزش را عقب زده بود.

چارلی معذب شد. دستی تکان داد و گفت: «سلام راوی. پیپ! عصر به خیر ویکتور.»

بابای پیپ با روی خوش و جلب توجه گفت: «سلام چارلی.» همیشه جلوی مهمان ها صدایش عوض می شد. خوشبختانه راوی خیلی وقت پیش از مهمان به فردی مهم تر تبدیل شده بود.
«چه کمکی از دستمون برمی آد؟»

«ببخشید مزاحم شدم.» کمی مضطرب بود و چشمان سبزش کم فروغ شده بودند. «می دونم دیروقت و بچه ها هم فردا مدرسه دارن، فقط...» ساکت شد و به پیپ نگاه کرد. «خب اون پوستر رو توی روزنامه دیدم، پیپ. فکر کنم اطلاعاتی راجع به جیمی رینالدز داشته باشم. باید یه چیزی رو نشونت بدم.»

بابا روی بیست دقیقه به توافق رسید. چارلی گفت همین کافی است. بعد پیپ و راوی همراه او

قدم در خیابان تاریک گذاشتند. نور نارنجی تیرهای برق، سایه‌هایی ترسناک و طولیل جلوی پاهایشان می‌ساخت.

چارلی نگاهی به آن دو انداخت و گفت: «می‌دونین، جلوی خونه‌مون دوربین گذاشتیم. ما زیاد جابه‌جا می‌شیم. قبلاً توی دارتفورد زندگی می‌کردیم و اونجا چند بار دزدی شد. پس به خاطر آرامش فلورا دوربین نصب کردیم و بعدش هم با خودمون آوردیمش اینجا. پیش خودم گفتم احتیاط بیشتر ضرر نداره، حالا هرچقدر هم توی شهر خوبی زندگی کنیم.»

به دوربین کوچک و سیاهی اشاره کرد که بالای زنگ قدیمی خانه بود. «توانایی تشخیص حرکت رو داره، پس الان داره فیلم ما رو ضبط می‌کنه.» دستی تکان داد، در را باز کرد و همگی وارد شدند.

پیپ از قبل این خانه را می‌شناخت، چون زک و خانواده‌اش اینجا زندگی می‌کردند. همراه چارلی وارد فضایی شبیه دفتر شد که قبلاً اتاق بازی جلویی خانواده‌ی چن بود. چند قفسه‌ی کتاب و یک صندلی راحتی زیر پنجره‌های شاه‌نشین بودند. یک میز تحریر بزرگ و سفید کنار دیوار عقبی قرار داشت و دو مانیتور کامپیوتر هم رویش بودند.

چارلی به آن طرف اشاره کرد و گفت: «اینجا.»

راوی نگاهی به مانیتورها انداخت و طوری که انگار منظورش را فهمیده است گفت: «دفتر قشنگیه.»

«اوه! من به صورت مستقل از خونه کار می‌کنم. کارم طراحی وب هست.»

«چه باحال.»

«آره، چون می‌تونم با پیژامه کار کنم.» چارلی خندید. «اگه بابام اینجا بود می‌گفت دیگه بیست‌وهشت ساعت شده، برویه شغل واقعی پیدا کن.»

پیپ با ناراحتی گفت: «نسل‌های قدیم همین‌طوری هستن. اصلاً جذابیت پیژامه رو درک نمی‌کنن. خب می‌خواستی چی نشونمون بدی؟»

صدای دیگری بلند شد: «سلام.» پیپ چرخید و فلورا را جلوی درگاه دید. موهایش را عقب بسته بود و رد آرد روی پیراهن گشادش مانده بود. یک ظرف پلاستیکی دستش بود که داخلش چهار ردیف کیک تابه‌ای مربعی نشسته بود. «برای کلاس فردای جاش این‌ها رو پختم، ولی گفتم شاید گرسنه باشید. تازه کشمش هم ندارن.»

پیپ لبخند زد. «سلام فلورا. راستش من گرسنه نیستم. ممنون.» هنوز اشتهايش کامل برنگشته بود. به زور شام خورده بود. ولی لبخند بزرگی روی صورت راوی نشست. به سمت فلورا رفت، یک شیرینی تابه‌ای برداشت و گفت: «خیلی ممنون. عالی به نظر می‌آید.»

پیپ آه کشید: راوی از هر کسی که به او خوراکی می‌داد خوشش می‌آمد.

فلورا پرسید: «نشونشون دادی چارلی؟»

«نه. تازه می‌خواستم بازش کنم. بیاین اینجا.» موس را تکان داد و یکی از مانیتورها روشن شد. «خب همون‌طور که گفتم جلوی در دوربین داریم و هر بار چیزی جلوش تکون بخوره شروع می‌کنه به ضبط و برای گوشی‌ام اعلان می‌فرسته. فیلم‌هاش تا هفت روز توی فضای ابری می‌مونن و بعد پاک می‌شن. سه‌شنبه قبل، صبح که بیدار شدم دیدم نصفه‌شب یه اعلان برام فرستاده، ولی رفتم پایین و دیدم همه‌چیز مرتبه. هیچی گم یا جابه‌جا نشده بود، پس فکر کردم روباهی چیزی از جلوی دوربین رد شده.»

پیپ جلو آمد و گفت: «درسته.» چارلی سراغ فایل‌ها رفت.

«ولی دیروز فلورا گفت یکی از وسایلش گم شده. همه‌جا رو گشتیم، ولی پیدااش نکردیم. پس گفتم بذار محض احتیاط یه نگاهی به فیلم دوربین بندازم. فکر نمی‌کردم چیز خاصی پیدا کنم، ولی...» روی یک فایل ویدئویی دو بار کلیک کرد تا باز شود. صفحه را بزرگ کرد و دکمه پخش را زد.

نمای ۱۸۰ درجه جلوی خانه پیدا بود؛ از باغچه تا دروازه‌ای که همین الان از آن گذشتند و پنجره‌های شاه‌نشین دو طرف در. همه‌جا سبز روشن بود، به جز آسمان شب که به رنگ سبز تیره درآمده بود.

چارلی نگاهی به چهره‌شان انداخت و گفت: «دوربین دید در شبه. این فیلم ساعت ۳:۰۷ بامداد سه‌شنبه گرفته شده.»

چیزی کنار دروازه تکان خورد و دوربین فعال شد.

چارلی گفت: «ببخشید، کیفیتش عالی نیست.»

شبحی سبز به سمت باغچه آمد، به دوربین نزدیک شد و دست‌ها و پاهاى تار او بزرگ‌تر شدند. وقتی به در جلویی رسید چهره‌آشنایش مشخص شد. فقط مردمک‌های سیاهش پیدا نبودند. انگار ترسیده بود.

«من نمی‌شناختمش. فقط امروز عکسش رو توی کیلتون میل دیدم. ولی جیمی رینالدزه، درسته؟»

دوباره گلوی پیپ گرفت و به‌زور گفت: «آره. چه کار می‌کنه؟»

«خب، به پنجره سمت چپ نگاه کنید. اون پنجره همین اتاقه.» به صفحه نمایش اشاره کرد. «احتمالاً در طول روز بازش کردم تا نسیم بیاد داخل. فکر کردم درست و حسابی بستمش، ولی ببینین: هنوز چند سانت از پایین بازه.»

همان موقع جیمی هم متوجه این موضوع شد. جلوی پنجره خم شد و انگشتانش را زیر شکاف برد. پشت سرش مشخص نبود. کلاه ژاکت تیره‌اش را سر کرده بود. پنجره را بالا کشید و آن شکاف بزرگ‌تر شد.

راوی هم به جلو خم شد. درحالی که شیرینی تابه‌ای را فراموش کرده بود پرسید: «چه کار

می‌کنه؟ می‌خواد وارد خونه‌تون بشه؟»

همان لحظه جیمی سرش را پایین آورد و از پنجره وارد خانه شد و فقط شکافی خالی و سبز به جا ماند.

چارلی گفت: «کلاً چهل و یک ثانیه توی خونه بوده.» ویدئو را جلو زد و سر سبز جیمی دوباره از پنجره بیرون آمد. خودش را بیرون کشید و روی پاهای لرزانش ایستاد، اما هنوز مثل قبل بود: ترسیده بود و چیزی در دستانش نبود. دوباره به سمت پنجره چرخید. به آرنج‌هایش تکیه داد و آن را کامل بست. بعد از خانه دور شد. وقتی به دروازه رسید، شروع به دویدن کرد و در دل شب ناپدید شد.

پیپ و راوی با هم گفتند: «اوه!»

چارلی گفت: «همین دیروز متوجه شدیم. راجع بهش بحث کردیم. تقصیر منه که پنجره رو باز گذاشته بودم. تازه پیش پلیس هم نمی‌ریم و شکایت نمی‌کنیم. انگار جیمی همین جوری هم توی دردسر افتاده. خب چیزی هم که برداشته، یعنی چیزی که فکر می‌کنیم برداشته، زیاد ارزشمند نیست. فقط ارزش عاطفی داشت. پس...»

پیپ پرسید: «چی برداشته؟» ناخودآگاه نگاهش به فلورا و مچ دست‌های عریان‌اش افتاد. «جیمی چی ازتون دزدیده؟»

فلورا ظرف شیرینی را روی میز گذاشت و گفت: «ساعتم. یادمه آخر هفته قبل گذاشتمش اینجا، چون مدام به کتابم گیر می‌کرد. از اون موقع به بعد ندیدمش. فقط همین گم شده.»
«یه ساعت رزگلد با بند چرمی صورتی که یه طرف صفحه‌اش چندتا گل فلزی داره؟» چارلی و فلورا سریع با وحشت به هم نگاه کردند.

فلورا گفت: «آره! آره، دقیقاً همونه. زیاد گرون نبود، ولی چارلی به مناسبت اولین کریسمس بعد از آشنایی مون اون رو برام خرید. از کجا می‌دونی...»
«ساعتت رو دیدم. توی اتاق خواب جیمی رینالدزه.»
چارلی به لکنت افتاد. «او... اوه!»
«سریع بهت پش می‌دیم.»

فلورا با مهربانی لبخند زد. «عالی می‌شه، ولی عجله‌ای نیست. می‌دونم سرتون خیلی شلوغه.»
چارلی گفت: «ولی نکته عجیب اینجاست که...» زیر نگاه دقیق راوی به سمت پنجره‌ای رفت که همین یک هفته پیش جیمی از آن وارد شده بود. «چرا فقط ساعت رو برد؟ مشخصه که چیز گرونی نیست. تازه کیف پولم توی همین اتاق بود. توش هم پر پول بود. کامپیوترهام هم هستن که هیچ‌کدوم ارزون نیستن. چرا جیمی به هیچ‌کدومشون محل نداشت؟ چرا فقط ساعتی رو برداشت که تقریباً بی‌ارزشه؟ چرا کلاً چهل ثانیه اینجا موند و فقط ساعت رو برد؟»
پیپ گفت: «نمی‌دونم. عجیبه. نمی‌تونم توجیهی پیدا کنم. خیلی متأسفم، این...» گلویش را

صاف کرد. «اون جیمی ای که من می شناسم از این کارها نمی کنه.»
چارلی به برآمدگی پایین پنجره نگاه کرد؛ همان جایی که جیمی با انگشتانش باز کرده بود.
«بعضی آدم ها خیلی خوب بلدن شخصیت واقعی شون رو مخفی کنن.»



یه چیزی توی این پرونده درگیرم کرده. چیزی که دفعه قبل باهاش مواجه نشدم؛ یعنی خود زمان. هر دقیقه و ساعت که می گذره شانس اینکه جیمی صحیح و سالم برگرده کمتر و کمتر می شه. آمار این رو می گه. وقتی این قسمت رو آپلود می کنم و شما بهش گوش می دین، یه ضرب الاجل مهم دیگه رو رد کردیم: یعنی هفتادودو ساعت از گم شدن جیمی گذشته. وقتی پلیس روی پرونده افراد گم شده با "ریسک" بالا کار می کنه، نقطه هفتادودو ساعت مرز نهایی رو مشخص می کنه؛ یعنی بعد از اون در سکوت می پذیرن که شاید بهتره از حالا به بعد دنبال جسد بگردن. اینجا زمان همه چیز رو تعیین می کنه، نه من. این خیلی وحشتناکه. ولی باید باور داشته باشم که جیمی حالش خوبه و هنوز برای پیدا کردنش وقت داریم. همه چیز در حد احتماله. هیچی قطعی نیست. به علاوه، نسبت به دیروز پیشرفت هایی داشتم، نقاطی رو پیدا کردم و به هم وصلشون کردم. فکر می کنم همه چیز با هم ارتباط دارن. در این صورت همه چیز به یه نفر برمی گرده: لایلا مید. شخصی که وجود خارجی نداره.
در قسمت بعد با ما همراه باشید.



۵۹,۱۷ مگابایت از ۵۹,۱۷ مگابایت آپلود شد

راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب: ناپدید شدن جیمی رینالدز
فصل ۲، قسمت ۱ با موفقیت در ساوندکلاود بارگذاری شد.

سه‌شنبه، چهار روز پس از گم شدن

نشر کتاب (nbbookcity.com)

بیست

«قطعاً جیمی رینالدز مرده.»

کانر گوشی را جلوی چشم‌های او گرفت. کلمات مدام عقب و جلو می‌رفتند. «ببین.» صدایش می‌لرزید. شاید دلیلش این بود که سعی داشت در راهرو خودش را به او برساند. شاید هم علت دیگری داشت.

پیپ سرعتش را کم کرد تا از کنار گروهی از سال هفتمی‌های پرحرف رد شوند. بعد گفت: «دیدم. اون قانون خیلی مهمی که بهت یاد دادم یادته، کان؟» نگاهش کرد. «هیچ‌وقت نظرات رو نخون. هیچ‌وقت. باشه؟»

کانر دوباره سراغ موبایلش رفت. «می‌دونم. ولی در جواب توئیت تو برای لینک پادکست این رو نوشتن. تازه تا الان صدونه‌تا لایک خورده. یعنی صدونه نفر واقعاً فکر می‌کنن برادر مرده؟» «کانر...»

بدون اینکه به حرف پیپ گوش کند ادامه داد: «این یکی هم توی ردیت هست. یه نفر فکر می‌کنه جیمی جمعه غروب چاقوی آشپزخونه رو برداشته تا از خودش دفاع کنه، پس حتماً می‌دونسته یکی می‌خواد بهش حمله کنه.» «کانر!»

با حالت تدافعی گفت: «چیه؟ خودت هم نظرات رو می‌خونی.»

«آره می‌خونم. شاید نکته‌ای بینشون باشه یا کسی چیزی دیده باشه که از چشم من پنهون مونده. ولی می‌دونم بیشترشون بی‌فایده هستن و اینترنت هم پر از آدم احمقه.» از پله‌ها بالا رفت. «خودت دیدی جیمی توی مراسم یادبود یه چاقوی بزرگ و کثیف دستش باشه؟ توی عکس‌های مهمونی چطور؟ نه، چون نمی‌تونسته. پیراهن و شلوار جین تنش بوده، پس جای خاصی نداشته تا یه چاقوی گنده رو مخفی کنه.»

پیپ از درهای دوتایی گذشت و وارد طبقه تاریخ شد. کانر همراهش رفت و گفت: «عجب دیوونه‌هایی دنبالت می‌کنن. یکی شون نوشته: "من جیمی رو کشتم و تو رو هم می‌کشم پیپ".»

همان موقع یک دانش‌آموز سال پایینی از کنارشان رد شد. از تعجب دهانش باز شد و نفسش برید. بعد با عجله از آن‌ها دور شد.

کانر فریاد زد: «داشتم از روی یه چیزی می‌خوندم.» وقتی آن دختر پشت درهای آن‌طرف راهرو غیب شد، کانر هم بی‌خیال شد.

پیپ بیرون کلاس آقای کلارک ایستاد و از طریق قسمت شیشه‌ای در نگاهی به داخل انداخت. آنجا بود. با اینکه زنگ تفریح بود، پشت میزش نشسته بود. به نظر پیپ چون تازه به آنجا آمده بود همچنان کلاس خالی را به دفتر کارکنان ترجیح می‌داد. «خیلی خب، همراه من بیا. ولی اگه با

چشم بهت علامت دادم باید بلند بشی و بری. فهمیدی؟»
«آره، الان دیگه می فهمم.»

پیپ در را باز کرد و برای آقای کلارک دست تکان داد.

او هم بلند شد و با روی خوش گفت: «سلام پیپ. کانر!» کمی بی قرار بود. انگار نمی دانست باید با دستانش چه کار کند. یکی را به سمت موهای مجعد و قهوه‌ای‌اش برد و دیگری را داخل جیبش جا داد. «چه کمکی از دستم برمی‌آد؟ بابت امتحان می‌خوانی باهام صحبت کنی؟»
«اممم، راستش قضیه یه چیز دیگه است.» پیپ به یکی از میزهای جلوی کلاس تکیه داد و وزن کوله‌اش را روی آن انداخت.

چهره آقای کلارک عوض شد. حالت چشمانش زیر آن ابروهای پرپشت تغییر کرد و گفت: «چی شده؟»

«نمی‌دونم شنیدین یا نه، ولی برادر کانر، یعنی جیمی، جمعه قبل گم شده و من دارم دنبالش می‌گردم. قبلاً دانش‌آموز همین مدرسه بوده.»

«آره، آره. دیروز خبرش رو توی روزنامه شهر خوندم. خیلی متأسفم کانر. حتماً برای تو و خانواده‌ات خیلی سخته. مطمئنم مشاور مدرسه می‌تونه...»

پیپ حرفش را قطع کرد: «خب...» پانزده دقیقه دیگر زنگ می‌خورد و نباید وقت را تلف می‌کرد. «ما داریم درباره جیمی تحقیق می‌کنیم و به یه شخص خاص رسیدیم. خب، فکر می‌کنیم شما اون شخص رو می‌شناسین. شاید بتونین یه سری اطلاعات بهمون بدین.»

زبان آقای کلارک گرفت: «خب، من... شاید اجازه نداشته باشم...»

پیپ هم‌زمان گفت: «لیلا مید.» در چهره‌اش دنبال واکنش گشت. موفق هم شد. البته آقای کلارک سعی کرد جلوی خودش را بگیرد و چیزی بروز ندهد، ولی یک لحظه ردی از وحشت در نگاهش نشست. «پس می‌شناسینش؟»

«نه.» ناگهان شروع کرد به ور رفتن با یقه‌اش، انگار لباسش برایش زیادی کوچک شد. «ببخشید، تا حالا این اسم رو نشنیده‌ام.»

پس می‌خواست این طوری بازی کند؟

پیپ گفت: «اوه باشه! حتماً من اشتباه کردم.» بلند شد و به سمت در رفت. آقای کلارک نفس راحتی کشید. همان لحظه پیپ ایستاد و به سمتش چرخید. خود را سردرگم نشان داد، سرش را خاراند و گفت: «فقط... پس عجیبه.»

«جان؟»

«می‌گم عجیبه که تا حالا اسم لیلا مید رو نشنیدین، چون توی اینستاگرام دنبالش می‌کنی و چندتا از پست‌هاش رو هم لایک کردین.» پیپ نگاهی به سقف انداخت. انگار دنبال توضیح می‌گشت. «شاید یادتون رفته.»

آقای کلارک با احتیاط به پیپ چشم دوخت و به لکنت افتاد. «من... من...» پیپ جلو رفت. «آره، حتماً یادتون رفته. چون می‌دونم عمداً راجع به مسئله‌ای که می‌تونه به نجات جون یکی از دانش‌آموزهای سابق اینجا کمک کنه دروغ نمی‌گین.»

کانر دهان باز کرد: «یعنی برادر من..» پیپ نمی‌خواست قبول کند، ولی کاملاً به موقع این حرف را زد. تازه آن چشمان اشک‌آلود و نگاه ملتسمانه هم عالی بودند.

گردن آقای کلارک سرخ شد و گفت: «اممم، من... فکر نکنم کار درستی باشه. می‌دونین بعد از اتفاقی که بین آقای وارد و اندی بل افتاد مدرسه چقدر سخت گیر شده؟ کلی قوانین حراستی و حفاظتی گذاشتن. حتی نباید با هیچ دانش‌آموزی تنها باشم.»

پیپ به کانر اشاره کرد. «خب، ما که تنها نیستیم. تازه اگه بخواین در رو هم باز می‌ذاریم. من فقط می‌خواهم جیمی رینالدز رو صحیح و سالم پیدا کنم. برای این کار باید هرچی راجع به لیلا مید می‌دونین بهم بگین.»

آقای کلارک گفت: «بس کن.» حالا تا گونه‌هایش سرخ شده بود. «من معلمتون هستم، لطفاً با من بازی نکنین.»

پیپ نگاهی به کانر انداخت و با خونسردی گفت: «اینجا کسی با کسی بازی نمی‌کنه.» دقیقاً می‌دانست باید چه کار کند. آن حفره وجودش هم می‌دانست، برای همین لبریز از حس گناه شد. «ولش کن، فقط ولش کن.»

«ولی می‌خوام بدونم می‌دونستین لیلا داره از عکس‌های یکی از دانش‌آموزهای کیلتون به نام استلا چپمن سوءاستفاده می‌کنه؟»

آقای کلارک خیلی آرام گفت: «اون زمان نمی‌دونستم. من معلمش نیستم. وقتی توی سالن دیدمش تازه چند هفته بود که اینجا کار می‌کردم. تازه قبلش رابطه‌ام با لیلا تموم شده بود.»

پیپ دندان‌هایش را به هم فشرد و نفس عمیقی کشید. «یعنی اگه کسی بفهمه توی دردسر نمی‌افتین؟»

«جان؟»

پیپ لبخند معصومانه‌ای زد و گفت: «پیشنهاد من اینه که اجازه بدین باهاتون مصاحبه کنم. البته صداتون رو عوض می‌کنم.»

نام فایل:



راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب، فصل ۲: مصاحبه با آدام کلارک



پیپ: «خب بریم سراغ اینکه چطور لایلا رو دیدین.»

ناشناس: (تغییر صدا) «ما هیچ وقت همدیگه رو ندیدیم.»

پیپ: «درسته. خب اولین بار چطور در فضای مجازی با هم آشنا شدین؟ کی این رابطه رو شروع کرد؟ توی تیندر همدیگه رو پیدا کردین؟»

ناشناس: «نه، نه. من اونجا عضو نیستم. توی اینستاگرام بود. حساب کاربریم خصوصیه تا (...) بوق (...). یه روز فکر کنم آخرهای فوریه بود که زنی به اسم لایلا برام درخواست داد. یه نگاه به پروفایلش انداختم و با خودم گفتم بد نیست. معلوم بود اهل لیتل کیلتونه، چون چندتا عکس از جاهای مختلف شهر داشت. من تازه چند ماه بود که به اینجا اومده بودم و راستش این شانس رو نداشتم که با آدم‌هایی خارج از (...) بوق (...). آشنا بشم. با خودم گفتم بد نیست با یه آدم جدید آشنا بشم، پس درخواستش رو قبول کردم و دنبالش کردم. چندتا از عکس‌هاش رو هم لایک کردم.»

پیپ: «بعدش توی دایرکت به هم پیام دادین؟»

ناشناس: «آره. لایلا بهم پیام داد. نوشته بود: "سلام، ممنون که دنبالم کردی." گفت حس می‌کنه من رو می‌شناسه. پرسید توی لیتل کیلتون زندگی می‌کنم. راستش نمی‌خوام به تمام جزئیات گفت‌وگوهامون اشاره کنم.»

پیپ: «بله، می‌فهمم. خب می‌شه بگین اساساً گفت‌وگوهاتون... عاشقانه بود؟ با هم گرم گرفتین؟»

ناشناس: «...»

پیپ: «خیلی خب، نیازی نیست جواب بدین. کاملاً مشخصه. لازم نیست راجع به تک‌تک گفت‌وگوهاتون حرف بزنین. فقط می‌خوام بدونم حرفی زده که به تشخیص هویت واقعی‌اش کمک کنه یا نه. تلفنی هم باهاش حرف زدین؟»

ناشناس: «نه. فقط توی اینستاگرام پیام می دادیم. راستش چند روز بیشتر با هم حرف نزدیم. نهایت یه هفته. چیز خاصی نبود.»

پیپ: «لیلا بهتون گفت کجا زندگی می کنه؟»

ناشناس: «بله. لیتل کیلتون. به اون حد نرسیدیم که بخوایم به هم آدرس بدیم، ولی ظاهراً اینجا رو می شناخت و می گفت توی کینگزهد نوشیدنی می خوره.»

پیپ: «چیز دیگه ای هم راجع به خودش گفت؟»

ناشناس: «گفت بیست و پنج سالشه، پیش باباش زندگی می کنه و یه جایی توی لندن توی بخش منابع انسانی کار می کنه، ولی فعلاً به خاطر مریضی مرخصی گرفته.»

پیپ: «مریضی؟ چجور مریضی ای؟»

ناشناس: «نپرسیدم. زیاد همدیگه رو نمی شناختیم، پس درست نبود بپرسم.»

پیپ: «به نظر من که حرف هاش کاملاً به هویت دزدها می خوره. اصلاً بهش شک نکردین؟»

ناشناس: «نه. اصلاً خبر نداشتم تا اینکه استلا چپمن رو توی (... بوق ...) دیدم و خیلی شوکه شدم که یکی سر کارم گذاشته. حداقل زیاد طول نکشید.»

پیپ: «پس فقط یه هفته با هم حرف زدین؟ راجع به چی صحبت می کردین؟ منظورم حرف های عاشقانه نیست.»

ناشناس: «اون خیلی راجع به خودم ازم سؤال می کرد، خیلی زیاد. برام جالب بود که با کسی آشنا شدم که این قدر بهم علاقه داره.»

پیپ: «جدی؟ چه چیزهایی می پرسید؟»

ناشناس: «سؤال پیچم نمی کرد. تمام سؤال هاش وسط گفت و گو و خیلی طبیعی ایجاد می شدن. همون اول می خواست بدونه چند سالمه. رک و راست ازم پرسید. گفتم بیست و نه سالمه. بعد پرسید کی سی سالم می شه و آیا قصد دارم یه جشن تولد بزرگ بگیرم یا نه؟ خوش صحبت بود. خوب بود. به خانواده ام هم علاقه داشت. پرسید هنوز باهاشون زندگی می کنم، چندتا خواهر و برادر دارم و اخلاق والدینم چطوره؟ ولی وقتی همین ها رو از خودش می پرسیدم یه جورهایی طفره می رفت. انگار بیشتر به من علاقه داشت. با خودم گفتم حتماً خانواده خوبی نداشته.»

پیپ: «انگار خوب با هم کنار می اومدین. چرا بعد از یه هفته دیگه بهش پیام ندادین؟»

ناشناس: «اون دیگه جواب نداد. به نظر من خیلی یکهویی بود.»

پیپ: «یکهو قالتون گذاشت؟»

ناشناس: «متأسفانه بله. من مدام بهش پیام می دادم و می گفتم: "الو؟ کجا رفتی؟" ولی جواب نمی داد. دیگه خبری ازش نشد.»

پیپ: «می دونین چرا قالتون گذاشت؟ حرف خاصی زدین که این طور شد؟»

ناشناس: «فکر نمی‌کنم. می‌دونم قبل از اینکه غیبش بزنه چی بهش گفتم. پرسید شغلم چیه، من هم جواب دادم و گفتم که توی (... بوق ...) کار می‌کنم و (... بوق ...) هستم. بعدش دیگه هیچی نگفت. فکر کنم از اون آدم‌هایی بود که دلشون نمی‌خواد با (... بوق ...) برن بیرون. شاید حس کرده بهتر از من هم گیرش می‌آد.»

پیپ: «می‌دونم که اون زمان نمی‌دونستین هویت‌دزده، ولی الان که بهش فکر می‌کنین هیچ سرنخی راجع به هویت واقعی‌اش لو نداد؟ چیزی از دهانش درنرفت؟ سنش؟ اصطلاحات قدیمی به کار نمی‌برد؟ حرفی از جیمی رینالدز نزد؟ یا به بقیه آدم‌هایی که توی زندگی واقعی باهاشون معاشرت داره اشاره نکرد؟»

ناشناس: «نه، اصلاً. فکر می‌کردم دقیقاً همون آدمیه که می‌گه. هیچی از دهنش درنرفت. پس اگه هویت‌دزد باشه حتماً حسابی توی این کار مهارت داره.»

بیست و یک

کانر چیزی نمی‌خورد و با غذا بازی می‌کرد. با نوک چنگال پلاستیکی‌اش روی پاستا خط می‌انداخت. زک هم از آن طرف میز متوجه شد. تصادفاً نگاهش با نگاه پیپ گره خورد. کانر ساکت وسط کافه‌تریای شلوغ نشسته بود. پیپ می‌دانست فکرش درگیر نظرات است. غریبه‌ها در اینترنت نظریه می‌دادند. «حتماً جیمی رینالدز مرده. قطعاً کشته شده. ولی انگار حقش بوده.» پیپ به کانر گفت آن‌ها را نادیده بگیرد اما ظاهراً نمی‌توانست. آن حرف‌ها یواشکی وارد ذهنش می‌شدند و تأثیرشان را می‌گذاشتند.

کارا کنار پیپ نشسته بود و هرازگاهی آرنجش را به دنده‌های او می‌زد. او هم متوجه سکوت کانر شده بود، پس سراغ موضوع مورد علاقه‌اش رفت؛ یعنی توطئه‌های منطقه ۵۱.

تنها کسانی که متوجه چیزی نشدند آنت و لورن بودند. مثلاً آنت دوست صمیمی کانر بود اما پشتش را به او کرده بود، پاهایش از دو طرف نیمکت آویزان بود و با لورن می‌خندید. پیپ تعجب نکرد. آنت دیروز هم زیاد نگران کانر نبود و فقط یک‌بار به جیمی اشاره کرد. پیپ می‌دانست وضعیت سختی است و بیشتر آدم‌ها دوست ندارند حرفی بزنند، اما حداقل می‌توانست یک‌بار ابراز همدردی کند. همه چنین کاری می‌کنند.

آنت زیر لب چیزی گفت و لورن پوزخند زد. زیر پوست پیپ داغ شد، ولی لبش را گاز گرفت و خودش را کنترل کرد. الان وقت دعوا نبود. در عوض به سمت کارا چرخید. او یک کیت‌کت از کیفش درآورد و آرام به سمت کانر هل داد. کانر از حالت خلسه خارج شد و نگاهش کرد. لبخندی کوچک و گذرا روی لبش نشست، چنگال را رها کرد و هدیه را پذیرفت.

کارا هم لبخندی مشابه تحویل پیپ داد. خسته به نظر می‌رسید. سه شب گذشته بود. در این مدت پیپ آن قدر مشغله داشت که نتوانسته بود به او زنگ بزند و آن قدر حرف بزند تا خوابش ببرد. می‌دانست کارا کل شب پلک روی پلک نگذاشته. کبودی زیر چشمانش همین را می‌گفت. حالا کارا چشمانش را گشاد کرد و به پشت سر پیپ اشاره کرد. همان موقع کسی به شانه‌اش ضربه زد. چرخید و سرش را بالا گرفت. تام نواک معذب آنجا ایستاده بود. او دوست‌پسر سابق لورن بود و تابستان قبل از هم جدا شدند.

در میان هیاهوی کافه‌تρία گفت: «سلام.»

لورن سریع دهانش را باز کرد و گفت: «عق.» آه! پس حالا حواسش بود. «چی می‌خواهی؟» تام موهای بلندش را از چشمانش عقب زد و گفت: «هیچی. فقط می‌خوام راجع به یه چیزی با پیپ حرف بزنم.»

آنت وسط حرفش پرید: «آره حتماً.» کاملاً صاف نشست و دستش را جلوی لورن آورد و لبه میز را محکم گرفت. «دنبال بهونه می‌گرددی تا بیای سر میز ما، مگه نه؟»

«نه...» تام شانه‌هایش را بالا انداخت و به سمت پیپ چرخید. «یه اطلاعاتی دارم.»

آنت گفت: «اینجا کسی نمی‌خواد با تو حرف بزنه. برو.» بعد بازوی لورن را گرفت و با این کار لبخندی روی صورتش نشانده.

تام گفت: «با تو حرف نزدیم.» به پیپ نگاه کرد. «راجع به جیمی رینالدزه.»
کانر سریع سرش را بلند کرد و پلک زد. آن نگاه آشفته محو شد و در عوض با دقت به پیپ نگاه کرد. پیپ دستش را بالا برد و سری تکان داد تا کانر از جایش تکان نخورد.
آنت با تمسخر گفت: «اوه! حتماً.»

پیپ بلند شد، کیف سنگینش را برداشت و گفت: «این قدر ادا درنیار آنت. به جز لورن هیچ کس تحت تأثیر قرار نمی‌گیره.» از روی نیمکت پلاستیکی گذشت و همراه تام به سمت دررفت و وارد حیاط شدند. می‌دانست کانر دارد نگاهشان می‌کند. به دیوار کوتاه حیاط اشاره کرد و گفت: «بریم اونجا حرف بزنیم.» صبح باران آمده بود و آجرها هنوز کمی مرطوب بودند. پیپ نشست و شلوارش خیس شد. تام ژاکتش را روی زمین انداخت و نشست. «خب چه اطلاعاتی راجع به جیمی داری؟»

تام بینی‌اش را بالا کشید. «راجع به همون شبی هست که گم شد.»
«جدی؟ قسمت اول رو گوش دادی؟ دیشب منتشر شد.»
«نه. هنوز نه.»

«از این جهت پرسیدم که خط زمانی حرکات جیمی رو مشخص کردیم. اگه توی مهمونی دیدیش باید بگم ما می‌دونیم ۹:۱۶ شب رفته اونجا و حدود ۱۰:۳۲ از اون منطقه زده بیرون.» تام با چشمانی خالی نگاهش کرد. «منظورم اینه که از قبل اون اطلاعات رو داریم. می‌خواستی همین رو بگی؟»

تام سرش را تکان داد. «اممم، نه. یه چیز دیگه است. من توی مهمونی نبودم، ولی بعداً دیدمش.»

«جدی؟ بعد از ۱۰:۳۲؟» ناگهان حسابی هشیار شد: پسرهای کلاس دهم با سروصدای زیاد داشتند فوتبال بازی می‌کردند. مگسی روی کیفش نشست و دیوار به استخوان‌هایش فشار آورد.
تام گفت: «آره. بعدش.»

«یعنی کی؟»

صورتش را درهم کشید تا تمرکز کند. «اممم، حدود پونزده تا بیست دقیقه بعدش.»

«یعنی حدود ۱۰:۵۰؟»

«آره. به نظرم همین.»

پیپ به جلو خم شد و منتظر ماند تام حرفش را بزند. اما این اتفاق نیفتاد. پیپ کم‌کم داشت کلافه می‌شد. گفت: «خب؟ کجا بودی؟ کجا دیدیش؟ نزدیک هایمور و مهمونی بود؟»
«آره. توی همون خیابون بود که اممم، اسمش چیه... اوه! کراس‌لین.»

کراس لین. پیپ فقط یک نفر را می شناخت که در خانه ای با در آبی روشن و ورودی مورب در کراس لین زندگی می کرد: نات داسیلوا و والدینش.

«ساعت ۱۰:۵۰ شب جیمی رو توی کراس لین دیدی؟»

«آره. پیراهن آلبالویی و کتونی سفید پوشیده بود. این رو "دخیخاً" یادمه.»

پیپ با شنیدن تلفظ اشتباه تام خودش را عقب کشید و گفت: «"دقیقاً" همین تنش بوده. چرا اون ساعت اونجا بودی؟»

تام شانه هایش را بالا انداخت. «داشتم از خونه دوستم برمی گشتم.»

«جیمی داشت چه کار می کرد؟»

«راه می رفت. از کنارم رد شد.»

«خیلی خب، وقتی از کنارت رد شد گوشی دستش بود؟»

«نه، فکر نکنم. گوشی دستش نبود.»

پیپ آه کشید. تام اصلاً کار را برایش راحت نمی کرد.

«خیلی خب، دیگه چی دیدی؟ به نظرت داشت می رفت جایی؟ مثلاً خونه کسی؟»

با سر تأیید کرد. «آره.»

«آره؟ کجا؟»

«خونه... داشت به سمت یه خونه می رفت. یعنی وسط های خیابون بود.»

خانه نات داسیلوا حدوداً وسط آن خیابان بود. افکار پیپ جلو آمدند تا توجهش را جلب کنند. نبضش تند شد و لرزشی در گردنش حس کرد. کف دستانش مرطوب شد، اما ربطی به باران نداشت.

«از کجا می دونی داشت به سمت یکی از خونه ها می رفت؟»

«چون دیدمش که وارد یه خونه شد.»

«رفت داخل؟» نمی خواست این قدر بلند آن کلمات را به زبان بیاورد.

«آره.» تام عصبانی بود. انگار پیپ همه چیز را سخت کرده بود.

«کدوم خونه؟»

«اوه...» سرش را خاراند و موهایش را به یک طرف ریخت. «دیروقت بود و حواسم به پلاک ها نبود. نفهمیدم.»

«خب، می تونی بگی اون خونه چه شکلی بود؟» حالا دیوار را محکم گرفته بود و نوک انگشتانش را به آن می کشید. «درش چه رنگی بود؟»

«اممم، فکر کنم سفید بود.»

پیپ نفسش را بیرون داد، خودش را عقب کشید، دیوار را رها کرد و به زمین چشم دوخت. پس خانه نات داسیلوا نبوده. خوب است.

ناگهان تام دوباره نگاهش کرد و گفت: «صبر کن. راستش نه. فکر کنم سفید نبود. نه، الان یادم اومد. آ... آبی بود. آره، آبی بود.»

قلب پیپ سریع واکنش نشان داد و تند تپید. صدای تپش‌ها در گوش‌هایش پیچید که انگار می‌گفتند: «نات - داسیل - وا، نات - داسیل - وا، نات - داسیل - وا.»

به‌زور دهانش را بست، بعد دوباره بازش کرد و پرسید: «یه خونه با آجرهای سفید؟ یه سمتش درخت مو بود؟»

تام با سر تأیید کرد. حالا صورتش سرزنده‌تر بود. «آره، همونه. دیدم جیمی وارد اون خونه شد.»

«کس دیگه‌ای رو هم دیدی؟ کی دررو باز کرد؟»

«نه. فقط دیدم جیمی وارد اون خونه شد.»

خانه نات داسیلوا...

خب برنامه‌شان همین بود. قرار بود جیمی بعد از مراسم یادبود به خانه نات برود. همین را به کانر گفته بود. نات هم همین را به پیپ گفت. ولی اشاره کرد که هیچ خبری از جیمی نشد. گفت آخرین بار او را در مراسم دید که به خاطر «آن یارو» از پیش نات رفت.

ولی تام می‌گفت جیمی بعد از مهمانی و ساعت ۱۰:۵۰ وارد خانه او شده است، پس یک نفر داشت دروغ می‌گفت.

دلیلش چه بود؟

پیپ گفت: «تام می‌شه یه بار دیگه قضیه رو تعریف کنی تا بتونم حرف‌ها رو ضبط کنم؟»

«آره، حتماً. مشکلی نیست.»

VIEW   SORT  HOT ▾↑
18
↓

پست شده توسط PV hedeecchieprotecc ۹۷ دقیقه پیش

سرنخ هیلاری اف. وایزمن؟

می‌دانم پیپ مشغول بررسی حرکات جیمی در جمعه شب است، اما به نظر من نباید یادداشت داخل سطل جیمی را نادیده بگیرید. می‌دانیم خدمتکار خانواده رینالدز هر دو هفته در روز چهارشنبه می‌آید، پس حتماً یادداشتی که پیپ پیدا کرد طی ده روز اخیر نوشته یا دور انداخته شده است؛ یعنی در همان بازه زمانی که جیمی دمدی مزاج شده بود (دزدی می‌کرد و یواشکی بیرون می‌رفت).

پیپ فقط یک هیلاری اف. وایزمن پیدا کرد: زنی ۸۶ ساله که در لیتل کیلتون زندگی می‌کرده و ۱۲ سال پیش مرده است. پس خیلی عجیب است که جیمی اخیراً اسم این مرحوم را روی کاغذ نوشته است. اما شاید آن یادداشت هیچ ارتباطی با یک شخص ندارد و در اصل نشاتگر یک مکان است. اگر هیلاری آنجا مرده باشد پس در قبرستان شهر دفن شده است. شاید آن یادداشت به خود هیلاری ربطی ندارد، بلکه به قبر او به عنوان مکان ملاقات اشاره می‌کند. دوباره به آن یادداشت فکر کنید: هیلاری اف. وایزمن چپ ۱۱. شاید معنی اش این است: قبر هیلاری اف. وایزمن، سمت چپ قبرستان، ساعت ۱۱. زمان و مکان ملاقات. نظر شما چیست؟

 69 Comments  Give Award  Share  Save ...

بیست و دو

پیپ سعی کرد نگاه نکند. به سمت دیگری چرخید، اما توجهش مدام به آن خانه جلب می‌شد. بعد از تمام اتفاقاتی که در دلش افتاده بود آنجا دیگر هیچ‌وقت یک خانه عادی نمی‌شد. انگار برای جهانی دیگر بود، گویی مرگ فضای اطرافش را تسخیر کرده بود. خانه می‌لرزید، نمای پشت‌بامش کج شده بود و پیچک‌ها آجرهای قدیمی‌اش را می‌بلعیدند.

خانه خانواده بل. جایی که اندی مرده بود.

از پنجره اتاق پذیرایی پشت سر جیسون بل معلوم بود و تلویزیون در مقابلش روشن بود. حتماً صدای پاهایشان را روی سنگ‌فرش پیاده‌رو شنید، چون سریع چرخید و به بیرون زل زد. یک لحظه نگاهش با نگاه پیپ گره خورد و وقتی او را شناخت صورتش را در هم کشید. پیپ عقب رفت. سرش را پایین انداخت و همان‌طور که می‌رفتند خانه را پشت سر جا گذاشتند. اما هنوز حس می‌کرد جیسون با نگاهش او را داغ زد.

راوی حواسش به این چیزها نبود. ظاهراً حس نمی‌کرد باید به آن خانه نگاه کند. گفت: «پس یکی توی ردیت این فکر رو توی سرت انداخت؟» هر دو به سمت کلیسای بالای تپه رفتند.

پیپ گفت: «آره. نظر خیلی خوبی بود. چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟»

«از وقتی قسمت اول پخش شده اطلاعات خوب دیگه‌ای به دستت نرسیده؟»

«نه.» در سربالایی تند تپه نفسش برید. چرخیدند و کلیسای قدیمی، که در میان درختان جا خوش کرده بود، از دور نمایان شد. «فقط یه نفر گفته بود "من جیمی رو توی مک‌دونالدز شهر اُبردین دیدم". ظاهراً یه نفر هم توی لوور پاریس دیده بودش.»

از روی پل هوایی گذشتند. مسیر زیر پایشان شلوغ بود و صدای ماشین‌ها در گوش‌های پیپ پیچید. مسیری وسیع حیاط کلیسا را دو قسمت کرده بود و ساختمان اصلی وسطش بود. جلو رفتند و پیپ گفت: «خیلی خب، کاربر ردیت فکر می‌کنه کلمه "چپ" روی اون یادداشت به سمت چپ قبرستون اشاره داره، پس بیا بریم اون طرف.» با راوی به سمت زمین چمنی طویل سمت چپ رفت که به تپه می‌رسید. همه جا پر از پلاک‌های مرمر صیقلی و سنگ‌قبرهای ایستاده بود.

راوی پرسید: «اسمش چی بود؟ هیلاری چی؟»

«هیلاری اف. وایزمن، وفات ۲۰۰۶.» پیپ چشمانش را تنگ کرد و با دقت نگاهی به قبرها انداخت. راوی هم کنارش بود.

راوی وسط کار پرسید: «خب فکر می‌کنی نات داسیلوا بهت دروغ گفته؟»

«نمی‌دونم. ولی امکان نداره هردوشون حقیقت رو گفته باشن. حرف‌هاشون کاملاً با هم تناقض داره. پس یا نات داسیلوا داره دروغ می‌گه یا تام نواک. تازه ناخودآگاه فکر می‌کنم نات دلایل بیشتری برای این کار داره. شاید جیمی اون شب بهش سرزده و اون هم نمی‌خواست جلوی

دوست‌پسرش چیزی بگه. آدم خیلی ترسناکی به نظر می‌اومد.»

«اسمش چی بود؟ لوک؟»

«آره. لوک ایتون. نات نمی‌خواست بهم بگه جیمی رو دیده، چون این جوری پاش به ماجرا کشیده می‌شد. دفعه قبل درست باهاش رفتار نکردم. شاید هم واقعاً توی این ماجرا دست داره و برای همین دروغ می‌گه. ازشون پرسیدم جمعه شب کجا بودن، ولی یه حس عجیبی سراغم اومد. انگار همه چیز رو بهم نگفتن.»

«ولی تقریباً یه ساعت بعدش جیمی صحیح و سالم توی وایول رود دیده شده. پس اگه رفته باشه خونه نات سالم اونجا رو ترک کرده.»

«می‌دونم. پس چرا دروغ گفت؟ چی رو داره مخفی می‌کنه؟»

«شاید هم تام دروغ می‌گه.» راوی خم شد تا نگاه دقیق‌تری به حروف محوشده روی یکی از پلاک‌ها بیندازد.

پیپ آه کشید. «شاید. ولی چرا؟ تازه اون از کجا می‌دونه اون خونه مال کسیه که... خب، مال یکی از مظنونانه؟»

«می‌خوای دوباره با نات حرف بزنی؟»

«نمی‌دونم.» پیپ به سمت ردیف دیگری از قبرها رفت. «باید همین کار رو بکنم، ولی شاید دیگه باهام حرف نزنه. واقعاً ازم متنفره. تازه این هفته همین طوری هم براش سخت و سنگینه.»

«می‌خوای من برم؟ مثلاً وقتی دادگاه مکس تموم شد.»

«آره، شاید.» به این فکر کرد که شاید جیمی تا آن زمان هم پیدا نشده باشد. دلش آشوب شد. قدم‌هایش را تند کرد. «خیلی کند پیش می‌ریم. باید جدا بشیم.»

«نه. آخه من خیلی خیلی ازت خوشم می‌آد.»

با اینکه پیپ نگاهش نمی‌کرد، حس کرد پوزخند می‌زند.

«ما توی قبرستونیم. مؤدب باش.»

«اون‌ها که صدامون رو نمی‌شنون.» وقتی اخم پیپ را دید گفت: «خیلی خب، باشه. من این طرف رو بررسی می‌کنم.» با قدم‌هایی آهسته به سمت گوشه دور حیاط رفت و از آنجا شروع کرد.

پیپ چند دقیقه بعد پشت یک پرچین نامنظم گمش کرد. انگار دوباره تنها بود. وسط زمینی مملو از اسم ایستاده بود. هیچ کس آنجا نبود. ساعت شش بود، ولی همه جا کاملاً ساکت بود.

به انتهای ردیف دیگری رسید. هنوز هیلاری را پیدا نکرده بود که ناگهان صدای فریاد شنید. باد وزید و صدای راوی را با خود برد. اما پیپ از بالای پرچین‌ها دستش را دید و با عجله به آن طرف رفت.

نفس نفس‌زنان پرسید: «پیداش کردی؟»

راوی بالای یک پلاک مرمر سیاه با حروف طلایی ایستاد و متنش را خواند: «به یاد هیلاری اف. وایزمن. وفات ۴ اکتبر ۲۰۰۶. مادر و مادر بزرگی مهربان. دلمان برایت تنگ می‌شود.»

پیپ نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «خودشه.» این قسمت قبرستان تقریباً محصور بود. یک سمتش را پرچین‌ها و سمت دیگر را درخت‌ها گرفته بودند. «اینجا حسابی محصوره. به جز مسیر اونجا، از هیچ طرف دید نداره.»

راوی با سر تأیید کرد. «می‌تونه جای مخفیانه خوبی برای ملاقات باشه. البته اگه هدفشون همین بوده.»

«ولی با کی؟ می‌دونیم جیمی هیچ وقت لیلا رو از نزدیک ندیده.»

«اون‌ها چی؟» راوی به دسته گل کوچکی اشاره کرد که کنار قبر هیلاری قرار داشت. پژمرده و خشک بود. پیپ دستی به پلاستیک دور گل‌ها کشید و گلبرگ‌ها پودر شدند. گفت: «معلومه مال چند هفته پیشه.» بعد نگاهی به کارت سفید و کوچکی افتاد که وسط گل‌ها بود. به خاطر باران، جوهر آبی رنگ تا حدی روی کارت پخش شده بود اما کلمات هنوز خوانا بودند.

پیپ متن را خواند: «مامان عزیزم، تولدت مبارک! هر روز دلمون برات تنگ می‌شه. با عشق، از طرف مری، هری و جو.»

راوی به فکر رفت. «مری، هری و جو. می‌شناسیشون؟»

«نه ولی یه نگاهی به فهرست ثبت آرا انداختم و فهمیدم در حال حاضر توی کیلتون کسی رو با فامیلی وایزمن نداریم.»

«پس احتمالاً فامیلی شون وایزمن نیست.»

صدای پایی از مسیر ماسه‌ای آمد که به آن‌ها نزدیک می‌شد. پیپ و راوی چرخیدند تا ببینند چه کسی به آن سمت می‌آید. سینه پیپ تنگ شد. انگار کسی مچش را گرفته بود. مردی از پشت یک درخت بید نمایان شد. استنلی فوربز بود. وقتی پیپ و راوی را زیر سایه‌ها دید نفسش برید و تعجب کرد.

دستش را به سینه‌اش گرفت و گفت: «لعنتی! من رو ترسوندین.»

راوی لبخند زد و سریع سعی کرد تنش را از بین ببرد. «اجازه داری نزدیک کلیسا بگی "لعنتی"؟»

گل‌های پژمرده هنوز در دست پیپ بودند. گفت: «ببخشید. اینجا چه کار می‌کنی؟» با خودش گفت سؤال کاملاً منصفانه‌ای است. به جز آن‌ها هیچ کس در قبرستان نبود. تازه آن‌ها هم بنا به دلایلی غیرعادی به آنجا آمده بودند.

استنلی جا خورد. «من، اممم... اومدم برای یکی از گزارش‌های هفته بعد روزنامه با کشیش بخش صحبت کنم. چطور؟ شما اینجا چه کار می‌کنین؟» چشمانش را تنگ کرد تا بتواند نوشته‌های روی قبر را بخواند.

خب پیپ قبول داشت که مچشان را گرفته بود، پس گفت: «هی استنلی! تو به خاطر روزنامه بیشتر اهالی شهر رو می‌شناسی، درسته؟ خانواده زنی به اسم هیلاری وایزمن رو می‌شناسی؟ اسم دخترش مری هست و احتمالاً دو تا پسریا نوه به اسم‌های هری و جو داره.»

استنلی چشمانش را ریز کرد. انگار این عجیب‌ترین سؤالی بود که بعد از رویارویی با دو نفر در قبرستان شنیده بود. «خب، آره می‌شناسم. شما هم می‌شناسینشون. همون مری سایته که داوطلبانه توی کارهای روزنامه کمک می‌کنه. هری و جو هم پسرهاش.» همان موقع چراغی در ذهن پیپ روشن شد.

پرسید: «هری سایت. توی بوک‌سلار کار می‌کنه؟»

استنلی این‌پاوان‌پا کرد و گفت: «آره. فکر کنم همون جا کار می‌کنه. این قضیه ربطی به پرونده گم شدن جیمی رینالدز داره؟»

پیپ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «شاید.» وقتی به جزئیات اشاره نکرد ردی از ناامیدی در چهره استنلی نشست. خب، شرمنده. دلش نمی‌خواست روزنامه‌نگار داوطلب شهری کوچک هم این ماجرا را دنبال کند و مانع کارش شود. ولی شاید خیلی هم ناعادلانه نبود. استنلی به حرفش گوش داد و آن پوستر را در کیلتون میل چاپ کرد و باعث شد اطلاعاتی به دست بیاورد، پس پیپ ادامه داد: «اممم، فقط می‌خواستم بابت چاپ اون پوستر ازت تشکر کنم، استنلی. مجبور نبودی اون کار رو بکنی، ولی انجامش دادی. واقعاً بهمون کمک کردی. پس آره، از اون بابت متشکرم.»

استنلی لبخند زد و نگاهی به هردویشان انداخت. «کاری نکردم. امیدوارم پیداش کنین. یعنی مطمئنم پیداش می‌کنین.» آستینش را بالا زد تا نگاهی به ساعتش بیندازد. «بهتره برم. دلم نمی‌خواد کشیش رو منتظر بذارم. اممم، آره. باشه. خداحافظ.» ناشیانه دستی تکان داد و به سمت کلیسا رفت.

پیپ به استنلی چشم دوخت و زیر لب به راوی گفت: «هری سایت یکی از شاهدان وایول‌رود بود.»

«هان؟ جدی؟ چه شهر کوچیکه.»

«آره.» پیپ گل‌های پژمرده را کنار قبر هیلاری گذاشت. «واقعاً هم شهر کوچیکه.» حس کرد معنای دیگری پشت آن حرف نهفته است. به علاوه، ظاهراً با آمدن به اینجا چیز خاصی راجع به تکه کاغذ داخل سطل اتاق جیمی مشخص نشده بود. فقط حدس می‌زدند او برای ملاقات با کسی در دل این سایه‌ها قدم گذاشته است. اما همه چیز زیادی گنگ و مبهم بود.

راوی دستش را گرفت، انگشتانشان را در هم قفل کرد و گفت: «یالا! باید آپدیت دادگاه رو تموم کنیم. تازه باورم نمی‌شه واقعاً از استنلی فوربز تشکر کردی.» شکلک درآورد و چشمانش را لوچ کرد. انگار از تعجب خشکش زده بود.

پیپ سقلمه‌ای به اوزد و گفت: «بس کن.»
راوی با همان حالت احمقانه ادامه داد: «واقعاً با یه نفر با مهربونی رفتار کردی. آفرین. باید یه
ستاره طلایی بهت بدیم، پیپ.»
«دهنت رو ببند.»

نشر کتاب (nbookcity.com)

بیست و سه

خانه رینالدزها به او زل زد. پنجره‌های بالایی زرد و خالی بودند. اما این حالت چند ثانیه بیشتر طول نکشید. در باز شد و جوانا رینالدز در میان شکاف آن پدیدار شد.

پیپ را به داخل راهنمایی کرد. «رسیدی.» کانر در انتهای راهرو بود. «ممنون که سریع اومدی.» «خواهش می‌کنم.» پیپ کیف و کفش‌هایش را درآورد. او و راوی تازه ضبط آپدیت جدید دادگاه مکس هیستینگز را تمام کرده بودند. داشتند راجع به دو شاهد هیئت دفاع، یعنی دوستان مکس در دانشگاه، حرف می‌زدند که جوانا زنگ زد.

پیپ نگاهی به هردویشان انداخت و گفت: «انگار عجله داشتین.» صدای تلویزیون از پشت درهای بسته اتاق پذیرایی به گوش می‌رسید. احتمالاً آرتور رینالدز آنجا بود و هنوز با آن‌ها همکاری نمی‌کرد. اما حالا چهار روز از گم شدن جیمی گذشته بود. دل پدرش کی به رحم می‌آمد؟ پیپ درک می‌کرد: وقتی روی نظرتان اصرار می‌کنید، تغییر دیدگاه کار ساده‌ای نیست. اما حتماً او هم کم‌کم نگران شده بود، مگر نه؟

جوانا به پیپ اشاره کرد تا همراهش به سمت راهرو برود. «آره، عجله داریم.» بعد از پله‌های پشت سر کانر بالا رفت.

پیپ پرسید: «قضیه کامپیوترشه؟ تونستین واردش بشین؟»

«نه، قضیه اون نیست. داریم تلاش می‌کنیم. تا الان بیشتر از هفت صد مورد رو امتحان کردیم. هیچ اتفاقی نیفتاد.»

«باشه. خب دیروز به دو تا کارشناس کامپیوتر ایمیل زدم، پس باید ببینیم چی می‌گن.» از پله‌ها بالا رفت و حواسش بود به پشت جوانا نخورد. «خب چی شده؟»

جوانا سریع گفت: «دیشب که اولین قسمت رو پخش کردی بهش گوش دادم؛ اون هم چند بار.» وسط راه‌پله نفسش برید. «به کتاب‌فروشی رفتی و با شاهدان مصاحبه کردی. همون‌هایی که ساعت ۱۱:۴۰ جیمی رو توی وایول‌رود دیدن. یه چیزی راجع به اون مصاحبه اذیتم می‌کردم. بالاخره فهمیدم چرا.»

جوانا وارد اتاق نامرتب جیمی شد. کانر از قبل چراغ را روشن کرده و منتظرشان بود.

پیپ پرسید: «منظورت هری سایته؟ می‌شناسیش؟»

جوانا سرش را تکان داد. «منظورم اون قسمتی که راجع به لباس جیمی صحبت می‌کردن. دو تا از شاهدان فکر می‌کردن پیراهن آلبالویی تنش بوده، یعنی همون لباسی که موقع رفتن به مراسم پوشید، ولی اون دو نفر دیگه جیمی رو زودتر دیده بودن، چون داشته به سمتشون می‌اومده. دو شاهد دیگه بعدش اومدن دم در؛ یعنی وقتی جیمی از جلوی خونه‌شون رد شده بوده. پس از پشت دیدنش. هر دو فکر می‌کنن پیراهن آلبالویی تنش نبوده. می‌گن یه لباس تیره‌تر پوشیده بوده که کلاه و جیب هم داشته. چون نتونستن دست‌هاش رو ببینن.»

پیپ گفت: «آره. توی این مورد با هم اختلاف نظر دارن. ولی معمولاً شاهدان عینی توی چنین جزئیات کوچکی با هم به مشکل برمیخورن. طبیعیه.»

حالا چشمان جوانا روشن شد و به پیپ زل زد. «آره. ما هم حرف اون دو نفری رو باور کردیم که گفتن پیراهن تنش بوده، چون فکر می کردیم همین طور بوده. اما شاید حق با دو نفر دیگه باشه؛ یعنی کسایی که با ژاکت سیاه دیدنش. جیمی یه چنین ژاکتی داره که زیپ هم می خوره. همیشه هم تنشه. شاید زیپش باز بوده و از جلو درست پیدا نبوده و همه روی پیرهن زیرش تمرکز کردن.» پیپ نگاهی به کانر انداخت. «ولی جمعه که از خونه زدین بیرون ژاکت سیاه تنش نبود. حتی اون رو با خودش هم نبرده، چون کوله و کیف نداشته.»

کانر گفت: «نه. قطعاً اون موقع پیشش نبوده. اولش من هم همین رو گفتم، ولی...» به مادرش اشاره کرد.

جوانا ادامه داد: «ولی من همه جا رو گشتم. همه جا رو. کمدش، کشوهاش، تمام این لباس هایی که دور اتاق پخش و پلا هستن، سبد لباس چرک ها، لباس هایی که باید اتو بشن، قفسه های داخل اتاق های خودمون و کانر و زوئی. ژاکت سیاه جیمی اینجا نیست. توی خونه نیست.» نفس پیپ گرفت. «اینجا نیست؟»

کانر گفت: «ما سه بار همه جا رو نگاه کردیم. این چند ساعت داشتیم خونه رو می گشتیم. اینجا نیست.»

جوانا گفت: «پس اگه حق با اون ها باشه، یعنی اگه اون دو تا شاهد عینی حق داشته باشن و جیمی رو با ژاکت سیاه دیده باشن، پس...»

پیپ گفت: «پس جیمی برگشته خونه.» به خودش لرزید و سرما از شکمش گذشت و پاهایش را در بر گرفت. «بعد از مهمونی برگشته خونه و بعدش به وایول رود رفته. برگشته اینجا.» با دیدی تازه به اتاق نگاه کرد: توده های بی قرار لباس همه جا پخش بود: شاید جیمی تند تند دنبال ژاکتش می گشته. لیوان شکسته کنار تخت: شاید عجله داشته و تصادفاً دستش به آن خورده. چاقوی گم شده: شاید در اصل برای برداشتن آن به خانه برگشته.

جوانا گفت: «آره، دقیقاً. من هم همین فکر رو کردم. جیمی برگشته خونه.» این حرف را با امید و اشتیاقی روشن گفت. انگار پسر کوچولوش برگشته بود. انگار اتفاقات بعد از آن و گم شدنش مهم نبودند.

پیپ بدون اینکه به چاقو اشاره کند گفت: «پس اگه برگشته خونه و ژاکتش رو برده، حتماً بین ساعت ۱۰:۴۵ و برگشتن از هایمور تا حدود ساعت ۱۱:۲۵ بوده، چون حداقل یه ربع طول می کشه تا وسط های وایول برسیم.»

جوانا به تک تک کلماتش گوش داد و با سر تأیید کرد.

«ولی...» پیپ جلوی خودش را گرفت. رو به کانر از اول شروع کرد. این طوری راحت تر بود. «ولی

مگه بابات ساعت ۱۱:۱۵ از رستوران برگشت؟»
جوانا جوابش را داد. «آره. حدوداً همون موقع برگشت. معلومه که آرتور اصلاً جیمی رو ندیده، پس حتماً جیمی زودتر اومده و رفته.»
پیپ محتاطانه گفت: «این رو از خودش هم پرسیدین؟»
«چی رو؟»

«اینکه اون شب کجاها رفته؟»
جوانا بلافاصله گفت: «آره، البته. همون طور که خودت هم گفتی، حدوداً ساعت ۱۱:۱۵ از رستوران برگشته. جیمی رو ندیده.»
کانر پرسید: «پس حتماً جیمی زودتر برگشته، درسته؟»

پیپ گفت: «درسته.» ولی اصلاً به این موضوع فکر نمی کرد. تام نواک گفت ساعت ۱۰:۵۰ شب در کراس لین جیمی را دیده که وارد خانه نات داسیلوا شده است. جیمی وقت داشته هر دو کار را انجام دهد؟ یعنی به نات سر بزند، به خانه برگردد و دوباره برود؟ نه، اصلاً. در این صورت حتماً با آرتور روبه رو می شد. اما آرتور گفته ساعت ۱۱:۱۵ برگشته و جیمی را ندیده. یک جای کار می لنگید.

یا جیمی اصلاً به خانه نات سر نزده، به خانه برگشته و قبل از ساعت ۱۱:۱۵ و مواجهه با پدرش نرفته یا واقعاً به نات سر زده، هم زمان با پدرش به خانه برگشته و آرتور متوجه حضورش نشده است. شاید هم آرتور واقعاً متوجه شده و بنا به دلایلی دروغ می گفت.
جوانا گفت: «پیپ؟»

پیپ از فکر و خیال بیرون آمد و گفت: «ببخشید، چی گفتین؟»
«گفتم وقتی داشتم دنبال ژاکت سیاه جیمی می گشتم یه چیز دیگه پیدا کردم.» چشمانش تاریک شدند. به سمت سبد لباس چرک ها رفت، درش را باز کرد و چیزی را از بین لباس ها بیرون کشید. «اینجا رو گشتم و این رو وسط لباس ها پیدا کردم.»

شانه های لباس را گرفت تا پیپ آن را ببیند. یک ژاکت کتان طوسی بود. در چند سانتی یقه اش چند لکه خون خشک شده بود. در مجموع هفت لکه نسبتاً هم اندازه روی لباس بود. رد بزرگی از خون هم در انتهای یکی از آستین هایش دیده می شد.
پیپ جلو آمد تا با دقت بیشتری به خون نگاه کند. «لعنتی!»

جوانا گفت: «این رو روز تولدش پوشیده بود.» پیپ فهمید آن را روی پوسترهای اطراف شهر دیده است.

از کانر پرسید: «گفتی اون شب یواشکی رفت بیرون، درسته؟»
«آره.»

«اون روز تصادفاً توی خونه جاییش زخمی نشد؟»

جوانا سرش را تکان داد. «صحیح و سالم و خندون رفت داخل اتاقش.»
پیپ انگشتش را روی ژاکت کشید. «انگار خون از بالا چکه کرده. از جایی نپاشیده. انگار آستینش
به منبع خون کشیده شده.»
رنگ جوانا پرید. «یعنی خون جیمیه؟»
«شاید. روز بعدش جاییش زخم یا کبود نبود؟»
جوانا آرام گفت: «نه. من که ندیدم.»
پیپ با صدای بلند فکر کرد: «شاید هم خون کس دیگه‌ای باشه.» سریع پشیمان شد. صورت
جوانا جمع شد و یک قطره اشک از چشمانش پایین افتاد و در میان خطوط گونه‌هایش غلتید.
«متأسفم جوانا. نباید...»
جوانا با گریه گفت: «نه، تقصیر تو نیست.» با احتیاط ژاکت را داخل سبد گذاشت. دو قطره اشک
دیگر هم از چانه‌اش سرازیر شدند. «فقط حس می‌کنم اصلاً پسر رو نمی‌شناسم.»
کانر به سمت مادرش رفت و او را در آغوش گرفت. جوانا دوباره آب رفت و در میان بازوهای او
محو شد و گریه کرد. صدایی وحشتناک و تیز از گلویش خارج شد و قلب پیپ از شنیدنش به درد
آمد.

کانر زیر لب گفت: «چیزی نیست مامان.» نگاهی به پیپ انداخت، اما او هم نمی دانست چه بگوید تا حالش بهتر شود.

جوانا بینی اش را بالا کشید و بی جهت چشمانش را پاک کرد. «انگار نمی شناسمش.» نگاهی به ژاکت جیمی انداخت. «می خواسته از مامانت دزدی کنه، اخراج شده و چند هفته بهمون دروغ گفته. نصفه شب یواشکی وارد خونه بقیه شده تا بی جهت یه ساعت مچی بدزده. یواشکی از خونه رفته بیرون. با لباس های خونی برگشته. من این جیمی رو نمی شناسم.» چشمانش را بست. انگار پسرش را مقابلش می دید. همان پسری که می شناخت. «اون چنین آدمی نیست. از این کارها نمی کنه. این طوری نیست. پسر شیرین و باملاحظه ایه. وقتی از سر کار برمی گردم برام چای درست می کنه، حالم رو می پرسه، راجع به احساساتمون حرف می زنیم. من و اون مثل یه تیم هستیم. از وقتی به دنیا اومد همین طوری بودیم. همه چیزش رو می دونم. ولی ظاهراً دیگه این طور نیست.»

پیپ هم به ژاکت خونی خیره شد. نمی توانست نگاهش را از آن بگیرد. گفت: «قضیه به همین سادگی که فکرش رو می کنیم نیست. این اتفاق ها باید دلیلی داشته باشن. امکان نداره بعد از بیست و چهار سال یکهو عوض شده باشه. دلیلی داره که پیداش می کنم. قول می دم.»

جوانا دست کانر را فشار داد و به چشمان پیپ نگاه کرد. «فقط می خوام برگرده. دلم می خواد جیمی برگرده. همونی که هنوز جومامان^{۳۵} صدام می زنه، چون می دونه قند توی دلم آب می شه. وقتی سه سالش بود برای اولین بار فهمید به جز مامان یه اسم دیگه هم دارم، برای همین این اسم رو روم گذاشت. صدام کرد جومامان تا هم اسم خودم را داشته باشم هم مامانش باشم.» بینی اش را بالا کشید. شانه هایش لرزیدند و از ته دل گفت: «یعنی ممکنه دیگه هیچ وقت این کلمه رو از زبونش نشنوم؟» ولی چشمانش خشک بودند. انگار تا جایی که می توانست گریه کرده بود و حالا وجودش خالی بود. کانر دستش را دور کمر مادرش انداخت و حس آشنای ترس در نگاهش نشست. محکم تن مادرش را فشرد. انگار فقط همین راه را برای حمایت از او بلد بود. پیپ نباید نگاه می کرد. نباید مزاحم می شد. باید تنهایشان می گذاشت.

آرام آرام به سمت در اتاق رفت و گفت: «ممنون که بهم زنگ زدین و قضیه ژاکت سیاه رو برام تعریف کردین. با هر اطلاعاتی که به دست می آریم یه قدم به جواب نزدیک تر می شیم. من... بهتره برگردم سر ضبط و ویرایش. باید به اون کارشناس های کامپیوتر هم زنگ بزنم.» کنار در نگاهی به لپ تاپ جیمی انداخت. «از اون کیسه های زیپ دار بزرگ دارین؟»

کانر با سردرگمی چشمانش را تنگ کرد، ولی با سر تأیید کرد.

پیپ گفت: «ژاکت رو بندازین داخلش و یه جای خنک نگهش دارین که آفتاب هم بهش نخوره.»

«باشه.»

زیر لب گفت: «خدا حافظ.» از اتاق خارج شد و قدم در راهرو گذاشت، ولی سه قدم بیشتر برنداشته بود که خشکش زد. فکری نصفه‌نیمه خیلی سریع به ذهنش رسید. اول درست متوجه نشد، ولی بالاخره فهمید. به اتاق خواب جیمی برگشت.

«جومامان؟»

جوانا چشمان سنگینش را به زحمت بالا آورد و نگاهش کرد. «آره.»

«یعنی... جومامان رو وارد کردین؟»

«چی؟»

«ببخشید، منظورم رمز کامپیوتر جیمیه.»

«ن - نه.» با وحشت نگاهی به کانر انداخت. «تو گفتی اسم‌های خودمونی رو امتحان کنیم. فکر کردم منظورت اسم‌های خودمونی‌ای که به جیمی دادیمه.»

«اشکالی نداره. ممکنه هر چیزی باشه.» پیپ به سمت میز جیمی رفت. «می‌شه بشینم؟»

«البته.» جوانا پشت سرش و کانر در آن طرف ایستاد. پیپ لپ‌تاپ را باز کرد. تصویرشان روی صفحه خاموشش افتاد. شبیه شبج شده بودند. پیپ کلیدی را فشار داد، کامپیوتر روشن شد و صفحه‌آبی ورود به سیستم بالا آمد. کادر سفید و خالی رمز به پیپ خیره شد.

کلمه «جومامان» را تایپ کرد. حروف به شکل دایره‌های کوچک و سیاه درآمدند. پیپ مکث کرد و انگشتش بالای کلید اینتر معلق ماند. ناگهان اتاق زیادی ساکت شد. جوانا و کانر نفس‌هایشان را حبس کرده بودند.

پیپ کلید را زد و سریع با این پیام مواجه شد:

«رمز نادرست»

آن دو از پشت سرش نفسشان را بیرون دادند و موهای پیپ کمی به هم ریخت.

دلش نمی‌خواست نگاهشان کند. «ببخشید. با خودم گفتم ارزش امتحان کردن رو داره.» واقعاً ارزشش را داشت. شاید هم باید بیشتر تلاش می‌کرد.

دوباره امتحان کرد. این بار انتهای کلمه یک صفر گذاشت.

«رمز نادرست»

عدد ۱ را به آن اضافه کرد. بعد سراغ ۲، ۱۲۳ و ۱۲۳۴ رفت. صفر را در جاهای مختلف کلمه گذاشت.

«رمز نادرست»

با فاصله، بدون فاصله.

آهی کشید و سرش را زیر انداخت.

کانر دستش را روی شانه‌اش گذاشت. «اشکالی نداره. تلاشت رو کردی. کارشناس‌ها می‌تونن درستش کنن، مگه نه؟»

بله. البته اگر جواب ایمیلش را می دادند. ظاهراً هنوز وقت نکرده بودند. کارشان اشتباه بود، چون در واقع همه وقت داشتند به جز پیپ و جیمی.

اما تسلیم شدن زیادی سخت بود. پیپ هیچ وقت این کار را بلد نبود. پس یک بار دیگر امتحان کرد. «جوانا! سال تولدت چیه؟»

«اوه! ۶۶. ولی فکر نکنم جیمی این رو بدونه.»

پیپ کلمه «جومامان ۶۶» را تایپ کرد و اینتر را زد.

«رمز نادرست»

صفحه نمایش مسخره اش کرد و خشم در وجودش زبانه کشید. دلش می خواست لپ تاپ را بردارد و به دیوار بکوبد. تا یک سال پیش نمی دانست چنین حس آتشین و بنیادینی در وجودش دارد. کانر داشت صدایش می زد، ولی آن اسم دیگر به کسی که روی صندلی نشسته بود تعلق نداشت. خودش را کنترل کرد و آن حس را عقب زد. زبانش را گاز گرفت. انگشتانش را روی صفحه کلید کشید و دوباره امتحان کرد.

«جومامان ۶۶»

«رمز نادرست»

«لعنتی!»

«جومامان ۱۹۶۶»

«نادرست»

«لعنتی!»

«جومامان ۱۹۶۶»

«نادرست...»

«لعنتی!»

«جومامان ۶۶»

«خوش آمدید»

صبر کنید، چی؟ پیپ به جایی که متعلق به عبارت «رمز نادرست» بود زل زد. در عوض دایره ای شروع به چرخیدن کرد. چرخید و چرخید و تصویرش در سیاهی چشمان پیپ منعکس شد. آن دو کلمه: «خوش آمدید».

«وارد شدیم!» ناگهان از روی صندلی بلند شد، از تعجب سرفه ای کرد و هم زمان خندید.

جوانا با ناباوری حرفش را تکرار کرد: «وارد شدیم؟»

کانر با خوشحالی دستانش را بالا برد. «جومامان ۶۶». همین. موفق شدیم!

پیپ نفهمید چطور این اتفاق افتاد، ولی ناگهان در میان فضایی عجیب، سردرگم کننده و مبهم، سه تایی با بی نظمی یکدیگر را بغل کردند و صدای جیرجیر موتور لپ تاپ جیمی در فضا پیچید.

بیست و چهار

پیپ گفت: «مطمئن هستین می‌خواین اینجا باشین؟» بیشتر منظورش به جوانا بود. انگشتش را بالای موس نگه داشت. می‌خواست تاریخچه مرورگر جیمی را نگاه کند. «معلوم نیست چی‌ها پیدا می‌کنیم.»

جوانا محکم پشت صندلی را گرفت و گفت: «می‌فهمم.» اما جایی نرفت. پیپ سریع نگاهی به کانر انداخت. او هم سری تکان داد تا نشان دهد مشکلی ندارد. «خیلی خب.»

تاریخچه مرورگر جیمی را باز کرد. آخرین ورودی برای جمعه ۲۷ آوریل، ساعت ۱۷:۱۱ بود. در یوتیوب ویدئوی خندیدنی‌ها را تماشا کرده بود. غیر از این به ردیت، باز هم یوتیوب و صفحات مربوط به شوالیه‌های معبد و اسلندرمن در ویکی‌پدیا سر زده بود.

پیپ یک روز عقب رفت و یکی از نتایج توجهش را جلب کرد: جیمی پنجشنبه دو بار به صفحه اینستاگرام لایلا مید سر زده بود؛ یعنی یک روز قبل از گم شدنش. به علاوه، عبارت «محاكمه مکس هیستینگز برای تجاوز به نات داسیلوا» را جست‌وجو کرده بود و به سایت پیپ رسیده بود. انگار آن روز به آپدیت او و راوی گوش داده بود.

پیپ تمام روزها را بررسی کرد: صفحات ردیت و ویکی‌پدیا و نتفلیکس. دنبال چیز خاصی بود، هر چیزی که غیر عادی تلقی شود. یک نکته «واقعاً» غیر عادی، نه در حد ویکی‌پدیا. سراغ هفته قبل رفت و وقتی به پنجشنبه، نوزدهم، رسید مکث کرد. آن روز تولد جیمی بود و او در گوگل عبارت «چه چیزی تجاوز محسوب می‌شود» را جست‌وجو کرده بود. کمی بعد هم سراغ عبارت «چطور دعوا کنیم» رفته بود.

پیپ با انگشت به این نتایج اشاره کرد و گفت: «عجیبه. شب تولدش ساعت یازده و نیم این‌ها رو جست‌وجو کرده؛ یعنی شبی که یواشکی از خونه زد بیرون. شبی که با ژاکت خونی برگشت.» سریع نگاهی به آن ژاکت طوسی انداخت که هنوز در سبد افتاده بود. «انگار می‌دونسته اون شب قراره دعوا کنه. داشته خودش رو آماده می‌کرده.»

کانر گفت: «ولی جیمی هیچ وقت با کسی دعوا نکرده بود. یعنی مشخصه که مجبور شده از گوگل یه چیزهایی یاد بگیره.»

پیپ می‌خواست چیزی بگوید، اما نتیجه دیگری در پایین صفحه توجهش را جلب کرد. دوشنبه شانزدهم، یعنی چند روز قبل‌تر، جیمی عبارت «پدران سخت‌گیر» را جست‌وجو کرده بود. نفس پیپ بند آمد، ولی خودش را کنترل کرد و قبل از اینکه بقیه متوجه شوند سریع از کنارش گذشت.

ولی نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد. حالا مدام به دعوای شدیدشان یا بی‌توجهی کامل آرتور به گم شدن پسر بزرگش یا احتمال تداخل خط زمانی‌اش با جیمی فکر می‌کرد. ناگهان با تمام

وجود حس کرد آرتور رینالدز درست زیر پایش در اتاق پذیرایی نشسته است. گویی سنگینی حضورش از لابه‌لای فرش خزید و بالا آمد.

ناگهان کانر گفت: «اون چیه؟» پیپ از جا پرید.

حواسش پرت بود و داشت نتایج را رد می‌کرد، ولی خشکش زد و با چشم انگشت کانر را دنبال کرد. سه‌شنبه، دهم آوریل، ساعت ۰۱:۲۶ نیمه‌شب، جیمی عبارات عجیبی را در گوگل جست‌وجو کرده بود. اول سراغ «سرطان مغز» رفته بود. وارد وب‌سایت سرویس سلامت همگانی شده و صفحات مرتبط با «تومورهای مغزی و تومور مغزی بدخیم» را خوانده بود. بعد هم سراغ یک صفحه خیره‌سرطان رفته بود. آن شب یک سؤال دیگر هم از گوگل کرده بود: «آزمایش‌های بالینی سرطان مغز.»

پیپ گفت: «اممم، خب می‌دونم آدم‌ها توی اینترنت سراغ همه‌چیز می‌رن و معلومه جیمی هم همین کار رو می‌کنه، ولی حس می‌کنم این جست‌وجوها با وب‌گردی معمولی فرق داره. یه جورهایی انگار... هدفمند و عمدیه. کسی رو می‌شناسین که سرطان مغز داشته باشه؟» جوانا سرش را تکان داد. «نه.»

پیپ از کانر پرسید: «تا حالا نشیدی جیمی بگه فلانی این بیماری رو داره؟»
«نه. هیچ وقت.»

سؤالی در ذهن پیپ بود، ولی نمی‌توانست بپرسد: امکان داشت جیمی تومور مغزی داشته باشد؟ نه، امکان نداشت. قطعاً چنین موضوعی را از مادرش مخفی نمی‌کرد.

پیپ سعی کرد به کارش ادامه دهد، ولی به انتهای نتایج رسید. حتماً جیمی بقیه تاریخچه را پاک کرده بود. می‌خواست سراغ بخش دیگری برود که روی آخرین جست‌وجوها دقیق شد. اول نگاهی گذرا انداخت و متوجه نشد، چون آرام و بی‌سروصدا بین نتایج تومور مغزی و ویدئوهای راه رفتن سگ‌ها مخفی شده بود. نه ساعت بعد از جست‌وجوی سرطان مغز از گوگل پرسیده بود: «چگونه سریع پولدار شویم؟» بعد سراغ مقاله‌ای رفته بود با این عنوان: «یازده راه ساده برای اینکه سریع پولدار شوید.»

دیدن چنین چیزی در کامپیوتر پسر بیست و چهار ساله‌ای که هنوز با والدینش زندگی می‌کرد زیاد عجیب نبود، اما زمانش مهم بود. درست یک روز بعد، مامان پیپ مچ جیمی را حین دزدیدن کارت اعتباری شرکت گرفته بود. حتماً ارتباطی با هم داشتند. ولی چرا جیمی سه‌شنبه، دهم، بیدار شده بود و با درماندگی دنبال پول بود؟ حتماً روز بعد اتفاقی افتاده بود.

پیپ امیدوارانه سراغ اینستاگرام رفت. این از همه مهم‌تر بود: دسترسی به پیام‌های خصوصی جیمی و لایلا راهی برای شناسایی هویت‌دزد بود. «خدا کند رمز جیمی ذخیره شده باشد. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

صفحه اصلی باز شد و پروفایل جیمی رینالدز بالا آمد.

پیپ زیر لب گفت: «ایول!» اما صدای بلندی مزاحمش شد. صدای موبایل بود که در جیب پشתי‌اش قرار داشت. گوشی را بیرون آورد. مادرش بود. نگاهی به ساعت انداخت و متوجه دلیل تماسش شد. فردا مدرسه داشت و ساعت از ده گذشته بود، پس حتماً به دردرس می‌افتاد. آهی کشید.

جوانا از بالای سرش صفحه موبایل را دید و پرسید: «باید بری عزیزم؟»
«اممم، احتمالاً. شما... می‌شه لپ‌تاپ جیمی رو با خودم ببرم؟ امشب می‌تونم حسابی زیروروش کنم و حساب‌های مختلفش رو توی فضای مجازی بررسی کنم. فردا بهتون می‌گم چی پیدا کردم.» احتمالاً جیمی هم نمی‌خواست مادر و برادر کوچکش پیام‌های خصوصی‌اش به لیل را ببینند. شاید... درست نبود مادر و برادرش متوجه چیزی شوند.
جوانا دستی به شانه پیپ کشید و گفت: «آره، البته. تو بهتر از هر کسی می‌دونی باید باهاش چه کار کنی.»

کانر موافق بود و آرام گفت: «آره.» اما معلوم بود دوست دارد می‌توانست کنار پیپ بماند. انگار ته دلش می‌گفت کاش زندگی واقعی، مدرسه، والدین و زمان مانعش نمی‌شدند.
پیپ به کانر قوت قلب داد: «به محض اینکه چیز خاصی پیدا کردم بهت پیام می‌دم.» بعد پنجره کروم را کوچک کرد تا صفحه اصلی نمایان شود. کامپیوتر ویندوز ۱۰ داشت و جیمی آن را روی حالت برنامه گذاشته بود. پیپ اول کمی گیج شد. بعد برنامه کروم را کنار میکروسافت ورد پیدا کرد. قبل از اینکه در لپ‌تاپ را ببندد نگاهی به بقیه برنامه‌ها انداخت: اکسل، فورآدی، اسکای‌گو، فیت‌بیت.

کمی مکث کرد. رد محوی از یک ایده در ذهنش نشست. به کانر نگاه کرد: «فیت‌بیت؟»
«آره. یادمه بابام روز تولد جیمی ساعت فیت‌بیت براش خرید. ولی معلوم بود جیمی دوستش نداره، مگه نه؟» بخش آخر را از مادرش پرسید.

جوانا با لحنی تندوتیز و تدافعی گفت: «خب می‌دونی، آدم واقعاً می‌مونه برای جیمی چه کادویی بگیره. پدرت فقط می‌خواست کمکش کنه. به نظر من که فکر خوبی بود.»
«می‌دونم. همین طوری گفتم.» بعد رو به پیپ ادامه داد: «بابا براش یه حساب کاربری درست کرد و با گوشی و لپ‌تاپش برنامه رو براش دانلود کرد، چون می‌گفت جیمی هیچ وقت خودش چنین کاری نمی‌کنه. احتمالاً حق با اونه. البته از اون روز به بعد جیمی ساعت رو دستش کرد. فکر کنم بیشتر هدفش این بود که بابا دست از... یعنی می‌خواست بابا خوشحال بشه.» نگاه کوتاهی به مادرش انداخت.

حالا ایده پیپ کامل شد و به مغزش هجوم آورد. «صبر کن ببینم. اون ساعت مشکی که اون شب دست جیمی بوده، همون فیت‌بیته؟»

کانر آرام و با تردید گفت: «آره.» فهمید که پیپ اتفاقی این سؤال را نکرده، اما هنوز متوجه هدفش

نشده بود.

صدای پیپ گرفت: «اوه خدای من! چه مدلیه؟ ردیاب داره؟»

جوانا چند قدم عقب رفت. انگار ناگهان انرژی پیپ به او منتقل شد. «هنوز جعبه‌اش رو دارم. وایسا.» با عجله از اتاق بیرون رفت.

کانر نفس‌زنان گفت: «اگه ردیاب داشته باشه... یعنی می‌تونیم بفهمیم جیمی دقیقاً کجاست؟» واقعاً نیازی نبود پیپ جوابش را بدهد. او هم وقت را تلف نکرد، برنامه فیت‌بیت را باز کرد و به میز کار رنگارنگ روی صفحه خیره شد.

نسخه کتاب (nbookcity.com)

جوانا با یک جعبه پلاستیکی برگشت. «نه. شمارشگر ضربان قلب داره، ولی حرفی از ردیاب نزده. فقط نوشته شمارش ضربان قلب، ردیابی فعالیت‌ها و کیفیت خواب.»

ولی پیپ خودش فهمیده بود. روی میز کار برنامه آیکون قدم‌شمار، ضربان قلب، کالری سوزی، خواب و زمان فعالیت دیده می‌شد، اما زیر تمام آیکون‌ها نوشته بود: «داده‌ای یافت نشد. پس از همگام‌سازی، دوباره تلاش کنید.» این پیام برای امروز، سه‌شنبه اول مه، بود. پیپ روی آیکون تقویم در بالای صفحه کلیک کرد و سراغ دیروز رفت، ولی با همین پیام مواجه شد: «داده‌ای یافت نشد. پس از همگام‌سازی، دوباره تلاش کنید.»

کانر پرسید: «این یعنی چی؟»

«یعنی الان فیت‌بیت دستش نیست یا به موبایلش نزدیک نیست و همگام‌سازی داده‌ها انجام نشده.»

ولی وقتی یکشنبه و شنبه را رد کرد و روی جمعه کلیک کرد، آیکون‌ها فعال شدند و دایره‌های سبز و نارنجی روی صفحه نمایان شدند. اعداد هم جایگزین آن پیام شدند: آن روز ۱۰۷۹۳ قدم برداشته و ۱۶۴۹ کالری سوزانده بود. نمودار ضربان قلبش هم خطوط تیزی را به سمت بالا و پایین نشان می‌داد.

ضربان قلب پیپ هم تند شد. جریان خون داخل انگشتانش را حس کرد و موس را تکان داد. روی آیکون قدم‌شمار کلیک کرد و صفحه جدیدی باز شد که با یک نمودار میله‌ای قدم‌های جیمی را در طول آن روز نشان می‌داد.

پیپ به انتهای نمودار نگاه کرد و گفت: «اوه خدای من! این داده‌ها برای بعد از آخرین باریه که جیمی دیده شده. نگاه کنین.» به آنجا اشاره کرد و جوانا و کانر هم چشمانشان را تنگ کردند و نزدیک‌تر شدند. «تا نصفه شب داشته راه می‌رفته، پس بعد از ساعت ۱۱:۴۰ که توی وایول‌رود دیده شده...» ستون‌های بین ساعت ۱۱:۳۰ و ۱۲:۰۰ را مشخص کرد تا روی عدد خاصی تمرکز کند. «یک‌هزار و هشت صد و بیست و هشت قدم برداشته بوده.»

جوانا پرسید: «می‌شه چند کیلومتر؟»

کانر موبایلش را درآورد و گفت: «دارم توی گوگل دنبالش می‌گردم. می‌شه کمتر از ۱.۵ کیلومتر.»

جوانا گفت: «چرا یک‌هوا نصفه شب ایستاده؟»

پیپ جواب داد: «چون اون داده‌ها برای روز بعد محسوب می‌شن.» به میز کار جمعه برگشت. قبل از اینکه نمودار شنبه را بررسی کند متوجه چیزی در نمودار ضربان قلب جیمی شد و روی آن آیکون کلیک کرد.

ظاهراً قلب جیمی در حالت استراحت حدود هشتاد بار در دقیقه می‌تپید. بیشتر طول روز در همین حالت بود تا اینکه ساعت پنج‌ونیم به صد بار در دقیقه رسیده بود. به گفته کانر، همان

موقع با پدرش بحث کرده بود. چند ساعت عادی بود تا اینکه دوباره به نود بار در دقیقه رسیده بود؛ یعنی زمانی که استلا چپمن را دنبال کرده بود و در مهمانی منتظر بود با او صحبت کند. زمانی که جورج او را حین صحبت با موبایل دیده بود دوباره ضربان قلبش بالا رفته بود. به احتمال زیاد با لایلا حرف زده بود. بعد مهمانی را ترک کرده بود، اما ضربان قلبش بالای صد مانده بود. بعد از ساعت ۱۱:۴۰، که در وایول رود دیده شده بود، ضربانش بیشتر شده و نیمه شب به ۱۰۳ رسیده بود.

چرا قلبش تند می‌زد؟ می‌دویده؟ یا ترسیده بوده؟

احتمالاً پاسخ این سؤال در داده‌های مربوط به ساعات اولیه شنبه پیدا می‌شد.

پیپ سراغ شنبه رفت و سریع فهمید این صفحه در مقایسه با روز قبل ناقص است. دایره‌های رنگی زیاد پر نبودند. کلاً ۲۵۷۱ قدم برداشته بود. منوی قدم‌شمار را کامل باز کرد و چیزی سرد و سنگین به شکمش فشار آورد. این تعداد فقط برای ساعت ۱۲ تا ۱۲:۳۰ بودند و بعد از آن... خالی بود. هیچ داده‌ای در کار نبود. نمودار کاملاً سقوط کرده و به صفر رسیده بود.

ولی در این میان دوره کوتاه‌تر دیگری هم نشان می‌داد جیمی هیچ قدمی برنداشته است. حتماً جایی ایستاده یا نشسته بوده است. درست بعد از نیمه شب بود و جیمی چند دقیقه تکان نخورده بود. ولی زیاد طول نکشیده بود، چون درست پنج دقیقه بعد دوباره راه افتاده بود تا اینکه درست قبل از ساعت ۱۲:۳۰ نیمه شب همه چیز متوقف شده بود.

کانر گفت: «یکهو تموم شده.» دوباره چشمانش عاری از حس شده بودند.

پیپ سعی کرد جلوی افکارش را بگیرد. «ولی این فوق‌العاده است. با این داده‌ها می‌تونیم بفهمیم جیمی کجا رفته و درست قبل از ساعت ۱۲:۳۰ کجا بوده. تعداد قدم‌ها نشون می‌ده همون موقع یه اتفاقی افتاده. جوانا تو گفتم ساعت ۱۲:۳۶ بهش پیام دادی، ولی هیچ‌وقت ارسال نشد. داده‌ها با حرفت هماهنگن. حتی می‌تونیم بفهمیم اون اتفاق "کجا" رخ داده. بعد از ساعت ۱۱:۴۰ که توی وایول رود دیده شده، کلاً دو هزار و بیست و چهار قدم برداشته، بعدش چند دقیقه ایستاده و دوباره دو هزار و سیصد و هفتاد و پنج قدم برداشته و به جایی رسیده که اونجا یه اتفاقی براش افتاده. می‌تونیم با این نمودارها یه چهارچوب درست کنیم و از آخرین باری که توی وایول رود دیده شده بریم جلو. بعد داخل همون منطقه خاص دنبال رد پاهای جیمی بگردیم. باور کنین این اطلاعات خیلی خوبن.»

کانر سعی کرد لبخند کوچکی بزند، ولی چشمانش چیز دیگری می‌گفتند. جوانا هم ترسیده بود، اما در ظاهر مصمم بود.

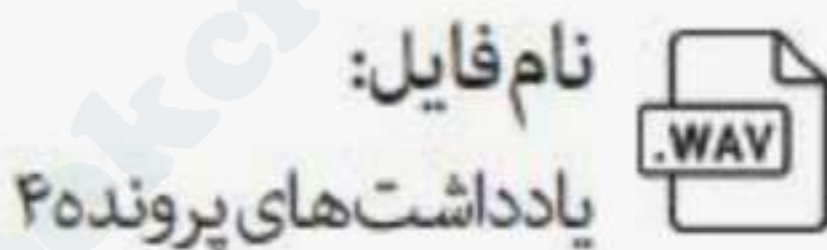
موبایل پیپ دوباره زنگ خورد. توجهی نکرد و سراغ میز کار برنامه رفت تا ضربان قلب جیمی در آن بازه زمانی را بررسی کند. از همان ابتدا ضربانش بالای صد بود. جالب اینجا بود که چند دقیقه‌ای که تکان نخورده بود ضربانش تندتر و تندتر شده بود. درست قبل از شروع حرکت، به

صد و بیست و شش بار در دقیقه رسیده بود، بعد ضربانش کم شده بود و دو هزار و سیصد و هفتاد و پنج قدم برداشته بود. در آن چند دقیقه نهایی، قبل از ساعت دوازده و نیم، ضربان قلب جیمی به صد و پنجاه و هشت بار در دقیقه رسیده بود، بعد صاف شده بود. از صد و پنجاه و هشت به صفر رسیده و دیگر نپاییده بود.

ظاهراً جوانا هم به همین فکر می‌کرد، چون همان لحظه نفسش برید، صدایی گوش‌خراش از اعماق وجودش خارج شد و دستانش را به صورتش زد. کانر هم متوجه موضوع شد. به سراسیمگی تند نمودار نگاه کرد و دهانش باز ماند. چانه‌اش لرزید. صدایش آن قدر آرام بود که پیپ تقریباً متوجه نشد. «قلبش ایستاده. اون... یعنی...»

پیپ دستانش را بالا برد و قاطعانه گفت: «نه، نه.» اگرچه دروغ بود، چون او هم وحشت کرده بود، ولی مجبور بود احساساتش را مخفی کند. او برای همین آنجا بود. «معنی‌اش این نیست. فقط نشون می‌ده که فیت‌بیت دیگه داده‌های مربوط به ضربان قلب جیمی رو ثبت نکرده، خب؟ شاید جیمی ساعت رو درآورده. فقط همین رو نشون می‌ده. خواهش می‌کنم چنین فکری نکنین.»

اما از چهره‌شان معلوم بود دیگر به او گوش نمی‌دادند. هر دو به آن خط صاف خیره شده بودند و به نیستی فکر می‌کردند. آن فکر مثل حفره‌ای سیاه بود و امیدشان را می‌بلعید. پیپ هرچه می‌گفت باز هم نمی‌توانست مانع این اتفاق شود.



نزدیک بود بدبخت شوم. یادم افتاد که در نسخه دسکتاپ اینستاگرام نمی‌توان وارد دایرکت شد و این ویژگی فقط در برنامه موبایلی فعال است. ولی اشکالی ندارد: حساب ایمیل جیمی در لپ‌تاپش باز بود. درخواست تنظیم مجدد رمز را برای اینستاگرام فرستادم و بعد با گوشی خودم وارد حساب جیمی شدم. مستقیم سراغ پیام‌هایش به لایلا می‌رفتم. «خیلی» زیاد نبودند، فقط هشت روز در آنجا با هم حرف زده بودند. ظاهراً اول در تیندر آشنا شده بودند، صحبت‌هایشان را در اینستاگرام ادامه داده بودند و بعد به واتس‌آپ رفته بودند. البته من به آن برنامه دسترسی نداشتم. گفت و گویشان این‌طور آغاز شده بود:

پیدات کردم...

آره، ولی من قایم نشده بودم :))

امروز چطور بود؟

خوب بود. ممنون. یه شامی درست کرده بودم که هیچ کس تا حالا توی دنیا نخورده بود. احتمالاً بهترین سرآشپز دنیا هستم.

متواضع هم که هستی. ادامه بده. چی بود؟

شاید یه روز بتونی برام درستش کنی

به گمونم یه کم اغراق کردم. همون چیپس و پنیر ساده بود.

بیشتر پیام هایشان همین طور بود: گپ و گفت / گرم گرفتن های طولانی. روز سوم فهمیده بودند هر دو عاشق سریال پیکي بلاینדרز هستند و جیمی گفته بود همیشه آرزو داشت یکی از گانگسترهای دهه ۱۹۲۰ باشد. ظاهراً خیلی جذبش شده بود، چون مدام سؤال می کرد. ولی متوجه چند نکته عجیب شدم:

مکه نکفتی تولدت نزدیکه؟

آره، هست.

تولد ۲۰ سالگی.

خب حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

مهمونی می‌گیری؟ خانواده‌رو
دعوت می‌کنی؟

راستش خیلی اهل مهمونی نیستم.
احتمالاً خیلی ساده با دوستان‌هام دور
هم جمع بشیم.

این قسمت توجهم را جلب کرد، چون لیلا فکر می‌کرد جیمی بیست‌ونه سال دارد و به‌زودی سی‌ساله می‌شود. گیج شدم. البته کمی جلوتر جوابم را گرفتم. اما اولین بار که این حرف‌ها را دیدم یاد شباهتش با پیام‌های آقای کلارک افتادم. لیلا رک‌وراست سن او را پرسیده بود و چند بار به این موضوع اشاره کرده بود. عجیب این بود که او هم بیست‌ونه سال داشت و به‌زودی سی‌ساله می‌شد. شاید تصادفی بود، اما به‌نظرم حداقل ارزش بررسی را داشت. مسئله عجیب دیگر این بود که آن‌ها مدام به این نکته اشاره می‌کردند که جیمی در خانه‌ای کوچک در کیلتون تنها زندگی می‌کند، درحالی‌که اصلاً این‌طور نیست. این بار هم وقتی به پایان گفت‌وگویشان در اینستاگرام رسیدم همه چیز روشن شد.

امیدوارم به روز بتونیم همدیگه رو ببینیم.

آره، حتماً. واقعاً دوست دارم این اتفاق بیفته :

گوش کن لیلا. باید به چیزی رو بهت بگم. گفتنش راحت نیست، ولی واقعاً ازت خوشم می‌آد. واقعاً هیچ وقت چنین حسی به کسی نداشتم. پس باید باهات صادق باشم. راستش ۲۹ سالم نیست، هفته دیگه ۲۴ ساله می‌شم. مدیر موفق به شرکت مالی توی لندن هم نیستم. این حقیقت نداشتم. منشی به آژانسم و یکی از دوست‌های خانوادگی مون اون کار رو برام پیدا کرده. خونه هم ندارم. هنوز پیش والدین و برادرم زندگی می‌کنم. خیلی متأسفم. هیچ وقت نمی‌خواستم کسی رو فریب بدم، به خصوص تو رو. اصلاً نمی‌دونم چرا اون همه دروغ گفتم. اون موقع واقعاً حالم بد بود و از خودم و زندگی‌ام خجالت می‌کشیدم. به گمونم به جای خود واقعی‌ام، آدمی رو ساختم که دلم می‌خواست باشم. کارم اشتباه بود. متأسفم. ولی امیدوارم به روز به اون آدم تبدیل بشم. به خاطر آشنایی با کسی مثل تو دلم می‌خواد تلاش کنم. متأسفم لیلا. می‌دونم از دستم عصبانی هست. ولی اگه اشکالی نداره، واقعاً دلم می‌خواد باز با هم حرف بزنیم. تو همه چیز رو بهتر می‌کنی.

خیلی جالب بود. پس اول جیمی هویت دزد را سر کار گذاشته بوده است. در تیندر راجع به سن، شغل و وضعیت زندگی‌اش دروغ گفته بود. خودش به بهترین شکل موضوع را توضیح داد: به خاطر تزلزل شخصیتی‌اش بود. شاید این تزلزل‌ها ارتباطی با نات داسیلوا داشتند. شاید حس می‌کرد به خاطر پسری بزرگ‌تر، مثل لوک ایتون، او را از دست داده است. شاید لوک «واقعاً» بیست و نه ساله است و برای همین جیمی آن سن را انتخاب کرده تا اعتماد به نفسش زیاد شود. شاید هم فکر کرده برای همین نات، لوک را به جای او انتخاب کرده است. بعد از آن پیام طولانی، لیلا تا سه روز جواب جیمی را نداده. در این مدت جیمی مدام تلاش می‌کرده تا اینکه متوجه مسئله تأثیرگذاری شده:

لیلا، لطفاً باهام حرف بزن.

بذار توضیح بدم.

هیچ وقت نمی خواستم ناراحتت کنم.

اگه دیگه هیچ وقت باهام حرف نزنی،
باز درکت می کنم.

ولی بلاکم نکردم، پس شاید شانس
داشته باشم؟

لیلا، لطفاً باهام حرف بزن.

تو خیلی برام مهمی.

هر کاری برات می کنم.

هر کاری؟

اوه خدای من، سلام آره. هر کاری. هر
کاری برات می کنم. قسم می خورم. قول
می دم.

باشه.

هی شماره ات چنده؟
بریم واتس آپ.

خیلی خوشحالم که داری دوباره باهام
حرف می زنی. شماره ام ۰۷۷۰۰۹۰۰۴۷۲.

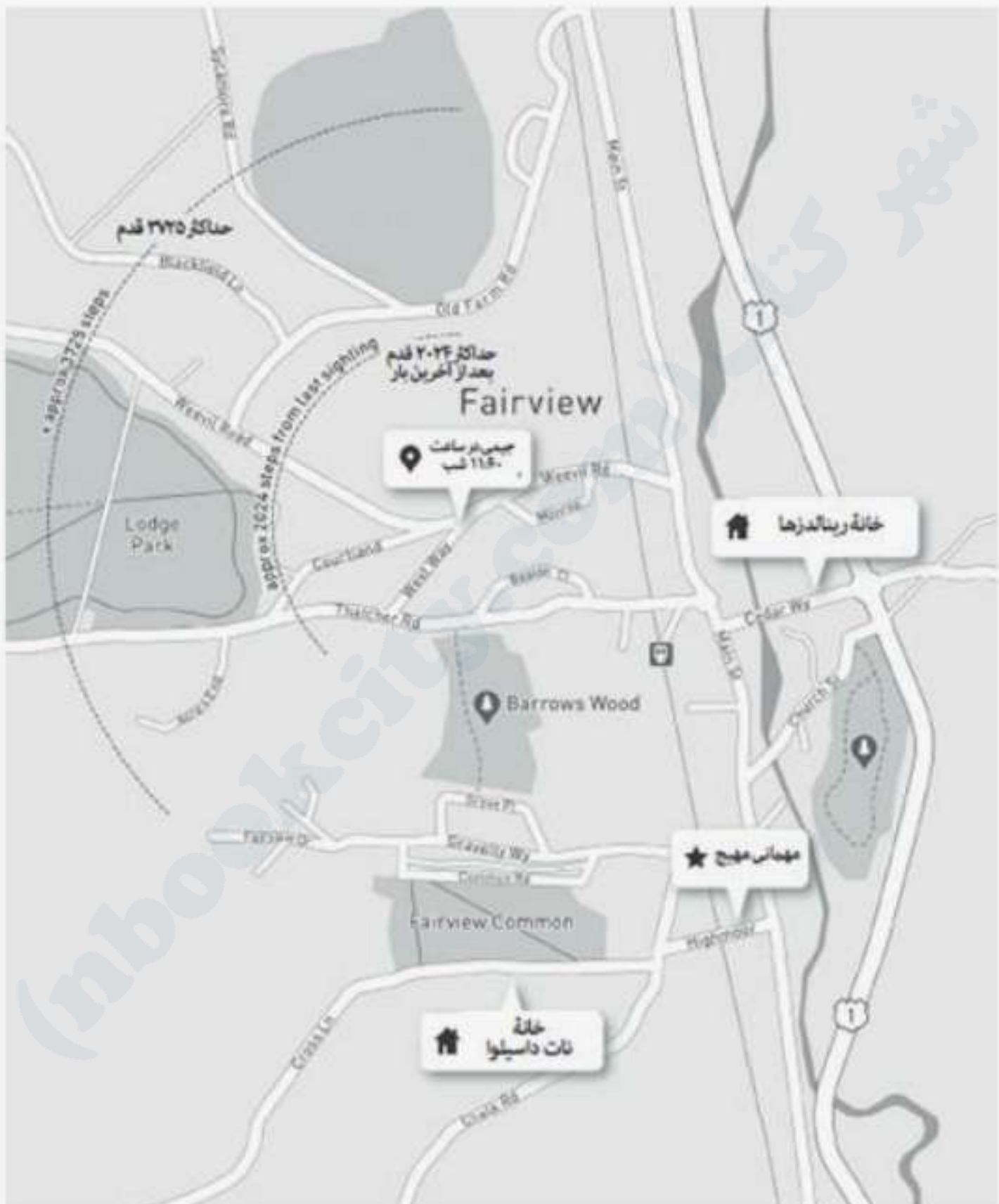
نمی دانم! این گفت و گو مرا می ترساند. سه روز تمام به جیمی محل نمی گذارد و بعد می گوید «هر کاری؟» ترسناک است، اما شاید به خاطر رویارویی کوتاهم با لیلا چنین حسی دارم. لیلا «کیست؟» اینجا هیچ نشانه خاصی برای شناسایی او وجود ندارد. خیلی محتاط است و رفتار مبهمی دارد. اگر خودش به جیمی شماره داده بود الان وضعیت دیگری داشتم. می توانستم مستقیماً به لیلا زنگ بزنم یا شماره اش را بررسی کنم. ولی هنوز آن دو سؤال در ذهنم معلق هستند. لیلا واقعاً کیست؟ چه ارتباطی با گم شدن جیمی دارد؟

نکات دیگر

اطلاعات مربوط به ضربان قلب را نگاه کردم. به عواملی دیگر برای بررسی نمودارها نیاز داشتم.

ولی الان می گویم کاش این کار را نکرده بودم. در وضعیت سکون، یعنی ساعت ۱۲:۰۲ نیمه شب، ضربان قلب جیمی به ۱۲۶ رسیده و بعد درست قبل از توقف داده ها تا ۱۵۸ بالا رفته است. اما متخصصان می گویند این رقم مربوط به قلب کسی است که پاسخ ستیز و گریز را تجربه می کند.

نام فایل:  نقشه نقاط دیده شدن جیمی و منطقه جست و جو



چهارشنبه، پنج روز پس از گم شدن



سلام به ہمگی،

همان‌طور که شنیده‌اید برادر بزرگ‌تر کانر رینالدز، جیمی، پنج روز است که گم شده و من برای پادکستم راجع به ناپدید شدنش تحقیق می‌کنم.

ولی به کمک شما نیاز دارم! اخیراً اطلاعاتی به دست آورده‌ام که به کمکشان فهمیده‌ام جیمی آخرین بار در چه منطقه‌ای بوده است. باید این منطقه را بگردیم تا نشانه یا سرنخی پیدا کنیم و بفهمیم جیمی جمعه شب دقیقاً کجا بوده و چه اتفاقی برایش افتاده است. اما جای نسبتاً وسیعی است، پس واقعاً به داوطلبانی نیاز دارم تا در این جست‌وجو کمک کنند.

اگر دوست دارید کمک کنید لطفاً امروز بعد از مدرسه ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر برای برگزاری جلسه توجیهی در انتهای پارکینگ جمع شوید. اگر تعداد داوطلبان کافی باشد به سه گروه تقسیم می‌شویم و تحت رهبری من، کانرینالدزو کارا وارد کارشان را انجام می‌دهند. لطفاً برای عضویت سراغ یکی از ما بیایید.

متشکرم. اگر قصد آمدن دارید لطفاً به من خبر دهید.

یوس

بیست و پنج

تک تک قدم هایش را با ملاحظه و احتیاط برمی داشت. به کف جنگل و لجن هایی زل زده بود که دور کفش هایش چسبیده بودند. قبلاً از آنجا گذشته بود و رد پاهایش دور جنگل بودند، اما دنبال رد پاهای شخص دیگری می گشت: خطوط عمودی و ناهموار پاشنه کتانی های پوما که آن شب پای جیمی بودند.

بقیه هم همین هدف را داشتند. به زمین زل زده بودند و می چرخیدند. دنبال نشانه هایی بودند که پیپ در جلسه توجیهی به آنها اشاره کرده بود. بعد از مدرسه هشتاد و هشت داوطلب دور هم جمع شدند که اکثراً هم سن پیپ بودند، اما چند کلاس دوازدهمی هم در میانشان بودند. سی نفر عضو گروه کانر بودند و زمین های پشت مدرسه را می گشتند و در خانه های انتهایی مارتینز ندوی، ایگرزند و بخش پایینی تیودورلین را می زدند و می پرسیدند کسی بین ساعت ۱۲:۰۲ تا ۱۲:۲۸ جمعه نیمه شب جیمی را دیده یا نه. بیست و نه نفر عضو گروه کارا بودند که به بخش شمالی رفتند تا زمین ها و مزارع نزدیک آلدفارم رود و بلکفیلد لین را بگردند. اینجا هم بیست و نه نفر همراه پیپ در اطراف پخش شده بودند. هر دو متریک بار سکندری می خوردند و سرتاسر لاجوود را می گشتند.

خب حالا که راوی به آنها پیوسته بود سی نفر می شدند. امروز دادگاه مکس زودتر تمام شد. نوبت مکس بود که در جایگاه بایستد. چشمان راوی از شدت انزجار درخشیدند و بای میلی به پیپ گفت کار مکس و وکیلش خوب بود. در جلسه بررسی برای تمام سؤالات دادستان جوابی در آستین داشتند. بعد دو طرف حرف هایشان را زدند و قاضی به هیئت منصفه فرصت مشورت داد.

راوی گفت: «دل توی دلم نیست تا زودتر فردا برسه و موقع نابودیش قیافه اش رو ببینم. کاش می تونستم برات فیلم بگیرم.» با پا دوروبر بوته های راج را بررسی کرد و پیپ یاد زمانی افتاد که درست در همین جنگل در حال بازسازی صحنه قتل اندی بل بودند تا ثابت کنند سال برای قتل او زمان نداشته است.

پیپ به سمتی دیگر نگاه کرد و لبخندی کوچک و سنگین تحویل استلا چپمن داد، اما یاد لیلا مید افتاد و تنش سرد شد و به خودش لرزید. بیش از یک ساعت از جست و جو می گذشت و فقط یک کیسه مدفوع سگ و یک پاکت چیپس میگو پیدا کرده بودند.

یک نفر از آن سمت فریاد زد: «جیمی!»

مدتی می شد که صدای فریادها بلند شده بود. پیپ نمی دانست چه کسی این کار را شروع کرد و اول از همه اسمش را صدا زد، ولی کم کم بقیه هم یاد گرفتند و گاه گاه همین کار را می کردند.

خودش هم فریاد زد: «جیمی!» احتمالاً بی فایده بود. فریادی بی دلیل. امکان نداشت جیمی همچنان اینجا باشد. اگر هم بود دیگر نمی توانست چیزی بشنود. ولی حداقل حس می کردند

دارند کار مفیدی انجام می دهند.

پیپ ایستاد و یک لحظه صف به هم خورد. خم شد تا زیر ریشه درختی را نگاه کند. چیزی پیدا نکرد.

موبایلش زنگ خورد و با صدای قدم هایشان در هم آمیخت. پیامی از کانر بود: «خیلی خب، ما سه دسته شدیم تا در خونه ها رو بزنیم. همین الان کار بررسی تیودورلین تموم شد و داریم به سمت زمین ها می ریم. شما چیزی پیدا کردین؟ بوس.»

«جیمی!»

خیال پیپ راحت شد، چون دیگر مجبور نبود به تیودورلین یا محل زندگی مکس هیستینگز برود. البته خانه او درست بیرون منطقه جست و جو بود. کسی هم آنجا نبود، چون این مدت با والدینش در هتلی گران نزدیک کراون کورت زندگی می کرد. ولی همچنان پیپ خوشحال بود که مجبور نیست به آن خانه نزدیک شود.

جواب کانر را داد: «هنوز هیچی.»

«جیمی!»

به محض اینکه دکمه ارسال را زد، اسم کارا روی صفحه آمد.

پیپ با صدایی آرام جواب داد: «سلام.»

کارا گفت: «سلام، آره.» صدای باد می آمد. «اممم، یکی از اعضای گروهم یه چیزی پیدا کرده. به همه گفتم بهش نزدیک نشن. همون طور که گفتم دورش خط کشیدیم. ولی، اممم، باید همین الان بیای اینجا.»

وحشتی در صدای پیپ نشست. «چیه؟ کجایین؟»

«ما توی خونه روستایی هستیم. همون خونه متروکه سیکاموررود. اینجا رو بلدی.»

پیپ بلد بود.

«دارم می آم.»

پیپ و راوی داشتند می دویدند. در سیکاموررود چرخیدند و خانه روستایی در دل تپه ای کوچک نمایان شد. الوارهای سیاهی نمای آجری ساده و سفیدش را خراب کرده بودند. ظاهراً سقفش فرورفته بود. انگار دیگر نمی توانست وزن آسمان را تحمل کند. بکا بل پنج سال و نیم جسد خواهرش را درست پشت این ساختمان متروکه و در جایی خارج از دید مخفی کرده بود. اندی تمام مدت اینجا بود و در مخزن فاضلاب می پوسید.

به زمین های چمن رسیدند و پیپ تلوتلو خورد. راوی سریع دستش را گرفت و اجازه نداد بیفتد. همان طور که به آنجا نزدیک می شدند نگاهشان به اعضای گروه کارا افتاد که با لباس های رنگارنگ خود اطراف آن خانه بی رنگ و زمین های وسیع و متروکه پخش بودند. چمن ها آن قدر

بلند بودند که گویی می‌خواستند دستشان را دراز کنند و پاهای پیپ را بگیرند. همه آن اطراف بودند و به یک نقطه زل زده بودند: دسته کوچکی از درختان کنار خانه. شاخه‌هایشان خیلی به ساختمان نزدیک بود. انگار آرام‌آرام جلو می‌آمدند تا خانه را تسخیر کنند. کارا و نائومی جلوتر از بقیه ایستاده بودند. کارا دستی برای پیپ تکان داد و از اعضای گروه خواست عقب بروند.

پیپ نفس نفس زنان پرسید: «چی شده؟ چی پیدا کردید؟»
نائومی گفت: «اونجا بین علف‌های بلند، زیر اون درخت‌هاست.»
کارا گفت: «چاقو پیدا کردیم.»

پیپ تکرار کرد: «چاقو؟» به سمت درختان رفت. خودش می‌دانست. قبل از اینکه نگاهی به آنجا بیفتد دقیقاً می‌دانست چه چاقویی است. همان‌طور که راوی کنارش بود خم شد تا نگاهی بیندازد. علف‌ها تقریباً پنهانش کرده بودند: چاقویی با تیغه خاکستری و دسته زرد. راوی پرسید: «همونیه که از آشپزخونه رینالدزها گم شده، درسته؟» لازم نبود پیپ جواب بدهد. همه چیز از نگاهی مشخص بود.

پیپ چشمانش را تنگ کرد تا با دقت چاقو را بررسی کند. جرئت نکرد جلوتر برود. از چند متری چاقو تمیز به نظر می‌رسید. چند لکه کثیفی رویش بود، ولی اثری از خون نبود. حداقل چیزی دیده نمی‌شد. بینی‌اش را بالا کشید و با موبایل از آن عکس گرفت. بعد عقب رفت و از راوی خواست دنبالش بیاید.

هراس به چیزی چون وحشت تبدیل شده بود، اما پیپ می‌توانست کنترلش کند و از آن بهره بگیرد. «خیلی خب، کارا می‌شه به کانر زنگ بزنی و بهش بگی اعضای گروهش رو بفرسته برن و خودش همین الان بیاد اینجا؟»
«حتماً.» سریع شماره را گرفت.

«نائومی! لطفاً وقتی کار کارا تموم شد بهش بگو به زک زنگ بزنه و بگه گروه جست‌وجوی من رو بفرسته برن.»

او و راوی گروه را به دست زک و استلا چپمن سپرده بودند. ولی آنجا در جنگل چیزی پیدا نمی‌کردند، چون جیمی به اینجا آمده بود. جیمی اینجا بود و چاقویی با خود داشت که احتمالاً از خانه برداشته بود؛ اینجا، در حاشیه منطقه جست‌وجو. این یعنی جیمی جای دیگری توقف کرده بود و بعد به خانه روستایی آمده بود. درست همین‌جا، در ساعت ۱۲:۲۸ نیمه شب، فیت بیت دیگر ضربان قلب و قدم‌هایش را نشمرده بود. چاقو هم اینجا بود.

چاقو جزء شواهد بود. پس باید به شکلی درست با آن برخورد می‌کردند و احتیاط را کنار نمی‌گذاشتند. هیچ‌کس به آن دست نزده بود. باید همین وضعیت ادامه می‌یافت تا پلیس از راه

برسد.

پیپ شماره اداره پلیس ام‌ر‌ش‌ام را گرفت. کمی از گروه دور شد و به خاطر باد دستش را روی آن یکی گوشش گرفت.

«سلام الیزا. بله، من پیپا فیتز-آموبی هستم. آره. کسی توی اداره هست؟ آهان. می‌شه یه لطفی بهم بکنی و از یه نفر بخوای به خونه روستایی سیکاموررود توی کیلتون بیاد؟ آره. همون جایی که اندی... نه، مربوط به یه پرونده بازه. پرونده گم شدن جیمی رینالدز. یه چاقو پیدا کردم که با پرونده اون ارتباط داره. باید به عنوان مدرک مستند بشه. می‌دونم باید به اون یکی شماره زنگ بزنم... فقط این یه بار بهم لطف کن، الیزا. به خدا، فقط همین یه بار.» مکث کرد و کمی گوش داد. «ممنونم، ممنونم.»

پیش راوی برگشت و گفت: «پونزده دقیقه طول می‌کشه.» می‌توانستند از این پانزده دقیقه استفاده کنند و ببینند چرا جیمی به اینجا آمده است.

از نائومی پرسید: «می‌شه بقیه رو از اون درخت‌ها دور نگه داری؟»
«آره، حتماً.»

پیپ راوی را به سمت ورودی خانه روستایی برد. «یالا!» در قرمز باز بود. انگار خانه دهانش را باز کرده بود.

وارد شدند و فضای کم‌نور داخل خانه آن‌ها را در آغوش گرفت. خزه و لجن روی پنجره‌ها را گرفته بود و فرش قدیمی و کثیف زیر پاهایشان جمع می‌شد. اینجا حتی بوی ماندگی می‌داد: بوی کپک و نم و غبار.

راوی با انزجار نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «کی می‌تونیم با هم زندگی کنیم؟»
«انگار اتاق خودت خیلی بهتر از اینجا ست.»

به سمت راهرو رفتند. کاغذدیواری‌های آبی و قدیمی کنده شده بودند و گچ‌کاری سفید زیرشان نمایان بود. انگار امواجی کوچک با دیوارها برخورد کرده بودند. از یک چهارچوب طاق‌دار گذشتند و وارد فضای بزرگی شدند که احتمالاً اتاق پذیرایی بود. یک گوشه، راه‌پله‌ای زرد و مخروبه قرار داشت. پرده‌های شل و رنگ‌پریده جلوی پنجره‌ها آویزان بود که ظاهراً قبلاً گل‌دار بودند. دو مبل قرمز و قدیمی وسط اتاق بود که گردوغباری خاکستری رویشان را پوشانده بود. پیپ جلوتر رفت و متوجه شد غبار روی یکی از کوسن‌ها یک‌دست نیست: آن پارچه قرمز به اندازه یک دایره تمیز شده بود. انگار کسی به تازگی اینجا نشسته بوده.

راوی به وسط اتاق اشاره کرد: «نگاه کن.» سه سطل زباله فلزی و کوچک روی زمین برعکس شده و حالت چهارپایه به خود گرفته بودند. اطرافشان پر از پوسته بیسکویت دایجستیو و قوطی‌های خالی چیپس پرینگلز، بطری‌های آبجو و ته‌سیگار بود.

راوی گفت: «شاید اون قدرها هم متروکه نباشه.» خم شد و یکی از ته‌سیگارها را برداشت و جلوی بینی‌اش گرفت. «بوی علف می‌ده.»

«عالیه. حالا اثر انگشت تو هم روشه. شاید اینجا صحنه جرم باشه.»

«اوه آره!» دندان‌هایش را به هم فشار داد و ردی از عذاب وجدان در چهره‌اش نشست. «بهتر نیست این یکی رو با خودم ببرم و بعداً بندازمش دور؟» ته‌سیگار را در جیبش گذاشت و صاف ایستاد.

پیپ با دقت نگاهی به اطراف انداخت. هر گوشه اتاق مملو از سؤال بود. «چرا کسی باید بیاد اینجا و سیگار بکشه؟ کار بیمارگونه‌ایه. مگه نمی‌دونن اینجا چه اتفاقی افتاده؟ نمی‌دونن جسد اندی اینجا پیدا شده؟»

«احتمالاً برای همین جذبش شدن.» بعد با صدای گزارشگران تلویزیونی ادامه داد: «خانه‌ای متروکه و قدیمی با رد پای قتل. مکانی عالی برای استعمال دخانیات و صرف غذا.»

«طرف هر کی که هست انگار زیاد می‌آد اینجا. به نظرم شب‌ها این کار رو می‌کنه. شاید بد نباشه امشب برگردیم، خونه رو تحت نظر بگیریم و ببینیم کی می‌آد اینجا. شاید ارتباطی با ناپدید شدن جیمی داشته باشه. شاید هم جمعه هفته قبل چیزی دیده باشه.»

پیپ لبخند زد: «خونه رو تحت نظر بگیریم؟ باشه گروه‌بان.»

«هی! گروه‌بان تویی. کلمه‌های من رو برای خودم به کار نبر.»

پیپ و راوی داشتند داخل خانه را به کادر و کارا نشان می‌دادند که ناثومی فریاد زد: «پلیس اومد.»

پیپ گفت: «من باهاشون حرف می‌زنم.» سریع از راهرو گذشت و قدم در جهان بیرون گذاشت. چشمانش را تنگ کرد تا به نور خورشید عادت کند. یک ماشین پلیس کنار خیابان بود. درهایش باز شدند. دنیل داسیلوا از سمت راننده پیاده شد و کلاهش را صاف کرد. بعد نوبت ثریا بوزیدی شد.

پیپ به سمتشان رفت و گفت: «سلام.»

دنیل نتوانست انزجار را از چهره‌اش مخفی کند. شاید هم مایل به این کار نبود. «الایزا گفت تو زنگ زدی.» پیپ برای قتل اندی به او شک کرده بود، برای همین دنیل داسیلوا از او خوشش نمی‌آمد. اشکالی هم نداشت، چون پیپ هم همین حس را به او داشت.

با لحنی یکنواخت گفت: «آره. من بودم. کسی که از سال ۲۰۱۷ تمام دردسرهای لیتل کیلتون

تقصیر اونه.» ثریا لبخند زد. «بیاین. از این طرف.» از روی چمن‌ها گذشتند و به سمت گروه کوچک درخت‌ها رفتند.

دنیل و ثریا به علف‌های بلند کنار ریشه‌ها نزدیک شدند. پیپ نگاهشان کرد. اول به چاقو و بعد به یکدیگر نگاه کردند.

دنیل گفت: «این چیه؟»

پیپ گفت: «چاقوئه.» بعد اضافه کرد: «همون چاقویی که از خونه رینالدزها غیبش زده. یادته جیمی رینالدز گم شده؟ همونی که دوست خواهرته.»

«آره، من...»

«با شماره پرونده چهار، نه، صفر، صفر، یک، پنج، دو...»

«آره، باشه. این‌ها اینجا چه کار می‌کنن؟» به دانش‌آموزانی اشاره کرد که هنوز دور خانه روستایی جمع شده بودند.

پیپ گفت: «این گروه جست‌وجوئه. وقتی پلیس کاری نمی‌کنه مجبوریم بریم سراغ دانش‌آموزها.»

عضلات گونه دنیل داسیلوا تکان خورد و زبانش را گاز گرفت. سه بار دستانش را بهم زد و بلند گفت: «خیلی خب، همه برین خونه‌هاتون! همین الان!» پیپ تعجب کرد.

بچه‌ها سریع در قالب گروه‌هایی کوچک با هم پیچ کردند و متفرق شدند. از کنار پلیس گذشتند و پیپ با قدردانی سری برایشان تکان داد. اما خواهران وارد و کانرو راوی جایی نرفتند و همچنان جلوی خانه روستایی ایستادند.

پیپ سعی کرد دوباره کنترل اوضاع را در دست بگیرد. «این چاقویه مدرک مهم برای این پرونده است. باید درست و حسابی مستند بشه و به دست کارمند بخش مدارک و شواهد برسه.» دنیل با لحنی تهدیدآمیز گفت: «آره، خودم می‌دونم باید با مدارک چه کار کنم. خودت این رو گذاشتی اینجا؟» به چاقو اشاره کرد.

دوباره حسی غریزی و داغ در وجود پیپ بیدار شد. «نه. البته که نه. وقتی پیدا شد اصلاً من اینجا نبودم.»

ثریا خودش را بین دنیل و پیپ جا داد و گفت: «جمعش می‌کنیم. تمام کارهای لازم رو انجام می‌دیم. نگران نباش.» حالت چشمانش خیلی با دنیل متفاوت بود؛ مهربان و مطمئن بود.

پیپ گفت: «ممنون.» ثریا به سمت ماشین گشت رفت.

وقتی به اندازه کافی دور شد، دنیل داسیلوا دوباره به حرف آمد. بدون اینکه به پیپ نگاه کند گفت: «اگه بفهمم این قضیه الکیه و داری وقت پلیس رو تلف...»

پیپ دندان‌هایش را به هم فشار داد و کلمات را به‌زور از دهانش خارج کرد. «واقعیه. جیمی رینالدز واقعاً گم شده. چاقو واقعاً اینجاست. تازه می‌دونم پلیس اون قدر بودجه نداره که تمام

پرونده‌ها رو توی اولویت بذاره، اما لطفاً به حرفم گوش کن. با هاکینز صحبت کن. اینجا اتفاق بدی افتاده. مطمئنم.»

دنیل جواب نداد.

«شنیدی چی گفتم؟ آدمکشی. شاید کسی مرده باشه. شما هم که هیچ کاری نمی‌کنین. درست همین جا یه اتفاقی برای جیمی افتاده.» به چاقو اشاره کرد. «جیمی توی اینترنت بایه نفر آشنا شده بوده. این قضیه به اون ربط داره. زنی به اسم لایلا مید. ولی این...»

دهانش بسته شد و به چهره دنیل زل زد، چون به محض اینکه اسم لایلا را برد او سریع واکنش نشان داد: نفس عمیقی کشید، سوراخ‌های بینی‌اش گشاد شدند و سرش را زیر انداخت. انگار سعی داشت نگاهش را از پیپ مخفی کند. گونه‌هایش سرخ شدند و موهای قهوه‌ای کم‌رنگ و مجعدش روی پیشانی‌اش ریختند.

پیپ گفت: «تو لایلا رو می‌شناسی. تو هم باهاش حرف زدی؟»

«اصلاً نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی.»

«تو با لایلا حرف زدی. می‌دونی واقعاً کیه؟»

دنیل با صدایی آرام و خشمگین گفت: «من با هیچ کس حرف نزدم.» موهای پشت گردن پیپ راست شدند. «هیچ کس. می‌فهمی؟ اگه یه کلمه دیگه دراین باره ازت بشنوم...»

جمله را تمام نکرد تا خود پیپ این جای خالی را پر کند. عقب رفت و حالت صورتش را تغییر داد. ثریا با دستکش‌های پلاستیکی آبی و کیسه کاغذی مدارک به سمتشان آمد.

نام فایل:



عکس چاقو، بیرون خانه روستایی متروکه



نام فایل:



یادداشت‌های پرونده ۵

چاقو

در مکانی یافت شد که طبق داده‌های قدم‌شمار، فیت‌بیت غیرفعال و موبایل جیمی خاموش شده است. فکر می‌کنم این مسئله نشان می‌دهد جیمی چاقو را برداشته؛ یعنی بعد از مهمانی و قبل از حضور در وایول‌رود «مجبور» بوده به خانه برود و ژاکت کلاه‌دار و چاقو را بردارد. ولی چرا به سلاح نیاز داشته؟ چرا آن‌قدر ترسیده بوده؟

اگر فرض کنیم که جیمی واقعاً به خانه برگشته، با خط زمانی مربوط به آرتور رینالدز به مشکل برمی‌خوریم. چطور جیمی به اندازه کافی وقت داشته تا قبل از رسیدن پدرش در ساعت ۱۱:۱۵، به

نات داسیلوا سر بزند، به خانه برگردد و ژاکت و چاقو را بردارد؟ این چهارچوب زمانی نه تنها خیلی محدود بلکه غیرممکن است. یک جای کار می‌لنگد. یعنی یک نفر دارد دروغ می‌گوید. باید دوباره با نات صحبت کنم. شاید بدون حضور دوست‌پسرش با صداقت بیشتری راجع به جیمی حرف بزند.

دنیل داسیلوا

او با لایلا مید صحبت کرده؛ از واکنشش کاملاً مشخص بود. امکان دارد از هویت واقعی لایلا باخبر باشد؟ صراحتاً سعی داشت هرگونه ارتباط با او را مخفی کند. دلیلش این است که چیزی می‌داند؟ یا دلش نمی‌خواهد این اطلاعات به گوش همسرش برسد؟ آیا زمانی که همسرش مراقب فرزند کوچکشان بوده دنیل در اینترنت با زنی دیگر رابطه نامناسبی داشته است؟ پارسال حس کردم این رفتارها از او بعید نیست.

به علاوه، حالا می‌دانیم لایلا مید با سه نفر صحبت کرده: جیمی، آدام کلارک و دنیل داسیلوا. نکته عجیب اینجاست: این سه مرد به زودی سی ساله می‌شوند (خب جیمی این طور نیست، ولی در ابتدا همین ادعا را داشته). همه از نظر ظاهری نیز با هم شباهت دارند: سفیدپوست، با موهای قهوه‌ای. این اتفاق تصادفی است یا نکته خاصی دارد؟

خانه روستایی

جیمی جمعه شب به آنجا رفته است. خب حداقل بیرون آن خانه بوده. مشخص است که آن قدرها جای متروکه‌ای نیست. باید بفهمیم چه کسی به آنجا می‌رود و چه دلیلی برای این کار دارد. آیا با ناپدید شدن جیمی ارتباط دارد؟

تحت نظر. درست قبل از نیمه شب به دنبال راوی می‌روم و بعد کانر و کارا را نزدیک خانه روستایی می‌بینیم. فقط باید صبر کنم تا مامان و بابا خوابشان ببرد. ماشینم را نزدیک خیابان پارک کرده‌ام و به آن‌ها گفته‌ام آن را در مدرسه گذاشته‌ام. این طوری موقع رفتن متوجه چیزی نمی‌شوند. یادم باشد روی پله سوم پا نگذارم، چون جیرجیر می‌کند.



۵۵,۸۶ مگابایت از ۵۵,۸۶ مگابایت بارگذاری شد

راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب: ناپدید شدن جیمی رینالدز
فصل ۲، قسمت ۲ با موفقیت در ساوندکلاود بارگذاری شد.

بیست و شش

کانر زودتر رسیده بود و چشمانش زیر نور چراغ‌های ماشین پیپ می‌درخشیدند. در آلدفارم رود درست قبل از سیکامور بودند. راوی کوله پیپ را به سمتش گرفت و چند لحظه دستش در هوا معلق ماند. بعد هر دو پیاده شدند.

پیپ زیر لب به کانر گفت: «سلام.» باد نیمه شب در بین موهایش می‌رقصید و آن‌ها را به هر طرف می‌برد. «راحت از خونه زدی بیرون؟»

«آره. فکر کنم مامانم خواب نبود. صدای گریه‌هاش می‌اومد، ولی متوجه چیزی نشد.»
«کارا کجاست؟» پیپ نگاهی به اطراف انداخت و فهمید ماشین کارا نه متر جلوتر پارک شده بود.

کانر گفت: «داخل ماشین. داره با خواهرش حرف می‌زنه. انگار نائومی فهمیده کارا یواشکی اومده بیرون. فکر کنم کارا خیلی بی‌سروصدا کارش رو انجام نداده، چون می‌گفت مامان بزرگ و بابابزرگم هر دو عملاً کره‌ستن.»

«اوه! متوجهم.»

راوی کنار پیپ ایستاد تا از او در مقابل باد سرد محافظت کند.

کانر با صدایی بم گفت: «نظرها رو خوندین؟» عصبانی بود؟ هوا آن قدر تاریک بود که چیزی از صورتش مشخص نبود.

«هنوز نه. چطور؟»

«هنوز سه ساعت از انتشار این قسمت نگذشته بود که یه نظریه توی کل ردیت پخش شد.»

«چه نظریه‌ای؟»

«می‌گن بابام جیمی رو کشته.» قطعاً عصبانی بود. با لحن تندوتیزی حرف می‌زد. «می‌گن بابام چاقوی آشپزخونه رو برداشته و تا وایول رود جیمی رو دنبال کرده، اون رو کشته، بعد چاقو رو تمیز کرده و یه جا انداخته و جسد رو هم موقتاً قایم کرده. می‌گن من که رسیدم خونه بابام هنوز بیرون بوده، چون با "چشم‌های خودم" که ندیدمش. آخر هفته هم خبری ازش نبوده، چون داشته درست و حسابی از دست جسد جیمی خلاص می‌شده. انگیزه‌اش چی بوده؟ بابام از جیمی متنفره، چون "اون لعنتی همش ناامیدش می‌کرده".»

پیپ با خونسردی گفت: «بهت گفتم نظرها رو نخون.»

«وقتی مردم دارن بابام رو به قتل متهم می‌کنن نمی‌شه چیزی نخونم. اون هیچ کاری با جیمی نکرده. نمی‌تونه!»

پیپ صدایش را پایین آورد تا کانر هم همین کار را کند. «من هیچ وقت نگفتم اون کاری کرده.»
«خب، دارن راجع به پادکست "تو" نظر می‌دن. به نظرت این ایده‌ها از کجا به ذهنشون رسیده؟»

«خودت ازم خواستی این کار رو بکنم، کانر. تو ریسک‌های این کار رو قبول کردی.» حس کرد سکوت و تاریکی نیمه‌شب از هر سو آن‌ها را احاطه کرده است. «من فقط حقایق رو ارائه کردم.» «خب "حقایق" هیچ ربطی به بابام ندارن. اگه این وسط کسی داره دروغ می‌گه اون نات داسیلواست، نه بابای من.»

پیپ دستانش را بالا برد. «باشه. نمی‌خوام باهات بحث کنم. فقط می‌خوام جیمی رو پیدا کنم، باشه؟ هدفم فقط همینه.» کارا از ماشینش پیاده شد، در سکوت دستش را به نشانه سلام بالا برد و به سمت آن‌ها آمد.

ولی کانر متوجه نشد. «آره می‌دونم.» حتی نفهمید پیپ به نشانه هشدار ابروهایش را بالا برده است. «ولی پیدا کردن جیمی هیچ ربطی به بابام نداره.»
راوی دهان باز کرد: «کان...»

«نه، بابای من قاتل نیست!» کارا درست پشت سرش بود. سایه‌ای روی صورتش افتاد و دهانش باز ماند. انگار کلمات در گلویش گیر کردند. نهایتاً کانر متوجه حضور او شد، اما خیلی دیر بود. بینی‌اش را خاراند تا به طریقی آن سکوت سنگین را بشکند. ناگهان راوی به شدت جذب ستاره‌های آسمان شد و پیپ به لکنت افتاد و نمی‌دانست چه بگوید. اما این وضعیت چند ثانیه بیشتر طول نکشید. لبخند سنگینی روی صورت کارا نشست، اما فقط پیپ متوجه احساسات پشت آن لبخند شد.

شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌اعتنایی گفت: «درکتون نمی‌کنم. مگه قرار نبود اون خونه رو تحت نظر بگیریم؟ قراره مثل خنگول‌ها همین جا بایستیم و گپ بزنیم؟»

کلمه «خنگول» را این چند هفته از مادر بزرگش یاد گرفته بود. راه ساده‌ای برای از بین بردن سنگینی فضا بود. پیپ همراهی‌اش کرد و سری تکان داد. «آره، بریم.» بهتر بود همگی آن سی ثانیه آخر را فراموش کنند، طوری که انگار هیچ‌وقت اتفاقی نیفتاده بود.

همگی قدم در مسیر شنی گذاشتند. کانر به زحمت کنار کارا راه می‌آمد. خانه روستایی متروکه که از دل چمن‌ها نگاهشان می‌کرد. چیز دیگری هم آنجا بود که پیپ انتظارش را نداشت. نزدیک ساختمان و دور از خیابان یک ماشین پارک شده بود.

«کسی اونجاست؟»

چند ثانیه بعد جوابش را گرفت. نور سفیدی پشت پنجره‌های کثیف خانه تکان خورد. یک نفر با چراغ قوه آنجا بود.

راوی گفت: «چه کار کنیم؟ بریم سراغ حمله مستقیم یا غیرمستقیم؟»

کانر با لحنی معمولی پرسید: «چه فرقی داره؟»

راوی توضیح داد: «حمله غیرمستقیم یعنی همین جا قایم بشیم و منتظر بمونیم تا طرف بزنه بیرون و ببینیم کیه، ولی حمله مستقیم یعنی همین الان بپریم توی خونه و ببینیم کی اونجاست»

و باهاش گپ بزنیم. خودم ترجیح می‌دم قایم بشیم، ولی یه عضو مشتاق بین خودمون داریم، پس...»

همان‌طور که راوی حدس می‌زد، پیپ قاطعانه تصمیمش را گرفت: «مستقیم.» از آنجا که حمله مستقیم می‌توانست با غافلگیری همراه باشد اضافه کرد: «وقت نداریم. یالا. بی سرو صدا.» همگی آرام و منظم به سمت خانه رفتند.

راوی زیر لب گفت: «عجب گروه خفنی هستیم، مگه نه؟» کارا این حرف را شنید و خندید. «گفتم "بی سرو صدا"، یعنی بدون شوخی و خنده.» اما واکنش تک‌تکشان به اضطراب همین بود.

پیپ زودتر از همه به در رسید. مهتاب نقره‌ای و کم‌رنگ روی دیوارهای راهرو افتاده بود. انگار مسیر پیش روی گروه را روشن می‌کرد و آن‌ها را به سمت اتاق پذیرایی هدایت می‌کرد. پیپ یک قدم جلو رفت و مکث کرد. صدای خنده از داخل خانه بلند شد. بیشتر از یک نفر بودند. از صدای خنده‌شان معلوم بود دو پسر و یک دختر هستند. انگار جوان بودند و با توجه به اینکه صدای خنده خیلی طولانی شد احتمالاً نشئه بودند.

پیپ در سکوت کمی جلوتر رفت. راوی درست پشت سرش بود و نفسش را حبس کرده بود.

یک نفر گفت: «به نظرم من می‌تونم هم‌زمان ۲۷ تا رو توی دهنم جا بدم.»

«اوه رابین! نکن.»

پیپ ایستاد. رابین؟ همان رابینی که می‌شناخت؟ همان کسی که یک سال از آن‌ها کوچک‌تر بود و با آنت فوتبال بازی می‌کرد؟ همان کسی که پارسال از هوی باورز مواد خریده بود؟

پیپ وارد اتاق پذیرایی شد. سه نفر روی سطل‌های زباله نشسته بودند. فضا آن قدر تاریک نبود که مثل شبج به نظر برسند. چراغ‌قوه را روی کشوی بالایی یک میز چوبی گذاشته بودند و نور روشن و نقره‌ای‌اش به سقف می‌تابید. در انتهای سیگارهایشان هم سه نقطه زرد کم‌رنگ دیده می‌شد.

پیپ گفت: «رابین کین.» هر سه از جا پریدند. دو نفر دیگر را شناخت، ولی دختر جیغ کشید و نزدیک بود از روی سطل بیفتد. آن پسر هم سیگارش را روی زمین انداخت. پیپ گفت: «مراقب باش! نکنه می‌خواهی اینجا رو به آتش بکشی؟» پسر سریع سیگارش را برداشت و هم‌زمان کلاه ژاکت‌ش را سر کرد تا صورتش پیدا نباشد.

بالاخره رابین نگاهی به پیپ انداخت و گفت: «هوف! باز هم تو.»

«باز هم من.» بقیه از پشت سرش وارد اتاق شدند و ادامه داد: «همراه دوست‌هام.»

رابین پک عمیقی به سیگارش زد. در واقع آن قدر عمیق بود که صورتش سرخ شد و نزدیک بود به سرفه بیفتد. «اینجا چه کار می‌کنی؟»

«تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

رابین سیگارش را بالا گرفت.

«اونجاش رو فهمیدم. شما... زیاد می آین اینجا؟»

رابین پرسید: «می خوای مخم رو بزنی؟» راوی با قامتی کشیده کنار پیپ ایستاد و رابین سریع خودش را جمع و جور کرد.

پیپ به پوسته ها و بطری های خالی آبجو اشاره کرد. «در هر حال از آشغال هایی که اینجا ریختن مشخصه. می دونستین دارین رد پاهاتون رو همه جای صحنه جرم جا می دارین؟»

«اندی بل اینجا کشته نشده.» دوباره روی سیگارش تمرکز کرد. دوستانش کاملاً ساکت بودند و سعی داشتند به هر جایی نگاه کنند جز آن ها.

پیپ کمی جابه جا شد و گفت: «منظورم اون نیست. پنج روزه که جیمی رینالدز گم شده. درست قبل از اینکه ناپدید بشه اومده اینجا. شماها از چیزی خبر دارین؟»

رابین گفت: «نه.» بقیه هم سریع تأیید کردند.

«جمعه شب اینجا بودین؟»

«نه.» رایین نگاهی به ساعت موبایلش انداخت. «گوش کن، واقعاً باید از اینجا برین. قراره یکی بیاد. نباید اینجا باشین.»

«کی؟»

رایین خندید: «معلومه که بهت نمی‌گم.»

پیپ به جعبه خالی پرینگلز لگد زد و آن را به سمتشان هل داد و گفت: «اگه نرم چی؟»
«تو که اصلاً نباید اینجا باشی. احتمالاً بیشتر از هر کسی از تو بدش می‌آد، چون باعث شدی هوی باورز بیفته زندون.»

پیپ متوجه موضوع شد.

درحالی که کلمات را می‌کشید گفت: «اوه! پس به مواد مربوطه. پس الان دیگه ساقی شدی؟»
نگاهش به ساک پر، بزرگ و سیاهی افتاد که کنار پای رایین بود.

رایین بینی‌اش را جمع کرد. «نه، ساقی نیستم.»

«خب به نظر نمی‌آد اون‌ها همه شون برای مصرف شخصی باشن.» به ساکی اشاره کرد که حالا رایین سعی داشت پشت پاهایش پنهانش کند.

«من ساقی نیستم، باشه؟ فقط از چندتا از اهالی لندن می‌گیرمش و می‌آرمش اینجا.»

راوی گفت: «پس قاچاقچی هستی.»

رایین با حالتی تدافعی صدایش را بالا برد: «عوضش بهم علف مجانی می‌دن.»

پیپ گفت: «به‌به، عجب پسر کاری‌ای هستی. پس یکی بهت آموزش داده تا مواد حمل کنی.»
«نه، برو گمشو. کسی بهم آموزش نداده.» دوباره به موبایلش نگاه کرد. مردمک سیاه چشمانش غرق در وحشت شدند. «خواهش می‌کنم. هر لحظه ممکنه برسه. همین‌طوری هم عصبانیه، چون این هفته یه نفر قالش گذاشته. نهصد پوند از جیبش رفته و هیچ‌وقت هم برنمی‌گرده. باید برین.»

به محض اینکه جمله رایین تمام شد صدایی آمد: حرکت لاستیک روی زمین شنی، زمزمه آرام موتور ماشین، توقف و خاموش شدن موتور.

کانربی جهت گفت: «یه نفر اینجاست.»

رایین سیگارش را روی سطلی خاموش کرد که رویش نشسته بود و گفت: «اوه لعنتی!» ولی پیپ سریع چرخید، از کنار کانرو کارا گذشت و به در خانه رسید. در میان درگاه ایستاد، یک پایش داخل و یکی خارج و در دل شب بود. چشمانش را تنگ کرد تا آن شب سیاه را ببیند. یک ماشین جلوی ماشین رایین ایستاده بود. رنگش روشن‌تر بود، ولی...

ناگهان همه چیز محو شد. نور سفید و قوی چراغ‌های ماشین چشمان پیپ را کور کرد. چشمانش را گرفت و همان موقع ماشین روشن شد و سریع به سمت انتهای سیکاموررود رفت و

در میان ابری از غبار و سنگریزه غیب شد.

پیپ فریاد زد: «بچه‌ها! ماشین من، همین الان. بدوئین!»

سریع راه افتاد. از میان چمن‌ها گذشت و قدم در خیابان گذاشت. راوی از او جلو زد.

فریاد زد: «سوئیچ.» پیپ آن را از جیب ژاکتش درآورد و به سمتش انداخت. راوی قفل بیتل را باز کرد و سوار شد. پیپ به دراننده رسید و سوار شد. راوی از قبل سوئیچ را روی ماشین گذاشته بود. پیپ استارت زد و چراغ‌های ماشین را روشن کرد. نور روی کارا و کانرا افتاد که دوان دوان به سمتشان می‌آمدند.

سریع سوار شدند و قبل از اینکه کارا در را ببندد پیپ راه افتاد. دور زد و آن ماشین را دنبال کرد. راوی پرسید: «چی دیدی؟»

«هیچی.» پیپ گاز داد. صدای برخورد سنگریزه‌ها با بدنه ماشین بلند شد. «ولی حتماً من رو جلوی در دید. برای همین داره فرار می‌کنه.»

کانرا به پشت صندلی راوی چسبید و گفت: «چرا باید فرار کنه؟»

«نمی‌دونم.» به تپه رسیدند و پیپ سرعتش را بیشتر کرد. «ولی فقط آدم‌های گناهکار فرار می‌کنن. اون چراغ‌های پشتیشه؟» چشمانش را تنگ کرد تا بهتر ببیند.

راوی گفت: «آره. خدایا! چقدر تند می‌ره. باید گاز بدی.»

«همین الان هم دارم با سرعت ۸۸ کیلومتر در ساعت می‌رم.» لبش را گاز گرفت و پدال گاز را بیشتر فشار داد.

راوی به جلو اشاره کرد. «چپ. اونجا پیچید به چپ.»

پیپ هم پیچید و وارد مسیر باریک دیگری شد.

کانرا گفت: «برو، برو، برو.»

پیپ داشت به آن ماشین می‌رسید. حالا بدنه سفیدش در میان پرچین‌های سیاه دو سمت خیابان پیدا بود.

پیپ گفت: «باید بهش نزدیک‌تر بشم تا بتونیم پلاکش رو بخونیم.»

کارا سرش را از بین صندلی پیپ و راوی جلو آورد و گفت: «دوباره داره سرعت می‌گیره.»

پیپ گاز داد و سوزن سرعت سنج از نود بالاتر رفت و فاصله بین دو ماشین کمتر شد.

راوی گفت: «راست! رفت سمت راست.»

پیچ تندی بود. پیپ پایش را از روی پدال گاز برداشت و فرمان را چرخاند. وارد آن مسیر شدند، ولی یک جای کار مشکل داشت.

پیپ حس کرد فرمان از دستش رها شد.

داشتند لیز می‌خوردند.

سعی کرد فرمان را بگیرد و درستش کند، ولی سرعتشان خیلی بالا بود و ماشین راه خودش را

رفت. یک نفر فریاد زد، ولی صدایش در میان سروصدای فرمان گم شد. لیز خوردند، به چپ و راست رفتند و نهایتاً دور خودشان چرخیدند.

همه داشتند فریاد می‌زدند. بالاخره ماشین رو به جهتی اشتباه ایستاد. نصف کاپوت بین بوته‌های تمشک کنار خیابان رفته بود.

پیپ گفت: «لعنتی!» مشتش را روی فرمان کوبید و یک ثانیه صدای بوق ماشین بلند شد. «همه حالشون خوبه؟»

کانر با نفس‌هایی سنگین و صورتی سرخ گفت: «آره.»

راوی نگاهی به پشت سرش و کارای آشفته انداخت، بعد به پیپ نگاه کرد. پیپ می‌دانست چه حرفی در نگاهشان نهفته است. هر سه رازی در دل داشتند که کانر هیچ‌وقت از آن خبردار نمی‌شد: وقتی خواهر کارا و مکس هیستینگز هم‌سن آن‌ها بودند با ماشین به شدت به یک مرد زدند. مکس دوستانش را قانع کرد تا او را کنار خیابان رها کنند. در واقع این اتفاق نقطه آغاز تمام ماجراهایی بود که نهایتاً منجر به قتل برادر راوی شد.

حالا نزدیک بود اتفاق مشابهی برای آن‌ها بیفتد.

پیپ گفت: «کار احمقانه‌ای بود.» آن حفره دهان باز کرد تا بخش بیشتری از وجودش را ببلعد. حس گناه بود، مگر نه؟ شاید هم شرم. این بار قرار نبود چنین کارهایی بکند و دوباره در دل داستان غرق شود. «ببخشید.»

راوی دستش را گرفت. «تقصیر من بود. بهت گفتم تندتر برو. ببخشید.»

کانر پرسید: «کسی پلاکش رو ندید؟ من فقط حرف اولش رو دیدم. یا ان بود یا اچ.»

کارا گفت: «من چیزی ندیدم، ولی یه ماشین اسپورت بود. یه ماشین اسپورت سفید.»

راوی اضافه کرد: «بی‌ام‌دبلیو بود.» تمام وجود پیپ منقبض شد. راوی به سمتش چرخید. «چیه؟»

آرام گفت: «من... یه نفر رو می‌شناسم که از همین ماشین‌ها داره.»

«خب، آره. من هم می‌شناسم. احتمالاً چند نفری می‌شن.»

پیپ نفس عمیقی کشید. «آره، ولی کسی که من می‌گم دوست‌پسر جدید نات داسیلواست.»

پنجشنبه، شش روز پس از گم شدن

نشر کتاب (nbbookcity.com)

بیست و هفت

پیپ به نان تست مقابلش زل زد و خمیازه کشید. گرسنه نبود.

مامان از بالای لیوان چای نگاهش کرد و پرسید: «چرا امروز صبح این قدر خسته‌ای؟»

پیپ شانه‌هایش را بالا انداخت و نان را دور بشقاب چرخاند. جاش مقابلش نشسته بود و همان‌طور که قاشق‌های پر از برشتوک را در دهانش می‌کرد زیر لب آواز می‌خواند و پاهایش را تکان می‌داد. گاهی هم از قصد به او لگد می‌زد. پیپ واکنشی نشان نداد، زانوهایش را بالا برد و چهارزانو روی صندلی نشست. رادیو مثل همیشه روشن بود. آهنگ داشت تمام می‌شد و صدای صحبت مجری‌ها جایش را می‌گرفت.

مامان گفت: «زیادی درگیر قضیه جیمی شدی؟»

«بهش نمی‌گن قضیه، مامان.» کم‌کم داشت کلافه می‌شد. انگار این حس مثل لایه‌ای نازک، گرم و متزلزل زیر پوستش بود. «پای زندگی‌اش وسطه، پس می‌تونم به خاطرش خسته بشم.» مامان کاسه خالی جاش را برداشت و گفت: «خیلی خب، باشه. من هم می‌تونم نگرانت بشم.» پیپ آرزو کرد این‌طور نبود. به جای او باید نگران جیمی باشند.

راوی پیام داد: «دارم می‌رم دادگاه تا ببینم نتیجه مشورت چی شد. چطوری؟ بوس.»

پیپ با موبایل بلند شد. با دست دیگر بشقابش را برداشت و نان تست را داخل سطل انداخت. حس کرد مامان نگاهش می‌کند. «هنوز گرسنه نیستم. یه شکلات غلات می‌برم مدرسه.» هنوز چند قدم برنداشته بود که مامان صدایش زد.

جواب داد: «دارم می‌رم دستشویی!»

مامان فریاد زد: «پیپ! زود بیا اینجا.» واقعاً فریاد زد؛ صدایی که به‌ندرت از گلویش خارج می‌شد، گرفته و مملو از وحشت.

تن پیپ سریع یخ زد. انگار تمام خون صورتش را کشیدند. چرخید و دوان‌دوان به سمت آشپزخانه رفت.

سریع گفت: «چیه؟ چیه؟ چیه؟» با سردرگمی نگاهی به جاش انداخت. بعد به سمت مامان چرخید که داشت صدای رادیو را زیاد می‌کرد.

«گوش کن.»

«... دیروز حدود ساعت ۶ صبح فردی که همراه سگش مشغول پیاده‌روی بود جسد را در زمین‌های جنگلی کنار ای ۴۱۳، بین لیتل کیلتون و امرشام، پیدا کرد. پلیس هنوز آنجاست. هویت متوفی هنوز مشخص نیست، ولی گفته شده یک مرد سفیدپوست و احتمالاً بیست و چندساله است. علت مرگ مشخص نیست. سخنگوی اداره پلیس توماس والی گفته ...»

«نه!» این کلمه از گلو پیپ خارج شد، ولی خودش چیزی به یاد نمی‌آورد. کی لبانش را تکان

داد؟ کی آن کلمه از حفره تنگ گلویش بیرون جهید؟ «نه، نه، نه، نه.» کل تنش بی حس شد. پاهایش مثل وزنه‌ای سنگین او را به پایین کشیدند. گویی تک‌تک انگشتانش جدا شدند. «پ... ی... پ...؟»

همه چیز بیش از حد آرام حرکت می‌کرد. انگار اتاق معلق بود و مثل او وحشت کرده بود. «پیپ!»

همه چیز سر جای خودش برگشت و توانست صدای ضربان قلبش را بشنود. به مامان نگاه کرد که چشمانش غرق در وحشت بودند.

«برو.» مامان زود جلو آمد و شانه‌های پیپ را گرفت. «برو! به مدرسه زنگ می‌زنم و می‌گم دیر می‌رسی.»

«آهنگ بعدی، یکی از ترانه‌های محبوب من از دهه هشتاده؛ یعنی سوئیت دریمز...»
«اون، نمی‌تونه...»

«برو.» مامان هلش داد و همان موقع کانر هم زنگ زد.

کانر در را باز کرد. چشمانش قرمز بودند و لبش می‌لرزید.

پیپ بدون هیچ حرفی وارد شد. در سکوتی طولانی بالای آرنج کانر را گرفت، بعد عقب رفت و گفت: «مامانت کجاست؟»

«اینجا.» صدایش گرفته بود. پیپ را به سمت اتاق پذیرایی سرد برد. اینجا روشنایی روز زیادی شدید، روشن و سرزنده می‌نمود. جوانا پتویی قدیمی روی شانه‌هایش انداخته بود و روی مبل مچاله شده بود. صورتش بین یک دستمال کاغذی گم شده بود.

کانر زیر لب گفت: «پیپ اومده.»

جوانا سرش را بالا آورد. چشمانش پف کرده بودند و چهره‌اش عوض شده بود. انگار چیزی در وجودش شکسته بود.

حرفی نزد. فقط دستانش را باز کرد و پیپ تلوتلوخوران جلو رفت و روی مبل نشست. جوانا بغلش کرد و پیپ دستانش را دور او حلقه کرد و تپش‌های قلبش را حس کرد. بعد عقب رفت و گفت: «باید به کارآگاه هاو کینز و اداره پلیس امرشام زنگ بزنیم. شاید هویت...»

«آرتور الان داره تلفنی باهاشون صحبت می‌کنه.» جوانا کمی عقب رفت تا جا برای کانر باز شود. کانر نشست و پاهایش به پاهای پیپ چسبید. صدای آرتور می‌آمد. وقتی از آشپزخانه بیرون زد و به سمت آن‌ها آمد صدا هم بلندتر شد.

«بله.» گوشی را به گوشش چسبانده بود و با دیدن پیپ چند بار پلک زد. رنگش پریده بود و دهانش منقبض بود. «جیمی رینالدز. نه. "رینالدز". بله. شماره پرونده؟ اممم...» به جوانا نگاه کرد. او می‌خواست از روی مبل بلند شود که پیپ به حرف آمد.

«چهار، نه، صفر.» آرتور اعداد را تکرار کرد. «صفر، یک، پنج... دو، نه، سه.»
آرتور سری تکان داد. «بله. از جمعه شب گم شده.» ناخنش را جوید. «می‌دونین جسدی که کنار
ای ۴۱۳ پیدا شده مال کیه؟ نه. نه، نمی‌خوام پشت خط بمونم...»
به در تکیه داد، آن را بست و انگشتش را به سرش چسباند. پوستش مچاله شد. منتظر بود.
باز هم انتظار.

این بدترین انتظاری بود که پیپ به عمرش تجربه کرده بود. سینه‌اش چنان تنگ شده بود که
به‌زور نفس می‌کشید. با هر نفس حس می‌کرد حالش دارد به هم می‌خورد. مجبور بود زردآب
گلایش را قورت بدهد.

مدام پیش خودش می‌گفت «خواهش می‌کنم»، اما نمی‌دانست با چه کسی صحبت می‌کند.
هر کسی. «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم جیمی نباشد. خواهش می‌کنم.» به کانر قول
داده بود. قول داده بود برادرش را پیدا کند. قول داده بود نجاتش بدهد. «خواهش می‌کنم.
خواهش می‌کنم او نباشد.»

نگاهش از آرتور به سمت کانر رفت.
در سکوت دهانش را تکان داد: «همین‌جا بمونم؟»
کانر با سر تأیید کرد و دستش را گرفت. کف دستانشان مرطوب بود و به هم چسبید. کانر از
آن طرف دست مادرش را هم گرفت.
انتظار.

آرتور چشمانش را بسته بود. انگشتان دست آزادش را محکم روی پلک‌هایش فشار می‌داد. حتماً
درد داشت. سینه‌اش به‌زحمت بالا و پایین می‌رفت.
انتظار.
تا اینکه...

آرتور چشمانش را باز کرد و گفت: «بله؟»
صدای تپش‌های تند قلب پیپ خیلی بلند بود. انگار تمام وجودش قلب بود و پوستی خالی
دورش را گرفته بود.

«سلام کارآگاه. بله، برای همین زنگ زدم. بله.»
کانر دست پیپ را محکم‌تر گرفت و استخوان‌هایش را فشار داد.
«بله، می‌فهمم. پس...» دستش می‌لرزید. «بله، می‌فهمم.»
ساکت بود و به صدای آن طرف خط گوش می‌داد. بعد چهره‌اش عوض شد.
دو تکه شد.

به جلو خم شد و گوشی از بین انگشتانش سر خورد. دست دیگرش را به صورتش چسباند و
فریاد زد. صدایی بلند و غیرانسانی از گلایش خارج شد و کل تنش لرزید.

دست کانر شل شد و دهانش باز ماند.
آرتور ایستاد. دهانش باز بود و اشک می ریخت.
«جیمی نیست.»

جوانا صورتش را بین دو دست گرفت و ایستاد. «چی؟»
آرتور دوباره گفت: «جیمی نیست.» ضجه زد و گوشی را روی میز گذاشت. «مال یه نفر دیگه
است. خانواده اش هویتش رو تشخیص دادن. جیمی نیست.»
انگار جوانا هنوز باور نکرده بود. «جیمی نیست؟»
آرتور گفت: «اون نیست.» تلوتلو خوران جلو آمد، بغلش کرد و در حالی که اشک می ریخت گفت:
«پسر مون نیست. جیمی نیست.»

کانر از کنار پیپ بلند شد. گونه هایش سرخ و چشمانش خیس اشک بودند. جلورفت و والدینش
را بغل کرد. همدیگر را در آغوش کشیدند و گریه کردند؛ گریه ای از سر آسودگی و اندوه و
سردرگمی. برای مدتی جیمی را از دست داده بودند. برای چند دقیقه، جیمی رینالدز در ذهن
همه شان مرده بود.
ولی این طور نبود.

پیپ آستین ژاکتش را به چشمانش چسباند. اشک های داغش پارچه را خیس کردند.
در سرش خطاب به همان موجود نامرئی گفت: «ممنونم. ممنونم.»
حالا شانس دیگری داشتند.
پیپ فقط یک شانس دیگر داشت.



پیپ: «خیلی خب، ضبط می کنیم. آماده هستین؟»
آرتور: «بله، حاضرم.»
پیپ: «خب چرا تا الان نمی خواستین مصاحبه کنین یا توی این کار مشارکت داشته باشین؟»

آرتور: «راستش رو بخوای، عصبانی بودم. فکر می کردم جیمی دوباره فرار کرده. خودش می دونه اولین باری که اون کار رو کرد چقدر نگران شدیم. نمی خواستم روی افکار جوانا و کانر صحنه بذارم، چون فکر نمی کردم گم شده باشه. دلم نمی خواست فکر کنم اتفاق بدی افتاده. به جاش ترجیح می دادم از دست جیمی عصبانی باشم. ولی به نظرم اشتباه کردم. خیلی وقت گذشته. اگه یه جایی اون بیرون بود حتماً تا الان پادکستت رو شنیده بود. اگه می تونست برمی گشت خونه.»

پیپ: «چرا فکر می کردین جیمی دوباره فرار کرده؟ دلیلش این بود که درست قبل از مراسم یادبود حسابی دعوا کردین؟»

آرتور: «بله. دلم نمی خواد باهاش دعوا کنم. فقط صلاحش رو می خوام. می خوام هلش بدم تا تصمیم های هوشمندانه ای برای زندگی اش بگیره و به کاری مشغول بشه که بهش علاقه داره. می دونم این توانایی رو داره، ولی انگار این چند سال یه جا گیر کرده. شاید راه اشتباهی رو انتخاب کردم. نمی دونم چطوری باید کمکش کنم.»

پیپ: «جمعه هفته قبل سر چی دعوا کردین؟»

آرتور: «فقط... کم کم داشتم جوش می آوردم. اخیراً ازم خواسته بود کلی پول بهش قرض بدم. نمی دونم، یه حرفی زد و باعث شد از کوره دربرم و راجع به پول و مسئولیت پذیری و کار دعوامون بشه. جیمی نمی خواست اون حرف ها رو بشنوه.»

پیپ: «کی ازتون خواست بهش پول قرض بدین؟»

آرتور: «اوه! جوانا رفته بود بدمینتون بازی کنه، پس احتمالاً سه شنبه بود. آره، سه شنبه، دهم آوریل.»

پیپ: «نگفت پول رو برای چی می خواد؟»

آرتور: «نه، موضوع همینه. دلیلش رو نمی گفت. فقط می گفت واقعاً مهمه. پس من هم بهش جواب منفی دادم. مبلغ زیادی بود.»

پیپ: «اگه اشکالی نداره، می شه بگین جیمی چقدر پول می خواست؟»

آرتور: «نهصد پوند.»

پیپ: «نهصد پوند؟»

آرتور: «بله.»

پیپ: «دقیقاً نهصد پوند؟»

آرتور: «آره. چطور؟ چی شده؟»

پیپ: «فقط... اخیراً همین رو راجع به یه نفر دیگه شنیدم. مردی به اسم لوک ایتون گفته این هفته نهصد پوند از دست داده. فکر می کنم کارش قاچا... می دونین، بعداً بررسیش می کنم. خب، جمعه شب که از رستوران زدین بیرون کی به خونه رسیدین؟»

آرتور: «به گمونم ساعت رو نگاه کردم، ولی قطعاً قبل از یازده ونیم بود. شاید حدود ۱۱:۲۰ بود.»

پیپ: «کسی خونه نبود، درسته؟ جیمی رو ندیدین؟»

آرتور: «نه. تنها بودم. رفتم بخوابم، اما بعداً صدای برگشتن کانر رو شنیدم.»

پیپ: «پس اصلاً امکان نداره جیمی قبل از اون ساعت یواشکی وارد خونه شده باشه؟ مثلاً درست بعد از شما؟»

آرتور: «امکان نداره. یه مدت همین جاتوی اتاق پذیرایی نشستم. حتماً صدای در رو می شنیدم.»

پیپ: «ما فکر می کنیم جیمی برگشته تا ژاکت و چاقو برداره، پس حتماً قبل از شما رسیده و رفته. چیزی راجع به چاقو می دونین؟»

آرتور: «نه. حتی نمی دونستم گم شده. جوانا بهم گفت.»

پیپ: «آخر هفته که جیمی گم شد کجا بودین؟ کانر گفت زیاد توی خونه نمی موندین.»

آرتور: «با ماشین دور شهر می چرخیدم و دنبالش می گشتم. فکر می کردم همین دوروبره و می خواد خودش رو خالی کنه. می تونستم باهاش حرف بزنم، اوضاع رو درست کنم و مجبورش کنم برگرده خونه. ولی پیداش نکردم.»

پیپ: «حالتون خوبه آقای رینالدز؟»

آرتور: «نه. می ترسم. از این می ترسم که آخرین کارم دعوا با پسرم باشه. آخرین بار با عصبانیت باهاش حرف زدم. هیچ وقت زیاد بهش نگفتم دوستش دارم. می ترسم دیگه هیچ وقت این فرصت رو پیدا نکنم. جیمی اومد پیشم و ازم کمک خواست، ولی من دست رد به سینه اش زدم. به مامانت گفته بود "قضیه مرگ و زندگیه"، درسته؟ اون وقت من بهش جواب منفی دادم. من پدرشم. باید همیشه بتونه به من رو بیاره. ازم کمک خواست و من گفتم نه. یعنی تمام این ماجرا تقصیر منه؟ اگه بهش جواب مثبت می دادم، شاید... شاید...»

بیست و هشت

درختان کراس لین لرزیدند و خود را عقب کشیدند. پیپ زیرشان قدم برداشت. دنبال سایه صبحگاهی خودش بود، ولی هرگز به آن نمی‌رسید.

وقتی همه آرام شدند کانر را به مدرسه برد و ماشینش را همان‌جا گذاشت، ولی داخل نرفت. مامان به مدرسه زنگ زده بود و گفته بود دیر می‌کند، پس باید از این فرصت استفاده می‌کرد. دیگر نمی‌توانست وقت را تلف کند. باید با نات داسیلوا حرف می‌زد. حالا همه مسیرها به او ختم می‌شدند.

حتی مسیری که پیپ داشت طی می‌کرد.

به آن درآبی زل زد. وارد مسیر سیمانی شد و به آن خانه رسید.

نفس عمیقی کشید و خودش را آماده کرد. دوبار زنگ خانه را زد. منتظر شد. با نگرانی با موهای ژولیده‌اش بازی کرد. ضربان قلبش هنوز عادی نشده بود.

شبحی تار از آن طرف شیشه مات پیدا شد. آرام به در نزدیک شد.

نات داسیلوا در را باز کرد. موهای بورش را عقب زده بود و آن خط چشم پررنگ به چشمان آبی‌اش جان داده بود.

پیپ با روی خوش گفت: «سلام.»

«محض رضای خدا! دیگه چی می‌خوای؟»

«باید یه چیزی ازت بپرسم، راجع به جیمی.»

«آره. خب قبلاً هرچی می‌دونستم بهت گفتم. نمی‌دونم کجاست و هنوز هم باهام تماس نگرفته.» می‌خواست در را ببندد.

پیپ سعی کرد جلوش را بگیرد. پس سریع گفت: «یه جسد پیدا شده.» کارش نتیجه داد. «جیمی نبود، ولی ممکن بود اون باشه. شش روز گذشته نات، اون هم بدون هیچ تماسی. واقعاً توی دردسر افتاده. شاید تو بهتر از همه بشناسیش. خواهش می‌کنم.» بغض کرد. «به خاطر من نه. می‌دونم ازم متنفری. درکت می‌کنم. ولی لطفاً به خاطر خانواده رینالدز کمک کن. دارم از خونه اون‌ها می‌آم. بیست دقیقه تمام فکر می‌کردیم جیمی مرده.»

نگاه نات کمی نرم شد. البته این اتفاق خیلی نامحسوس رخ داد. چشمانش کمی خیس و غصه‌دار شدند.

آرام گفت: «تو... واقعاً فکر می‌کنی جونش در خطره؟»

«باید به خاطر خانواده‌اش هم که شده امیدوار باشم، ولی... نمی‌دونم.»

نات دستش را عقب برد و شروع به جویدن لب‌های بی‌رنگش کرد.

«این چند هفته تو و جیمی هنوز با هم حرف می‌زدین؟»

«آره، یه کم.»

«تا حالا راجع به کسی به اسم لایلا مید باهات حرف زده؟»

نات سرش را بالا گرفت و فکر کرد. باز هم لب‌هایش را جوید. «نه. تا حالا این اسم رو نشنیده بودم.»

«خیلی خب. می‌دونم قبلاً جوابم رو دادی، ولی طبق قراردادون جیمی بعد از مراسم یادبود اومد پیشت؟ حدود ساعت ۴۰:۱۰؟»

«نه.» نات سرش را کج کرد و موهای کوتاه و بورش روی چشمانش ریختند. «بهت که گفتم، آخرین بار توی مراسم یادبود دیدمش.»

«آخه... خب، یه شاهد عینی می‌گه همون ساعت جیمی وارد خونه‌ات شده. می‌گه اون رو توی کراس‌لین دیده. دقیقاً خونه‌تو رو توصیف می‌کنه.»

نات پلک زد و لطافت نگاهش از بین رفت.

«خب، برام مهم نیست اون شاهد عینی لعنتی چی می‌گه. جیمی اصلاً نیومد اینجا.»

پیپ دستانش را بالا برد. «خیلی خب، ببخشید. فقط خواستم سؤال کنم.»

«خب یه بار قبلاً پرسیدی و من هم جوابت رو دادم. سؤال دیگه‌ای هم داری؟» دوباره دستش را به سمت دربرد و آن را محکم گرفت.

پیپ با نگرانی به انگشتان نات روی در نگاه کرد و گفت: «یه چیز دیگه هم هست.» آخرین باری که به اینجا آمد نات محکم در را به رویش بست. مراقب باش پیپ. «خب، راجع به دوست‌پسرت لوک ایتونه.»

نات با عصبانیت گفت: «آره، خودم اسمش رو بلدم. که چی؟»

«اممم...» نمی‌دانست چطور حرفش را بزند، پس سریع رفت سر اصل مطلب. «اممم، خب فکر کنم لوک درگیر مواد مخدره. یعنی از یه بچه می‌خواد مواد رو از یه گروه توی لندن بگیره و به گمونم بعدش اون‌ها رو بین ساقی‌های مختلف شهر پخش می‌کنه.»

چهره نات در هم رفت.

«جایی که با اون بچه قرار داره تا مواد رو ازش بگیره... همون خونه متروکه‌ایه که جسد اندی توش پیدا شد. ولی جیمی قبل از اینکه گم بشه اونجا بوده، پس ممکنه پرونده‌اش با لوک ارتباط داشته باشه.»

نات جابه‌جا شد، در را محکم گرفت و بند انگشتانش سفید شدند.

پیپ اجازه نداد او حرفی بزند و ادامه داد: «ولی باز هم هست. بچه‌ای که برای لوک مواد می‌آره گفت این هفته عصبانی بوده، چون نهصد پوند از دست داده. چند هفته پیش جیمی از باباش خواسته دقیقاً همین مقدار پول رو بهش قرض بده...»

«منظورت چیه؟» نات سرش را زیر انداخت و روی چشمانش سایه افتاد.

«می‌گم شاید لوک به مردم پول قرض می‌ده. شاید بابت یه موضوعی به جیمی پول قرض داده

ولی جیمی نتونسته پشش بده، پس تصمیم گرفته از باباش کمک بگیره. بعدش اون قدر درمانده شده که سعی کرده از محل کارش پول بدزده و گفته "قضیه مرگ و زندگیه". مکث کرد و نگاهی به نات انداخت. «دفعه قبل که با دوتاتون حرف زدم لوک گفت کل شب خونه بوده و حس کردم تویه واکنش عجیبی نشون دادی. پیش خودم فکر کردم...»

«اوه! فکر هم می‌کنی؟» لب بالایی نات لرزید و پیپ حس کرد خشم مثل گرما از وجودش متصاعد می‌شود. «آخه مشکل چیه؟ پای زندگی آدم‌ها وسطه. نمی‌تونی به خاطر سرگرمی خودت با زندگی شون بازی کنی.»

«نه، برای...»

نات یک قدم عقب رفت و فریاد زد: «من هیچ ارتباطی با جیمی ندارم. لوک هم همین‌طور. دست از سرم بردار، پیپ.» صدایش لرزید. «خواهش می‌کنم. دست از سرم بردار.» در را محکم بست و ناپدید شد. صدایش در گوش پیپ پیچید و به آن حفره سیاه رسید و همان جا ماند.

وقتی به گراولی‌وی رسید و به سمت مدرسه رفت برای اولین بار آن حس به سراغش آمد. انگار چیزی روی گردنش می‌خزید. این حس را می‌شناخت. قبلاً تجربه‌اش کرده بود. یک نفر داشت نگاهش می‌کرد.

ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. در چاک‌رود کسی پشت سرش نبود. فقط مردی غریبه آنجا بود که سرش را زیر انداخته بود و کالسکه‌ای را به جلو هل می‌داد.

نگاهی به مسیر روبه‌رو انداخت. پنجره‌های خانه‌های سرتاسر خیابان را بررسی کرد. گویی خانه‌ها داشتند به سمت او گام برمی‌داشتند. هیچ‌کس پشت پنجره‌ها نبود. نگاهی به ماشین‌ها انداخت. چیزی نبود. کسی نبود.

ولی پیپ حسش کرد. شاید هم داشت عقلش را از دست می‌داد.

بند کوله‌اش را گرفت و به سمت مدرسه رفت. کمی بعد متوجه شد صدای قدم‌های خودش را نمی‌شود. یعنی صدای دیگری هم می‌آمد. کسی با قدم‌هایی آرام از سمت راست می‌آمد. پیپ سرش را بالا آورد.

صدایی از آن طرف خیابان گفت: «صبح به‌خیر.» مری سایت از کیلتون میل بود که یک سگ لابرادور سیاه همراهش داشت. پیپ گفت: «صبح به‌خیر.» ولی حتی خودش هم فهمید صدایش عاری از احساس است. خوشبختانه موبایلش زنگ خورد و بهانه‌ای پیدا کرد. چرخید و جواب داد.

راوی گفت: «پیپ!»

«اوه خدای من!» صدای خودش را پیدا کرد. «باورت نمی‌شه امروز صبح چی شد. توی اخبار

گفتن جسد یه مرد سفیدپوست بیست و چندساله پیدا شده. من هم وحشت کردم و به خونه رینالدزها رفتم، ولی به پلیس زنگ زدن و معلوم شد جسد جیمی نیست. مال یه نفر دیگه بود...»

«پیپ؟»

«... تازه آرتور بالاخره باهام حرف زد. گفت جیمی ارزش نهصد پوند قرض می‌خواسته؛ یعنی همون مبلغی که لوک این هفته از دست داده، پس...»

«پیپ؟»

«... امکان نداره اتفاقی باشه، درسته؟ بعدش رفتم خونه نات. اون اصرار داره جیمی نرفته پیشش...»

«پیپ! واقعاً باید ساکت بشی و بهم گوش کنی.» حالا پیپ متوجه لحن جدید و ناآشنای راوی شد.

ایستاد و گفت: «چی؟ ببخشید. چی شده؟»

«هیئت منصفه رأیش رو داد.»

«به این زودی؟ خب چی شد؟»

ولی راوی حرفی نزد و نفسش برید.

قلب پیپ خیلی زودتر متوجه ماجرا شد و خودش را به قفسه سینه‌اش کوبید. «نه! راوی؟ چی شد؟ نه! نگو که... امکان نداره...»

«از تمام اتهامات تبرئه شد.»

پیپ دیگر چیزی نشنید، چون خون در گوش‌هایش دوید و صدایی بلند مثل گردباد در سرش پیچید. دستش را به دیوار زد و به آن تکیه داد، بعد روی زمین سرد و سیمانی نشست.

زیر لب گفت: «نه!» اگر بلندتر حرف می‌زد حتماً جیغ می‌کشید. هنوز هم ممکن بود جیغ بکشد. حس می‌کرد آن صدای تیز به وجودش چنگ می‌زند و می‌خواهد آزاد شود. صورتش را گرفت و دهانش را بست و ناخن‌هایش را به گونه‌هایش فشار داد.

راوی با ملایمت گفت: «پیپ! خیلی متأسفم. باورم نشد. هنوز هم باور نمی‌کنم. عادلانه نیست. این کارشون درست نیست. اگه می‌تونستم نظرشون رو عوض کنم، این کار رو می‌کردم. هر کاری می‌کردم. پیپ؟ خوبی؟»

صدای پیپ از میان انگشتانش به گوش رسید. «نه!» دیگر هیچ‌وقت حالش خوب نمی‌شد. تمام شد. این بدترین اتفاق ممکن بود. قبلاً به این ماجرا فکر کرده بود. کابوسش را دیده بود. ولی مطمئن بود هیچ‌وقت به واقعیت نمی‌پیوندد. چنین اتفاقی نمی‌افتاد. ولی همین‌طور شد. حقیقت دیگر اهمیتی نداشت. مکس هیستینگز گناهکار نبود. با اینکه پیپ صدایش را ضبط کرده بود و او هم به همه چیز اعتراف کرده بود. با اینکه پیپ مطمئن بود او گناهکار است. ولی نه.

پیپ و نات داسیلوا و بکا بل و آن دو زن دیگر... حالا آن‌ها دروغ‌گو به حساب می‌آمدند و یک متجاوز زنجیره‌ای آزاد می‌شد.

یاد نات افتاد.

دستش را عقب برد و گفت: «اوه خدای من! نات. راوی! باید برم. باید برم پیش نات. باید مطمئن بشم حالش خوبه.»

«باشه، دوستت...» ولی خیلی دیر شده بود. پیپ دکمه قرمز را زد، از روی زمین بلند شد و به سمت گراولی‌وی رفت.

می‌دانست نات از او متنفر است، ولی این را هم می‌دانست که وقتی خبر را می‌شنود نباید تنها باشد. هیچ کس نباید در چنین موقعیتی تنها باشد.

دوید. کتانی‌هایش با صدایی ناخوشایند به زمین می‌خوردند و کل تنش می‌لرزید. سینه‌اش درد گرفت. انگار قلبش می‌خواست تسلیم شود. ولی دوید و بیشتر به خودش فشار آورد. بالاخره به کراس‌لین و آن خانه با درآبی رسید.

این بار در زد. حواسش به زنگ نبود، چون ذهنش قفل شده بود و مدام به همان چند دقیقه آخر فکر می‌کرد. امکان نداشت، مگر نه؟ واقعیت نداشت. این طور به نظر نمی‌رسید.

سایه نات از پشت شیشه مات پیدا شد. پیپ سعی کرد متوجه حالش شود و بفهمد خبر را شنیده و جهانش نابود شده یا نه.

نات در را باز کرد و به محض دیدن پیپ دندان‌هایش را به هم سایید.

«ای بابا! بهت گفتم...»

ولی بعد متوجه نفس‌های تند پیپ شد. ظاهراً وحشت از صورتش مشخص بود.

نات در را کامل باز کرد و گفت: «چی شده؟ جیمی حالش خوبه؟»

«خبر رو نشنیدی؟» صدای پیپ به گوش خودش هم عجیب و ناآشنا بود. «راجع به رأی دادگاه؟»

نات چشمانش را تنگ کرد. «چی؟ نه. هنوز کسی بهم زنگ نزده. کارشون تموم شد؟ چی...؟»

همان لحظه نات از نگاه پیپ متوجه قضیه شد و حالت چشمانش عوض شد.

با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفت: «نه!»

تلوتلو خورد. دستانش را به سمت صورتش برد و نفسش برید. اشک در چشمانش جمع شد.

«نه!» این بار فریادی خفه از گلویش خارج شد. عقب‌عقب رفت و به دیوار راهرو خورد. یک قاب عکس روی زمین افتاد و شکست.

پیپ سریع وارد خانه شد و بازوهایش را گرفت، ولی تعادلش را از دست داد و با هم روی زمین افتادند. نات روی کفپوش خانه و پیپ روی زانوهایش نشست.

پیپ گفت: «خیلی متأسفم. خیلی خیلی متأسفم.»

نات داشت گریه می کرد. آرایشش به هم ریخت و اشک های سیاه پشت سر هم روی گونه هایش سرازیر شدند.

فریاد زد: «واقعیت نداره. واقعیت نداره. لعنتی!»

پیپ جلو آمد و دستانش را دور کمر نات حلقه کرد. گمان می کرد نات خودش را عقب می کشد و دست رد به سینه اش می زند، ولی این اتفاق نیفتاد. نات جلو آمد، دستانش را بالا برد و دور گردن پیپ انداخت. محکم او را بغل کرد و صورتش را روی شانه اش گذاشت.

جیغ کشید و صدایش در میان ژاکت پیپ خفه شد. نفس های گرم و بریده اش پوست پیپ را سوزاندند. بعد صدایش باز شد، جیغ کشید و گریه کرد و هر دو به خودشان لرزیدند. پیپ زیر لب گفت: «خیلی متأسفم.»

بیست‌ونه

هنوز صدای جیغ‌های نات را می‌شنید. حسشان می‌کرد. گویی یواشکی زیر پوستش تکان می‌خوردند. تنش داغ بود و هجده دقیقه دیر به کلاس تاریخ رسید. آقای کلارک گفت: «اوه پیپ! الان ساعت چنده؟ فکر می‌کنی وقت تو از وقت من باارزش‌تره؟»

آرام جواب داد: «نه، آقا. ببخشید، آقا.» اما واقعاً دلش می‌خواست آن جیغ را از وجودش رها کند و بگوید بله، احتمالاً وقت من باارزش‌تر است. ته کلاس کنار کانر نشست. خودکار را چنان محکم بین انگشتانش فشار داد که شکست و تکه‌های پلاستیکی‌اش در اطراف پخش شدند.

زنگ ناهار خورد و هر دو از کلاس خارج شدند. کارا قضیه رأی دادگاه را از راوی شنیده بود و به کانر هم گفته بود. راوی خبری از پیپ نداشت و نگران بود. کانر در راه کافه‌تریا گفت: «متأسفم.» فقط همین را می‌توانست بگوید. پیپ هم حرف دیگری نداشت. ولی هیچ تأسفی نمی‌توانست قضیه را درست کند.

بقیه را پشت میز ناهار پیدا کردند. پیپ کنار کارا نشست و دستش را فشار داد.

پرسید: «به نائومی گفتی؟»

کارا با سر تأیید کرد. «داغون شد. باورش نمی‌شد.»

آنت سراغ ساندویچ دومش رفت و با صدای بلند گفت: «آره، افتضاحه.»

پیپ به سمت او چرخید. «دیروز کجا بودی؟ همراه ما برای جست‌وجو نیومدی.»

آنت ابروهایش را بالا برد. لقمه‌اش را قورت داد و با ناراحتی گفت: «چهارشنبه بود. فوتبال داشتم.» اصلاً به کانر نگاه نکرد.

پیپ گفت: «لورن؟»

لورن با صدایی بلند و حالت تدافعی گفت: «چی... مامانم مجبورم کرد توی خونه بمونم و

فرانسوی بخونم. نمی‌دونستم انتظار داری همه‌مون توی جست‌وجو شرکت کنیم.»

پیپ گفت: «برادر بهترین دوستتون گم شده.» کانر خودش را منقبض کرد.

آنت لبخندی تحویل کانر داد. «آره، می‌فهمم. ببخشید، ولی به نظرم من یا لورن نمی‌تونیم چیزی رو عوض کنیم.»

پیپ دلش می‌خواست همچنان به آن‌ها گیر بدهد و عصبانیت زیر پوستش را تقویت کند، ولی نگاهی به پشت سر آنت افتاد و حواسش پرت شد. تام نواک کنار دوستانش نشسته بود و بلند می‌خندید.

«ببخشید.» بلند شد، از کنار میز خودشان گذشت و به آن طرف کافه‌تریای شلوغ رفت.

با صدایی بلند گفت: «تام!»

تام بطری نوشابه‌اش را روی میز گذاشت و به پیپ نگاه کرد. چند نفر از دوستانش پیچ کردند و به هم سقلمه زدند.

«هی! چه خبر؟» با خونسردی لبخند زد و پیپ عصبانی شد.

«بهم دروغ گفتی، مگه نه؟» البته این سؤال نبود و پیپ هم منتظر جواب نشد. حداقل حالا خبری از آن لبخند مصنوعی نبود. «جمعه شب جیمی رینالدز رو ندیدی. به گمونم اصلاً توی کراس لین نبودی. از قصد اسم اونجا رو بردی، چون به مهمونی نزدیک بود. بقیه ماجرا رو هم من برات پیش بردم. تصادفاً هدایتت کردم. وقتی راجع به اون خیابون و رنگ دراون خونه حرف زدی متوجه واکنشم شدی. اون حرف‌ها رو زدی و بازیم دادی. باعث شدی روایتی رو باور کنم که هیچ وقت اتفاق نیفتاده!»

حالا بقیه هم تماشايشان می کردند. عده زیادی سرشان را چرخاندند و نگاهشان کردند. «جیمی اون شب به خونه نات داسیلوا نرفت و تو هم هیچ وقت شاهد چیزی نبودی. تو یه دروغ گویی.» دهانش را جمع کرد و دندان‌هایش پیدا شدند. «خب، آفرین. کارت خوب بود، تام. حالا صدات توی پادکست هم پخش شد. می خواستی به چی برسی؟»
تام به لکنت افتاد. انگشتش را بالا برد و دنبال کلمات گشت. پیپ با عصبانیت گفت: «دنبال شهرت اینترنتی بودی، مگه نه؟ می خوای پز این رو بدی که صدات توی ساوندکلاود هست؟ آخه چه مرگته؟ یه نفر گم شده. زندگی جیمی توی خطر و تو داری وقتم رو تلف می کنی.»
«من...»

«واقعاً رقت‌انگیزی. می دونی چیه؟ فرم رضایت رو امضا کردی و می تونم از اسمت استفاده کنم، پس این رو هم توی پادکست اعلام می کنم. حالا همه توی اینترنت ازت متنفر می شن. خوش بگذره.»

«نه، اجازه نداری که...»

ولی خشم دست پیپ را گرفت و هدایتش کرد. بطری نوشابه تام را برداشت و بدون هیچ فکری محتویاتش را روی سرش خالی کرد.
آبشاری از مایعی گازدار و قهوه‌ای روی صورتش ریخت و موهایش را خیس کرد. تام چشمانش را محکم بست. نفس عده‌ای برید و بعضی خندیدند. تام شوکه شد، اما چند ثانیه بعد واکنش نشان داد.

بلند شد و سعی کرد با دست چشمانش را تمیز کند. «عوضی!»

«دیگه سربه سر من نذار.» بطری خالی را جلوی پای تام پرت کرد و صدایش در کافه تریا پیچید.
از آنجا دور شد و قطره‌های نوشابه را از روی دستش پاک کرد. صدها نفر نگاهش کردند، ولی هیچ کدام به چشمانش خیره نشدند.

کارا کنار درهای دوتایی، نزدیک کلاس انگلیسی، منتظرش بود. دو زنگ بیشتر نمانده بود. همان طور که پیپ در راهرو قدم برمی داشت متوجه چیزی شد: صدایی آرام. بچه‌ها دور هم جمع

شده بودند، نگاهش می کردند و پیچ پیچ می کردند. خب، قطعاً "همه شان" موقع ناهار در کافه تریا نبودند. در هر حال نظرشان برای پیپ مهم نبود. باید پشت سر تام نواک حرف می زدند، نه او. به کارا رسید و گفت: «سلام.»

«سلام، اممم...» ولی رفتار او هم عجیب شده بود. همیشه وقتی مشکلی وجود داشت دهانش را جمع می کرد. «هنوز ندیدیش؟»
«چی رو؟»

«مقاله وایردریپ رو.» کارا نگاهی به موبایلش انداخت. «یه نفر لینکش رو زیر پست فیس بوکت فرستاده.»

«نه. چطور؟ چی نوشته؟»

«اممم...» کارا ساکت شد. سرش را زیر انداخت و با موبایلش ور رفت. بعد دستش را دراز کرد و آن را به ست پیپ گرفت. «فکر کنم بهتره بخونیش.»

≡ WIREDRIP.com News Quizzes TV & Movies Videos What's Hot More v

خبرهای داغ

فصل دوم پادکست راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب آن طور که به نظر می رسد نیست...

راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب سه شنبه این هفته بازگشتی طوفانی داشت و در قسمت اول سراغ معمایی جدید رفت. جیمی رینالدز بیست و چهار ساله، که یکی از همشهری های پیپا فیتز - آموبی است، گم شده است. پلیس دنبالش نمی گردد، پس پیپ قدم پیش گذاشته و هم زمان با تحقیقاتش، قسمت های جدید پادکست را بارگذاری می کند.
اما آیا دلیلی دارد که پلیس دنبال جیمی نمی گردد؟

یک منبع نزدیک به پیپ گفته در واقع این فصل پادکست کاملاً نمایشی است. جیمی رینالدز برادر بزرگ تریکی از صمیمی ترین دوستان پیپ است و این منبع می گوید سه نفری نقشه ناپدید شدن جیمی را کشیده اند تا فصل جدید و هیجان انگیزی برای پادکست درست کنند و از محبوبیت فصل اول سوء استفاده کنند. محرک جیمی برای این کار مسائل مالی است، زیرا پیپ به دو برادر قول داده بعد از پخش این فصل مبلغ هنگفتی به آنها بدهد و از طرفی با اسپانسرهای بزرگ و جدیدی قرارداد بسته است.

خب نظر شما چیست؟ جیمی رینالدز واقعاً گم شده؟ یا ملکه نوجوان جنایات واقعی ما را فریب داده است؟ در کادر پایین، نظرات خود را به اشتراک بگذارید.

سی

پیپ چرخید و قدم در راهروی دیگری گذاشت. سرش را زیر انداخت و تلوتلو خوران به سمت کمدش رفت. زنگ آخر بود و قطعاً تا الان محتوای آن مقاله در کل مدرسه پخش شده بود. ولی نتوانست به کمدش برسد. گروهی از سال یازدهمی ها مقابلش ایستاده بودند. پیپ ایستاد و نگاهشان کرد تا اینکه یکی از دخترها متوجه حضورش شد. چشمانش گرد شدند، با آرنج به دوستانش سقلمه زد و ساکتشان کرد. گروه متفرق شد و صدای پیچ پیچ و خنده هایشان جا ماند. پیپ در کمدش را باز کرد و کتاب علوم سیاسی را داخل آن گذاشت. وقتی دستش را عقب کشید نگاهش به تکه کاغذی کوچک و تاشده افتاد که احتمالاً داخل شیار بالای در جاسازی شده بود.

آن را برداشت و باز کرد.

نگاهش به کلماتی سیاه و درشت افتاد: «این آخرین هشداره، پیپا. بی خیال شو.» دوباره صدای جیغ در سرش بلند شد. چه خلاقانه. دقیقاً اکتبر پارسال الیوت وارد همین یادداشت را در کمدش گذاشته بود.

کاغذ را مچاله کرد، آن را روی زمین انداخت و در کمدش را محکم بست.

کارا و کانر درست همان جا منتظرش بودند.

کارا با نگرانی پرسید: «همه چیز مرتبه؟»

«آره.» سه تایی راه افتادند.

کانر گفت: «دیدیش؟ توی اینترنت همه باورشون شده. می گن از اول هم جزئیات ماجرا زیادی مشخص بود. می گن معلوم بود الکیه.»

پیپ با عصبانیت گفت: «بهت که گفتم هیچ وقت نظرات رو نخون.»

«ولی...»

به محض اینکه از کنار بلوک شیمی گذشتند آنت صدایشان زد. «هی!» او، لورن و زک درست پشت سرشان بودند و از سمت دیگری می آمدند.

به هم رسیدند و آنت قدم هایش را با پیپ هماهنگ کرد.

گفت: «کل مدرسه دارن درباره تو حرف می زنن.» پیپ از گوشه چشم دید آنت نگاهش می کند.

کارا سریع خودش را به پیپ رساند و گفت: «خب مدرسه پر از آدم های احمقه.»

«شاید.» آنت شان هایش را بالا انداخت و یک لحظه به لورن نگاه کرد. «نمی دونم، ولی ما پیش

خودمون گفتیم همه چیز راحت بود.»

پیپ گفت: «چی راحت بود؟» ردی از پریشانی در صدایش شنیده می شد. شاید هیچ کس

متوجه نشد، ولی خودش فهمید.

حالا لورن به حرف آمد. «خب، کل قضیه جیمی.»
«اوه! جدی؟» پیپ نگاه خطرناکی به او انداخت و سعی کرد با چشمانش آزارش بدهد. «کانر! از اینکه برادرت گم شده احساس راحتی می کنی؟»
دهان کانر باز شد ولی نمی دانست چطور جواب بدهد، پس کلمه‌ای نامفهوم از گلویش خارج شد.

آنت ادامه داد: «ولی متوجه منظورم هستی دیگه، مگه نه؟ یعنی قضیه هویت دزد پیش اومد تا مجبور نباشی از هیچ مجرم و مقصری اسم ببری، چون طرف اصلاً وجود خارجی نداره. همه چیز هم زمان با مراسم یادبود اندی و سال اتفاق افتاد. بعد هم قضیه چاقوی گمشده پیش اومد و تو یکم اتفاق کنار اون خونه روستایی ترسناک پیداش کردی. همه چیزیه کم... راحت پیش رفت، مگه نه؟»

زک زیر لب گفت: «خفه شو، آنت.» انگار حس کرد هر لحظه ممکن است اتفاقی بیفتد، پس کمی خودش را از بقیه دور کرد.

کارا با تعجب به آنت زل زد. «یعنی چی؟ اگه یه بار دیگه کلمه "راحت" رو به زبون بیاری کارت تمومه.»

آنت دستانش را بالا برد و خندید. «اوه! فقط دارم حرف می زنم.»
ولی پیپ نمی توانست حرف هایش را بشنود، چون گوش هایش زنگ می زدند. صدایی تیز و ثابت در سرش پیچید و از خودش پرسید: «تو چاقو را آنجا گذاشتی؟ می توانستی چاقو را آنجا بگذاری؟ جیمی واقعاً گم شده؟ قضیه لیلا مید واقعیت دارد؟ اصلاً کل این ماجرا واقعیت دارد؟»
نمی دانست چطور هنوز داشت قدم برمی داشت، چون پاهایش را نمی دید. فقط یک چیز را حس می کرد: صدای جیغ حالا به گلویش رسیده بود و برای رسیدن به هدفش نهایت تلاشش را می کرد.

آنت ادامه داد: «راستش اگه کل این ماجرا الکی باشه من عصبانی نمی شم. به نظرم فکر خیلی هوشمندانه‌ای بود. ولی می دونی، آخرش دستت رو شد. تازه به من و لورن هم چیزی نگفتی.»
کارا از کوره دررفت. «یعنی واقعاً داری می گی کانر و پیپ دروغ گو هستن؟ یه کم بزرگ شو آنت. لازم نیست کل زندگیت مثل عوضی ها رفتار کنی.»
لورن مداخله کرد. «هی! فعلاً که تو داری عوضی بازی درمی آری.»
«اوه! جدی؟»

کانر گفت: «بچه ها...» ولی به محض اینکه دهان باز کرد کلمات گم شدند.
آنت گفت: «خب جیمی کجاست؟ توی یه هتلی، جایی قایم شده؟»
پیپ می دانست آنت می خواهد تحریکش کند، ولی نمی توانست جلوش را بگیرد. نمی توانست...
درهای دوتایی انتهای راهرو باز شدند و خانم مورگان، مدیر مدرسه، جلو آمد. چشمانش را تنگ

کرد و بعد آن‌ها را دید.

فریاد زد: «اوه پیپ! قبل از اینکه بری خونه باید باهات حرف بزنم. مهمه!»
آنت زیر لب گفت: «لورفتی.» لورن خندید. «برو. دیگه تموم شد. حالا حقیقت رو به ما هم بگو.»
ولی پشت چشمان پیپ همه چیز آتش گرفت.
چرخید.

دستانش را بالا برد.

آن‌ها را به سینه آنت زد و با تمام قدرت او را به آن طرف راهرو هل داد
آنت به ردیفی از کمد‌ها خورد.
«چه خبره...»

پیپ آرنجش را بالا برد و ساعدش را به گردن او چسباند تا از جایش تکان نخورد. با اینکه
چشمانش آتش گرفته بودند، به او خیره شد. بالاخره رها شد.
جلوی صورت آنت جیغ کشید. آن صدا گلو و چشمانش را از هم درید و از آن حفره همیشگی
وجودش انرژی گرفت.
پیپ جیغ کشید و همه چیز محو شد. فقط او بود و صدای جیغ.

سی‌ویک

«اخراج موقت؟»

پیپ در آشپزخانه، روی چهارپایه نشسته بود و به چشمان بابا نگاه نمی‌کرد. مامان که کمی آن طرف‌تر ایستاده بود گفت: «آره.» پیپ را از دو طرف محاصره کرده بودند. «به مدت سه روز. کمبریج چی می‌شه، پیپا؟»

صدای مامان محکم‌تر و تیزتر شده بود، اما بابا با ملایمت پرسید: «اون یکی دانش‌آموز کی بود؟» «آنتونی لو.»

پیپ سرش را بالا آورد و نگاهش به چهره بابا افتاد: دهانش را جمع کرده بود و دور چشمانش چروک افتاده بود. انگار تعجب نکرد.

مامان گفت: «چرا قیافه‌ات رو این طوری می‌کنی؟»

بابا خودش را جمع‌وجور کرد. «هیچی. راستش هیچ وقت زیاد از اون بچه خوشم نمی‌اومد.»

مامان از کوره دررفت. «الان وقت این حرف‌هاست، ویکتور؟»

بابا گفت: «ببخشید.» بعد نگاهی به پیپ انداخت. کوتاه ولی کافی بود. پیپ حس کرد چندان هم تنها نیست. «چرا این کار رو کردی، پیپ؟»

«نمی‌دونم.»

مامان گفت: «نمی‌دونی؟ دستت رو گذاشتی روی گلویش و چسبوندیش به کمد. اون وقت نمی‌دونی چطور این اتفاق افتاد؟ شانس آوردی که کارا و زک و کانر اونجا بودن و پیش خانم مورگان ازت دفاع کردن. بهش گفتن آنت تحرکت کرد، وگرنه اخراجت دائمی بود.»

بابا پرسید: «چطور تحرکت کرد دردرس؟»

«بهم گفت دروغ‌گو. همه توی اینترنت فکر می‌کنن من دروغ‌گو هستم. همه دوازده عضو هیئت منصفه فکر می‌کنن من دروغ‌گو هستم. دوست‌های خودم فکر می‌کنن دروغ‌گو هستم. پس حالا من شدم دروغ‌گو و مکس هیستینگز شد آدم خوبه.»

«بابت رأی دادگاه متأسفم. حتماً خیلی برات سخته.»

«برای کسایی که بی‌هوش شدن و بهشون تجاوز شد سخت‌تره.»

مامان اخم کرد و گفت: «آره. ناعادلانه و وحشتناکه. ولی این طوری نمی‌تونی رفتار خشن خودت رو توجیه کنی.»

پیپ با لحنی یکنواخت گفت: «دنبال توجیه نیستم. از کسی هم نمی‌خوام من رو ببخشه. اون اتفاق افتاد و من هم عذاب وجدان ندارم. حقش بود.»

«این حرف‌ها چیه؟ تو چنین آدمی نیستی.»

پیپ از روی چهارپایه بلند شد. «شاید هم چنین آدمی هستم. شاید دقیقاً چنین آدمی هستم.»

بابا به سمت مامان رفت و پیپ را وسط آشپزخانه تنها گذاشت. «پیپ! سر مامانت داد نزن.»

پیپ حالا واقعاً داشت داد می‌زد. «داد؟ واقعاً؟ الان باید روی این موضوع تمرکز کنیم؟ امروزیه متجاوز زنجیره‌ای آزاد شد. شش روزه که جیمی گم شده. شاید مرده باشه. اوه! ولی مشکل اصلی اینکه من دارم "داد" می‌زنم!»

«لطفاً آروم باش.»

«نمی‌تونم! دیگه نمی‌تونم آروم باشم! اصلاً چرا؟»

موبایلش برعکس روی زمین بود. یک ساعت می‌شد که سراغش نرفته بود. آن را زیر میزرها کرده بود و با دستش انگشتان پاهایش را گرفته بود. سرش را به پایه چوبی و سرد میز چسبانده و چشمانش را بسته بود.

برای خوردن شام پایین نرفت. گفت گرسنه نیست. اگرچه بابا بالا آمد و گفت لازم نیست جلوی جاش حرفی از آن قضیه بزنند، ولی دلش نمی‌خواست پشت میز بنشیند و وانمود کند به آتش بس رسیده‌اند. آن بحث پایان نداشت، چون پیپ متأسف نبود. خودش این را می‌دانست. ولی مامان دقیقاً همین را می‌خواست.

یک نفر در اتاقش را زد. آن ضربه را می‌شناخت: طولانی - کوتاه - طولانی. در باز و بسته شد و صدای آن قدم‌های آشنا به گوشش رسید. راوی آرام با کتانی‌هایش روی زمین چوبی گام برداشت، بعد آن‌ها را از پا درآورد و مرتب و منظم کنارپادری گذاشت.

بعد صدای مامان آمد که از کنار راهپله گذشت و گفت: «توی اتاقشه. ببین می‌تونی سر عقل بیاریش.»

راوی وارد اتاق شد، ولی نتوانست پیدایش کند. بالاخره پیپ زیر لب گفت: «من این پایینم.»

راوی خم شد. زانوهایش تق تق کردند و نگاه پیپ به چهره‌اش افتاد.

«چرا موبایلت رو جواب نمی‌دی؟»

پیپ به موبایلش نگاه کرد که کمی دورتر افتاده بود.

راوی پرسید: «خوبی؟»

خیلی دلش می‌خواست بگوید نه، بعد از زیر میز بیرون بیاید و او را بغل کند. دلش می‌خواست در نگاهش گم شود و هیچ‌وقت از آنجا بیرون نرود. دلش می‌خواست از زبان راوی بشنود که همه چیز درست می‌شود، با اینکه هر دو می‌دانستند چنین اتفاقی نمی‌افتد. دلش می‌خواست برای مدتی همان کسی باشد که راوی می‌شناخت. ولی آن پیپ فعلاً اینجا نبود. شاید واقعاً رفته بود.

«نه.»

«والدینت نگران هستن.»

پیپ بینی‌اش را بالا کشید. «به نگرانی اون‌ها نیازی ندارم.»

«من نگرانتم.»

دوباره سرش را به میز چسباند. «به نگرانی تو هم نیازی ندارم.»

راوی با ملایمت گفت: «می‌شه بیای بیرون و باهام حرف بزنی؟ لطفاً؟»

«لبخند زد؟ وقتی گفتن "گناهکار نیست" لبخند زد؟»

«نمی‌تونستم صورتش رو ببینم.» راوی دستش را دراز کرد تا او را از زیر میز بیرون بکشد. پیپ

دستش را نگرفت و خودش از زیر میز بیرون آمد و ایستاد.

«شرط می‌بندم لبخند زد.» انگشتش را روی لبه تیز میز فشار داد تا دردش بگیرد.

«چه اهمیتی داره؟»

«اهمیت داره.»

«متأسفم.» راوی می‌خواست نگاهش کند، ولی پیپ اجازه نمی‌داد. «اگه می‌تونستم این

وضعیت رو عوض کنم حتماً این کار رو می‌کردم. هر کاری می‌تونستم می‌کردم. ولی حالا کاری از

دست ما برنمی‌آد. تازه موقتاً هم اخراج شدی. چون خیلی از دست مکس عصبانی هستی...

ارزشش رو نداره.»

«پس اون برنده شد؟»

«نه، من...» راوی جمله‌اش را رها کرد. جلو رفت و پیپ را در آغوش کشید. شاید یاد صورت

زاویه دار مکس افتاد، شاید هم هنوز حس و حال آن جیغ در وجودش بود و دلش نمی‌خواست

خیلی به راوی نزدیک شود. در هر حال خودش را عقب کشید.

«چی...» دستان راوی از دو سمت آویزان شدند و نگاهش تاریک و عمیق شد. «چه کار

می‌کنی؟»

«نمی‌دونم.»

«یعنی چی؟ الان می‌خوای از همه آدم‌های دنیا متنفر باشی؟ حتی از من؟»

«شاید.»

«پیپ...»

صدای پیپ به زحمت از گلوی خشکش خارج شد. «خب، چه فایده‌ای داره؟ پارسال اون همه

زحمت کشیدیم، چه فایده‌ای داشت؟ فکر کردم دارم به خاطر حقیقت تلاش می‌کنم، ولی چی

شد؟ حقیقت مهم نیست. مهم نیست! مکس هیستینگز بی‌گناهه و من دروغ‌گو هستم و جیمی

رینالدز هم گم نشده. حالا حقیقت اینه.» اشک در چشمانش جمع شد. «شاید نتونم نجاتش

بدم. شاید توانایی این کار رو ندارم. کارم خوب نیست راوی، من...»

«پیداش می‌کنیم.»

«من "باید" پیداش کنم.»

«فکر کردی من چنین حسی ندارم؟ شاید مثل تو جیمی رو شناسم. خب نمی‌تونم توضیح بدم،

ولی باید حالش خوب باشه. اون برادرم رو می شناخت. توی مدرسه با سال و اندی دوست بود. حس می کنم تمام اتفاقات شش سال پیش داره تکرار می شه. این بار واقعاً فرصتش رو دارم. یه فرصت کوچیک دارم تا برادر کانر رو نجات بدم، درحالی که اون زمان هیچ امیدی برای نجات برادر خودم نداشتم. می دونم جیمی با سال فرق داره، ولی انگار حالا یه شانس دوباره دارم. تو توی این قضیه تنها نیستی، پس این قدر همه رو از خودت دور نکن. من رو از خودت دور نکن.»

پیپ میز را محکم گرفت و پوست دستش کشیده شد. راوی باید از آنجا می رفت، چون پیپ دیگر نمی خواست کنترل آن صدای جیغ را از دست بدهد. «فقط دلم می خواد تنها باشم.»

«باشه.» راوی پشت سرش را خاراند. «من می رم. می دونم چون عصبانی هستی این کارها رو می کنی. من هم عصبانی ام. منظوری نداری. می دونم واقعاً منظوری نداری.» آه کشید. «هر وقت یادت اومد من کی هستم و خودت کی هستی بهم خبر بده.»

راوی به سمت در رفت. دستش در هوا معلق ماند و آرام سرش را کج کرد. بدون اینکه نگاهش کند با عصبانیت گفت: «دوستت دارم.» محکم دستگیره را پایین کشید، بیرون رفت و در را به هم کوبید.

سی و دو

«حالم رو به هم می‌زنه.»

این پیام نائومی وارد بود.

پیپ روی تخت نشست و روی عکسی که نائومی فرستاده بود کلیک کرد.

اسکرین‌شاتی از فیس‌بوک بود. پستی از نانسی تنگاتیتس: نام پروفایل، مکس هیستینگز. عکسی از مکس، مادر، پدر و کریستوفر اپس، وکیلش، بود. در یک رستوران مجلل دور میز جمع شده بودند. ستون‌هایی سفید و یک قفس آبی کم‌رنگ پشت سرشان دیده می‌شد. مکس گوشی را بالا برده بود تا همه در قاب بیفتند. گیلان‌های شامپاین در دستشان بود و لبخند می‌زدند.

در هتل ساوی لندن بودند و زیر عکس نوشته شده بود: «جشن می‌گیریم...»

سریع اتاق کوچک و کوچک‌تر شد و پیپ را احاطه کرد. دیوارها جلو آمدند و سایه‌ها او را در بر گرفتند. نمی‌توانست اینجا بماند. قبل از اینکه داخل این اتاق خفه شود باید از اینجا می‌رفت.

تلوتلوخوران بیرون آمد. موبایل در دستش بود. بی‌سرو صدا از کنار اتاق جاش گذشت و به سمت راه‌پله رفت. جاش خواب بود، ولی کمی قبل‌تر پیش پیپ آمد و زیر لب گفت: «گفتم شاید گرسنه باشی.» بعد هم یک بسته چیپس را که یواشکی از آشپزخانه برداشته بود جلوی در گذاشت. «هیس! به مامان و بابا چیزی نگو.»

صدای تلویزیون از اتاق پذیرایی می‌آمد. والدینش منتظر بودند برنامه محبوبشان رأس ساعت نه شروع شود. داشتند حرف می‌زدند. صدایی خفه از پشت در می‌آمد، ولی یک کلمه را به‌وضوح شنید: اسم خودش را.

بی‌سرو صدا کتانی‌هایش را پوشید، کلیدهایش را برداشت و یواشکی از خانه خارج شد و آرام در را پشت سرش بست.

باران شدیدی می‌بارید. قطرات محکم به زمین می‌خوردند و کفش‌هایش را خیس می‌کردند. اشکالی نداشت. باید از خانه بیرون می‌رفت و افکارش را مرتب می‌کرد. شاید باران کمکش می‌کرد و عصبانیتش را از بین می‌برد تا دیگر شعله نکشد و چیزی جز وجودی سوخته به‌جا نگذارد.

به سمت فضای جنگلی آن‌طرف خیابان دوید. اینجا هوا کاملاً تاریک بود، اما از شدت باران کم می‌شد. این هم اشکالی نداشت تا اینکه چیزی نامرئی زیر بوته‌ها تکان خورد و پیپ ترسید. به سمت خیابان برگشت تا زیر نور ماه در امان باشد، اما تمام تنش خیس شد. باید سردش می‌شد و می‌لرزید، اما چنین حسی نداشت. نمی‌دانست کجا برود. فقط می‌خواست راه برود و بیرون خانه باشد تا هیچ چیزی محاصره‌اش نکند، پس به انتهای مارتینزندوی رفت و برگشت. قبل از رسیدن به خانه ایستاد. چرخید و دوباره وارد همان مسیر قبلی شد. رفت و برگشت، افکارش را

دنبال کرد و سعی کرد گره‌هایشان را باز کند.

دفعه سوم مثل موش آب کشیده شده بود. خشکش زد. نگاهش به چیزی افتاد. یک نفر داشت از جلوی خانه زک رد می شد. اما آنجا دیگر خانه زک نبود. چارلی گرین بود که بایک کیسه سیاه و پر به سمت سطل زباله می رفت.

وقتی پیپ از دل تاریکی بیرون آمد چارلی او را دید و از جا پرید.

کیسه را داخل سطل انداخت، خندید و گفت: «اوه پیپ! ببخشید. من رو ترسوندی. تو...» مکث کرد و نگاهش کرد. «خدای من! مثل موش آب کشیده شدی. چرا ژاکت تنت نیست؟» پیپ جوابی نداشت.

چارلی با مهربانی گفت: «خب دیگه به خونه تون رسیدی. برو تو و خودت رو خشک کن.» دندان‌های پیپ به هم خورد و به لکنت افتاد: «من، من... نمی تونم برم خونه. هنوز زوده.» چارلی سرش را کج کرد و از سر کنجکاوی نگاهی به او انداخت، بعد معذب شد و گفت: «اوه! باشه. خب می خوای چند دقیقه بیای خونه ما؟»

«نه، ممنون.» بعد سریع اضافه کرد. «نمی تونم داخل خونه باشم.» «اوه! درسته.» چارلی این پاوانا کرد و نگاهی به خانه خودش انداخت. «خب، اممم... می خوای توی ایوان بشینی تا بارون بند بیاد؟»

پیپ می خواست جواب منفی بدهد، ولی حالا داشت سردش می شد. با سر تأیید کرد. چارلی گفت: «باشه.» اشاره کرد تا همراهش برود. وقتی به پله‌های سرپوشیده جلوی خانه رسیدند مکث کرد. «نوشیدنی می خوای؟ حوله چطور؟» «نه، ممنون.» پیپ روی پله خشک و وسطی نشست.

چارلی سرش را تکان داد و موهای قرمزش را از صورتش عقب زد. «درسته. پس، اممم... حالت خوبه؟»

«من... روز بدی داشتم.»

چارلی روی یک پله پایین تر نشست. «اوه! می خوای با من حرف بزنی؟» «راستش نمی دونم چی بگم.»

«من، اممم... به پادکست گوش دادم. منظورم قسمت‌های جدیدی که راجع به جیمی رینالدز هستن. واقعاً کارت خوبه. شجاعی. نمی دونم چی داره اذیت می کنه، ولی مطمئنم راهش رو پیدا می کنی.»

«امروز رأی بر بی گناهی مکس هیستینگز دادن.»

چارلی پاهایش را دراز کرد. «اوه لعنتی! چه بد.»

«این ساده‌ترین چیزیه که می شه گفت.» بینی اش را بالا کشید و قطرات باران را از روی صورتش پاک کرد.

«می‌دونی، راستش نظام عدالت باید درست و غلط و خوبی و بدی رو از هم جدا کنه. ولی به نظر من بعضی وقت‌ها به همون اندازه که کارش رو خوب انجام می‌ده، اشتباه هم می‌کنه. من هم یه زمانی متوجه این قضیه شدم. می‌دونم پذیرشش سخته. وقتی نظامی که باید ازت محافظت کنه موفق به این کار نمی‌شه باید چه کار کنی؟»

پیپ گفت: «من خیلی ساده لوح بودم. بعد از تمام اتفاقات پارسال مکس هیستینگز رو دودستی تحویلشون دادم. واقعاً فکر کردم پیروز شدم و حالا اون تاوان کارهایش رو پس می‌ده، چون پای حقیقت وسط بود؛ چیزی که مهم‌ترین مسئله برای من بود. فقط به همین باور داشتم. فقط همین برام مهم بود: اینکه تحت هر شرایطی حقیقت رو پیدا کنم. حقیقت این بود که مکس گناه‌کاره و باید با عدالت روبه‌رو بشه. ولی عدالتی وجود نداره. توی دنیای واقعی حقیقت مهم نیست. حالا هم که آزادش کردن.»

چارلی سرش را به سمت آسمان گرفت و گفت: «اوه! عدالت وجود داره. شاید اون مدلی نباشه که توی اداره پلیس و دادگاه دنبالش می‌گردیم، ولی وجود داره. وقتی حسایی به اون کلمات، خوبی و بدی و درست و غلط، فکر کنی می‌بینی واقعاً توی دنیای واقعی اهمیتی ندارن. کی تصمیم می‌گیره این کلمه‌ها چه معنایی داشته باشن: کسایی که اشتباه کردن و اجازه دادن مکس آزاد بشه؟ نه.» سرش را تکان داد. «به نظر من همه باید راجع به معنای خوبی و بدی و درست و غلط فکر کنیم. نباید خیلی ساده هرچی رو بهمون می‌گن قبول کنیم. تو هیچ کار اشتباهی نکردی. به خاطر اشتباهات بقیه خودت رو عذاب نده.»

وجود پیپ آشوب شد. به سمت چارلی چرخید. «ولی این دیگه مهم نیست. مکس برنده شد.»

«اون تنها در صورتی برنده می‌شه که تو بهش اجازه بدی.»

«چه کاری از دست من برمی‌آد؟»

«خب من به پادکست گوش دادم و حس می‌کنم هر کاری از دستت برمی‌آد.»

پیپ شروع به جویدن ناخن‌هایش کرد. «جیمی رو پیدا نکردم. حالا مردم فکر می‌کنن اون اصلاً

گم نشده و کل ماجرا رو از خودم درآوردم. می‌گن من دروغ‌گو هستم، آدم بدی هستم و ...»

«برات مهمه؟ اگه مطمئنی که حق با توه چرباید به نظر مردم اهمیت بدی؟»

پیپ مکث کرد و جواب در گلویش ماند. چرا اهمیت می‌داد؟ می‌خواست بگوید اصلاً برایش

مهم نیست، ولی مگر تمام مدت چنین حسی نداشت؟ این شش ماه آن حفره سیاه داشت

بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. عذاب وجدان داشت: بابت کاری که آخرین بار کرد، بابت مرگ سگش،

بابت اینکه کارش را خوب انجام نداد، خانواده‌اش را به خطر انداخت و اینکه هر روز ردی از

ناامیدی را در چشمان مادرش می‌دید. حس بدی داشت که برای محافظت از کارا و نائومی

رازهایی را در دلش نگه داشته بود. واقعاً «دروغ‌گو» بود. این بخش واقعیت داشت.

تازه برای اینکه حالش بهتر شود گفته بود واقعاً چنین آدمی نیست و دیگر هیچ وقت به آن روزها

برنمی گردد. گفته بود حالا دیگر عوض می شود... خوب می شود. دفعه قبل تقریباً در ماجرا غرق شد. نباید دوباره چنین اتفاقی می افتاد. ولی قضیه این نبود، مگر نه؟ غرق نشده بود. شاید برای اولین بار با خود واقعی اش روبه رو شده بود. از این همه عذاب وجدان و شرم به خاطر حقیقت، وجودش خسته بود. مطمئن بود مکس هیستینگز یک بار هم در عمرش احساس شرمندگی نکرده بود.

«حق با توه. صاف نشست و فهمید آن حفره‌ای که از درون او را می خورد داشت محو می شد. کم کم پر شد و اثری از آن به جا نماند. «شاید لازم نیست خوب باشم یا طبق نظر بقیه رفتار کنم. شاید لازم نیست دوست داشتنی باشم.» با اینکه لباس هایش خیس بودند، سریع و راحت به سمت چارلی چرخید. «گور بابای خوبی! می دونی کی دوست داشتنیه؟ آدم‌هایی مثل مکس هیستینگز که با عینک تقلبی وارد دادگاه می شن و همه رو مسحور خودشون می کنن. دلم نمی خواد چنین آدمی باشم.»

«پس نباش. به خاطر اون تسلیم نشو. زندگی یه نفر به تو بستگی داره. مطمئنم می تونی پیداش کنی.» لبخند زد. «شاید بقیه بهت باور نداشته باشن، اما این رو بدون که همسایه تون این طور نیست.»

لبخندی کوچک و واقعی روی صورت پیپ نشست. یک لحظه بعد مردد شد، اما باز حفظش کرد. «ممنونم، چارلی.» باید این حرف‌ها را می شنید. همه اش را. شاید اگر یکی از نزدیکانش این حرف‌ها را می زد پیپ گوش نمی داد. خشم، عذاب وجدان و صداها ی خیلی زیادی وجودش را فراگرفته بودند. ولی حالا داشت گوش می داد. از ته قلب گفت: «ممنونم.» صدای درون سرش هم از چارلی تشکر کرد.

«خواهش می کنم.»

پیپ ایستاد، قدم در دل باران شدید گذاشت و به ماه خیره شد. مهتاب در میان پرده‌ای از باران می لرزید. «باید برم و به یه سری کارها برسم.»

سی‌وسه

پیپ وسط تیودوروی در ماشینش نشسته بود. جلوی خانه او نبود. کمی بالاتر پارک کرده بود تا هیچ کس متوجه نشود. انگشتانش را روی صفحه موبایل کشید و برای آخرین بار فایل صوتی را باز کرد.

«مکس! توی مهمونی‌ای که مارس ۲۰۱۲ برگزار شد بکا بل رو بی‌هوش کردی و بهش تجاوز کردی؟»

«چی؟ معلومه که نه!»

«مکس! به من دروغ نگو، وگرنه به خدا نابودت می‌کنم! توی نوشیدنی بکا روهیپنول ریختی و بهش تجاوز کردی؟»

«آره، ولی خب... اون تجاوز نبود. دست رد به سینه‌ام نزد.»

«چون مواد به خوردش داده بودی، متجاوز عوضی. اصلاً نمی‌فهمی چه کار کردی.»

گوش‌هایش زنگ زدند. سعی کرد صدای مکس را از سرش بیرون کند و به حرف‌های خودش گوش بدهد. اینجا پای خوبی و بدی وسط نبود، مهم این بود که چه کسی برنده می‌شود. مکس فقط در صورتی برنده می‌شد که پیپ اجازه‌اش را می‌داد. عدالت همین بود. پس انجامش داد.

کلیک کرد و فایل صوتی در وبسایت بارگذاری شد و بعد در حساب توئیتر پادکست هم پست شد. زیرش اضافه کرد: «آخرین آپدیت محاکمه مکس هیستینگر. مهم نیست هیئت منصفه چه فکری می‌کند: او گناهکار است.»

تمام شد. پست شد.

حالا راه برگشتی نداشت. او چنین آدمی بود. اشکالی هم نداشت.

موبایلش را روی صندلی شاگرد انداخت و قوطی رنگ را برداشت. آن را از گاراژ برداشته بود. قلم‌مو را هم در جیب پشתי‌اش گذاشت. در ماشین را باز کرد و سراغ آخرین وسیله مدنظرش رفت: چکشی که از جعبه ابزار بابا برداشته بود. بعد بی‌سروصدا پیاده شد.

به سمت بالای خیابان رفت. از کنار چهارخانه گذشت و ایستاد. نگاهی به خانه بزرگ خانواده هیستینگر و در سفیدش انداخت. همگی بیرون بودند و برای صرف شام به ساوی رفته بودند. ولی پیپ اینجا، بیرون این خانه خالی ایستاده بود.

از خیابان بالا رفت. از کنار درخت بلوط بزرگی گذشت و جلوی در ایستاد. قوطی رنگ را روی زمین گذاشت. خم شد و با انتهای چکش درش را باز کرد. تا نیمه پر بود. قلم‌مو را درآورد و در میان آن سبز کم‌رنگ فروبرد. اضافه‌هایش را گرفت.

راه برگشتی نبود. نفس عمیقی کشید و جلو رفت. قلم‌مو را به در خانه چسباند. دستش را بالا برد، چرخاند و پایین آورد. کمی قوز کرد و دوباره قلم‌مو را در رنگ فروبرد.

انگار کلمه‌ها به خود لرزیده بودند. رنگ کمی چکه کرده و از در تا آجرهای کم‌رنگ دو طرف کشیده شده بود. به کارش ادامه داد، این بار با قدرت بیشتر. وقتی تمام شد قلم‌مو را روی زمین انداخت و لکه کوچکی در اطراف پخش شد. چکش را برداشت، بین انگشتانش چرخاند و سنگینی‌اش را حس کرد.

به سمت پنجره‌های چپ خانه رفت. چکش را آماده کرد و دستش را عقب برد، بعد با تمام قدرت به پنجره حمله کرد.

کاملاً خرد شد. آبشاری از شیشه شکسته به داخل و خارج خانه ریخت؛ مثل اکلیل، مثل باران. شیشه‌های شکسته روی کتان‌هایش پخش شدند. دستش را محکم دور چکش حلقه کرد. قدم روی خرده‌شیشه‌ها گذاشت و به سمت پنجره بعدی رفت. چکش را عقب برد و آن را هم خرد کرد. صدای شیشه در میان هیاهوی باران گم شد. نوبت پنجره بعدی رسید. چرخید و شکست. چرخید و منفجر کرد. از کنار در و کلماتی که آنجا نوشته بود رد شد. به سمت پنجره‌های آن طرف خانه رفت. یک، دو، سه. بالاخره تمام شش پنجره جلویی خانه نابود شدند. گویی دهانشان باز بود، بی‌پناه بودند.

حالا به سختی نفس می‌کشید. دست راستش درد می‌کرد. از خانه دور شد. موهای خیس و ژولیده‌اش به صورتش چسبیده بودند. نگاهی به آن ویرانی انداخت؛ کار خودش بود. این کلمات، با سبزی کم‌رنگ، روی در جلویی دیده می‌شدند:

متجاوز

گیرت می‌ندازم

پیپ چندین بار کلمات را خواند. به اطراف نگاه کرد.

عمق وجودش و زیر پوستش را بررسی کرد، ولی اثری از آن نبود. صدای جیغ دیگر آنجا انتظارش را نمی‌کشید. پیپ شکستش داده بود.

باران روی صفحه گوشی می‌ریخت و دیگر اثر انگشتش را شناسایی نمی‌کرد. به او پیام داد: «می‌شه بیای بیرون؟»

چند لحظه بعد پیامش را خواند.

پیپ از بیرون دید که چراغ اتاق خواب راوی روشن شد و پرده‌ها یک لحظه تکان خوردند. بعد از پنجره وسطی معلوم شد که چراغ راهرو را روشن کرد. نوبت لامپ راهپله رسید و نور از قسمت شیشه‌ای در به بیرون پاشید. شب راوی پیدا شد و به سمت در آمد. در را باز کرد و همان‌جا ایستاد. فقط یک تی‌شرت سفید و شلوار ورزشی آبی نفتی پوشیده بود. اول به پیپ و بعد به آسمان ملتهب نگاه کرد. با پای برهنه از خانه بیرون آمد. قطرات باران روی صورتش نشستند. چشمانش را تنگ کرد و گفت: «چه شب خوبی.»

پیپ نگاهش کرد. موهای بلندش به صورتش چسبیده بودند. «ببخشید. ببخشید که عصبانیتم رو سرتو خالی کردم.»
«اشکالی نداره.»

پیپ سری را تکان داد. «نه، اشکال داره. حق نداشتم از دست تو عصبانی باشم. فکر کنم بیشتر از دست خودم عصبانی بودم. قضیه فقط اتفاق‌های امروز نیست. یعنی این هم هست، ولی یه مدت به خودم دروغ گفتم. سعی کردم خودم رو از کسی جدا کنم که شیفته پیدا کردن قاتل اندی بل بود. سعی کردم همه رو قانع کنم که من چنین آدمی نیستم. می‌خواستم این طوری خودم رو هم قانع کنم. ولی حالا فکر می‌کنم شخصیت واقعیم همینه. شاید خودخواه و دروغ‌گو و بی‌ملاحظه و وسواسی‌ام. وقتی خودم کارهای بد می‌کنم باهاشون مشکلی ندارم. شاید دورو باشم. شاید هیچ‌کدوم از این ویژگی‌ها خوب نباشن. ولی به من حس خوبی می‌دن. حس می‌کنم خودم هستم. امیدوارم تو هم باهاشون مشکلی نداشته باشی، چون... من هم دوستت دارم.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که راوی صورتش را میان دو دستش گرفت، باران را از روی لبانش پاک کرد و چانه‌اش را بالا آورد. محکم بغلش کرد. هر دو سعی کردند لبخندشان را مخفی کنند، اما بالاخره لبخندی بزرگ روی صورت‌هایشان نشست. راوی عقب رفت. «فقط کافی بود ازم می‌پرسیدی. من دقیقاً می‌دونم تو چطور آدمی هستی. من اون آدم رو دوست دارم. تو رو دوست دارم. اوه راستی! اول من گفتم.»

«آره، توی عصبانیت.»

«اوه! چون آدم ناراحت و مرموزی هستم.» لب‌هایش را غنچه کرد و با جدیت تمام نگاهی به پیپ انداخت.

«اممم، راوی؟»

«بله اممم، پیپ.»

«باید یه چیزی بهت بگم. همین الان یه کاری کردم.»

«چه کار کردی؟» این بار شوخی را کنار گذاشت و صورتش واقعاً جدی شد. «پیپ! همین الان چه کار کردی؟»

جمعه، هفت روز پس از گم شدن

نشر کتاب (nbbookcity.com)

سی و چهار

ساعت از روی میز کنار تخت زنگ زد. وقت رفتن به مدرسه بود.

پیپ خمیازه کشید و یک پایش را از ملافه بیرون آورد. بعد یادش افتاد موقتاً اخراج شده، پس پایش را زیر ملافه برد و خم شد تا زنگ ساعت را قطع کند، ولی با چشمان خوابالود متوجه شد پیام دارد. هفت دقیقه پیش نات داسیلوا پیامی برایش فرستاده بود.

«سلام. من نات هستم. باید یه چیزی نشونت بدم. راجع به جیمی و لایلا می‌ده.»

هنوز چشمانش درست باز نشده بودند، ولی نشست و ملافه را عقب زد. شلوار جینش هنوز از دیشب خیس بود، ولی همان را پوشید. بعد از سبد لباس چرک‌ها، یک بلوز آستین‌بلند سفید برداشت. احتمالاً هنوز آن قدرها کثیف نبود.

داشت به زور موهای ژولیده‌اش را شانه می‌کرد که مامان وارد اتاق شد تا قبل از رفتن به سر کار با او خداحافظی کند.

«دارم جاش رو می‌برم مدرسه.»

«باشه.» برس بین موهایش گیر کرد و دردش آمد. «روز خوبی داشته باشی.»

«آخر هفته باید درست و حسابی با هم صحبت کنیم.» نگاه مامان جدی بود، ولی سعی می‌کرد صدایش این‌طور نباشد. «می‌دونم خیلی تحت فشاری، ولی با هم توافق کردیم که این بار چنین اتفاقی نیفته.»

پیپ گره موهایش را باز کرد و گفت: «دیگه خبری از فشار نیست. تازه متأسفم که موقتاً اخراج شدم.» البته اصلاً متأسف نبود. به نظر او آنت حقش بود، ولی اگر مامان با شنیدن این حرف‌ها دست از سرش برمی‌داشت او هم دروغ می‌گفت. می‌دانست مامان صلاحش را می‌خواهد، ولی فعلاً خیر و صلاح فقط مانع کارش می‌شد.

«اشکالی نداره عزیزم. می‌دونم رأی دادگاه ضربه بدی بهت وارد کرد. تازه ماجرای جیمی رینالدز هم هست. شاید بهتر باشه امروز توی خونه بمونی و یه کم درس بخونی؛ مثل آدم‌های عادی.»

«باشه، تلاشم رو می‌کنم.»

پیپ منتظر ماند. از پشت در اتاق خواب گوش‌هایش را تیز کرد. مامان به جاشوا گفت کفش‌هایش را درست بپوشد. بعد با هم از خانه بیرون رفتند. صدای موتور و چرخ‌های ماشین آمد. پیپ سه دقیقه صبر کرد و بعد از خانه خارج شد.

نات لای در را باز کرد. چشمانش پف کرده بودند. موهای بورش را عقب زده بود. جای عبور انگشت در بین موهایش پیدا بود.

در را کاملاً باز کرد و گفت: «اوه، تویی!»

«پیامت رو گرفتم.» نگاهش به چشمان غمگین نات افتاد و سینه‌اش درد گرفت.

نات کنار رفت. «آره. باید، اممم... باید می‌اومدی.» به پیپ اشاره کرد تا وارد شود، بعد در را بست و با هم به سمت آشپزخانه رفتند. این اولین باری بود که پیپ تا این حد وارد فضای این خانه می‌شد.

نات پشت میز کوچک آشپزخانه نشست و به او اشاره کرد مقابلش بنشیند. پیپ معذب بود، پس لبه صندلی جا خوش کرد. منتظر شد. فضا سنگین بود.

نات گلویش را صاف کرد و یک چشمش را مالید. «امروز صبح برادرم یه چیزی بهم گفت. گفت دیشب به خونه مکس هیستینگز آسیب زدن و یکی روی در خونه‌اش نوشته "متجاوز".»

پیپ به زحمت آب دهانش را قورت داد. «اوه... ج - جدی؟»

«آره. ولی ظاهراً نمی‌دونن کار کی بوده. هیچ مدرک و شاهی ندارن.»

پیپ سرفه کرد. «اوه، چه... چه بد.»

نات نگاه سنگینی به او انداخت. چیزی در چشمانش عوض شده بود. پیپ فهمید او از همه چیز خبر دارد.

بعد اتفاق دیگری افتاد. نات دست پیپ را گرفت و رهایش نکرد.

انگشتانش را دور دست پیپ حلقه کرد و گفت: «دیدم اون فایل صوتی رو بارگذاری کردی. حتماً توی دردرس می‌افتی، مگه نه؟»

«احتمالاً.»

«می‌دونم چه حسی داره. خشم تو درک می‌کنم. دلت می‌خواد کل دنیا رو آتش بزنی و نابودیش رو تماشا کنی.»

«یه چیزی توی همین مایه‌ها.»

نات دستش را محکم گرفت و کمی بعد رهایش کرد. «فکر کنم من و تو خیلی شبیه هم هستیم. قبلاً این رو نمی‌دونستم. دلم می‌خواست ازت متنفر باشم. واقعاً می‌گم. قبلاً به همین اندازه از اندی بل متنفر بودم. یه مدت انگار این تنها چیزی بود که داشتم. می‌دونم چرا دلم می‌خواست ازت بدم بیاد؟ خب اولاً که مایه عذابی.» انگشتانش را روی میز زد. «ولی راستش به پادکست گوش دادم و بعدش دیگه زیاد از اندی بدم نمی‌اومد. براش ناراحت شدم، پس به جاش بیشتر از قبل از تو متنفر شدم. ولی فکر کنم تمام این مدت از آدم‌های اشتباهی بدم می‌اومد.» لبخند کوچکی زد و بینی‌اش را بالا کشید. «تو دختر خوبی هستی.»

پیپ گفت: «ممنون.» لبخند نات به صورت او منتقل شد و بعد غیبش زد.

نات شروع به جویدن ناخن‌هایش کرد. «راجع به لوک، حق با تو بود.»

«دوست‌پسرت؟»

«دیگه دوست‌پسرم نیست. البته هنوز خودش خبر نداره.» خنده خشکی کرد.

«راجع به چی حق با من بود؟»

«وقتی پرسیدی شب گم شدن جیمی ما کجا بودیم به یه چیزی شک کردی. لوک گفت کل شب توی خونه تنها بوده.» مکث کرد. «حق با تو بود، دروغ می گفت.»

«ازش پرسیدی کجا بوده؟»

«نه. لوک دوست نداره کسی چیزی ازش بپرسه.» نات روی صندلی جابه جا شد. «ولی وقتی خبری از جیمی نشد و به تماس هام هم جواب نداد رفتم به خونه لوک. اونجا نبود. ماشینش هم نبود.»

«ساعت چند بود؟»

«حدوداً نصفه شب بود. بعدش برگشتم خونه.»

پیپ به جلو خم شد و آرنج هایش را روی میز گذاشت. «پس نمی دونی لوک کجا بوده؟»

«الان می دونم.» نات موبایلش را از روی میز برداشت. «دیشب داشتم به حرف های دیروزت فکر می کردم. گفتم شاید لوک ارتباطی با گم شدن جیمی داشته باشه. پس... وقتی خواب بود رفتم سراغ موبایلش. پیام های واتس آپ رو نگاه کردم. این مدت با یه دختره حرف می زده.» دوباره صدای خنده ای کوچک و تو خالی از گلویش خارج شد. «اسم طرف لیلا میده.»

پیپ حس کرد آن اسم تا زیر پوستش خزید و آرام آرام از ستون فقراتش بالا رفت.

نات گفت: «گفتم جیمی هم باهاش حرف زده. تا ساعت چهار بیدار موندم و به اون دوتا قسمت گوش دادم. تو نمی دونی لیلا کیه، ولی لوک می دونه.» انگشتانش را بین موهایش کشید. «شب گم شدن جیمی اونجا بوده. پیش لیلا.»

«واقعاً؟»

«پیام هاش که این رو می گن. چند هفته ای با هم صحبت کردن. من تمام پیام هاشون رو خوندم. انگار توی تیندر با هم آشنا شدن، پس برای من خیلی خوب شد. می دونی پیام هاشون خیلی روشن و واضح هستن. این هم برای من خوب شد. ولی نهایتاً جمعه هفته پیش همدیگه رو ملاقات کردن. بیا.» قفل موبایلش را باز کرد و سراغ عکس هایش رفت. «دوتا اسکرین شات گرفتم و به گوشی خودم فرستادم. از همون موقع می خواستم بهت نشونشون بدم، چون... تو برگشتی تا تنها نباشم. وقتی ماجرای خونه مکس رو شنیدم تصمیم گرفتم بهت پیام بدم. بیا.»

گوشی را به پیپ داد.

پیپ به اسکرین شات اول نگاه کرد: پیام های لوک در کادرهای سبز سمت راست و پیام های لیلا در کادرهای سفید سمت چپ بودند.

داشتم به تو فکر می کردم...

جدی؟ من هم به تو فکر می کردم.

امیدوارم فکرهای خوب بوده باشه :)

من رو خوب می شناسی.

دوست دارم بشناسمت.

نمی خوام بیشتر از این صبر کنم.
می خوامی هم رو ببینیم؟

باشه، کجا؟

پارکینگی که توی لاجوود هست.

بعد از خواندن پیام آخر لایلا، نفس پیپ گرفت. پارکینگ لاجوود. چهارشنبه گروه جست و جو آن پارکینگ را گشته بودند. در محدوده جست و جویشان بود. نگاهی به نات انداخت و سراغ اسکرین شات دوم رفت.

پارکینگ؟

لباس های ضخیم نمی پوشم...

کی؟

الان بیا.

ده دقیقه بعد در ساعت ۱۱:۵۸ شب:

داری می آیی؟

نزدیکم

کمی بعد، در ساعت ۱۲:۴۱ نیمه شب لوک نوشته بود:

عوضی، می‌کشمت.

پیپ به نات زل زد.

نات سری تکان داد و گفت: «می‌دونم. بعدش هیچ‌کدوم دیگه به هم پیام ندادن. ولی اون می‌دونه لیلا کیه. به نظرت ارتباطی با ماجرای جیمی داره؟»
«آره.» پیپ گوشی نات را به او پس داد. «به نظر من همه چیز تقصیر اونه.»
نات گفت: «باید پیداش کنی.» حالا لب‌هایش می‌لرزید و اشک در چشمانش جمع شده بود.
«جیمی! اون... واقعاً برام اهمیت داره. من... نباید طوریش بشه.»
این بار پیپ دستش را گرفت و بند انگشتانش را لمس کرد. «تلاشم رو می‌کنم.»

سی و پنج

راوی عصبی بود و زیادی تکان می خورد.

انگشتانش را داخل جیب ژاکت پیپ برد و گفت: «گفتی این یارو چقدر ترسناکه؟»
«خیلی.»

«ساقی مواد هم که هست.»

به سمت بیکن کلوس رفتند و پیپ گفت: «فکر کنم مقامش از این بالاتر باشه.»

«اوه! خوبه. یعنی رئیس هویه. قراره از این یکی هم اخاذی کنیم؟»

پیپ شانه هایش را بالا انداخت و صورتش را در هم کشید. «ببینیم چی پیش می آد.»

«عالیه. ایول. واقعاً عاشق این شعار جدیدتم. به درد همه چیز می خوره. آره، ایول. همه چیز مرتبه. پلاک خونه اش چنده؟»

«پلاک سیزده.» پیپ به خانه ای اشاره کرد که یک بی ام دبلیوی سفید در مقابلش پارک شده بود.

راوی چشمانش را تنگ کرد. «سیزده؟ اوه! عالیه. این هم یه نشونه خوب دیگه است.»

پیپ لبخندش را خورد و گفت: «یالا!» دو بار به کمرش ضربه زد و با هم به سمت ماشینی رفتند که چهارشنبه شب تعقیبش کرده بودند. پیپ نگاهی به ماشین و راوی انداخت، بعد انگشتش را روی زنگ فشار داد. صدای تیز و گوش خراشی داشت.

راوی زیر لب گفت: «شرط می بندم همه از اون روزی وحشت دارن که پیپا فیتز - آموبی در خونه شون رو بزنه.»

ناگهان در کامل باز شد و لوک ایتون جلو آمد. همان شلوارک سیاه و تی شرت طوسی تنش بود که با رنگ خال کوبی های پوست سفید گردنش در تضاد بودند.
با صدایی گرفته گفت: «باز هم سلام. این بار دیگه چیه؟»

پیپ صاف ایستاد و گفت: «باید چندتا سؤال راجع به جیمی رینالدز ازت بکنیم.»

لوک با یک پا ساق پای دیگرش را خاراند و گفت: «چه بد. واقعاً از سین جیم خوشم نمی آد.»
دستش را محکم به در زد.

پیپ گفت: «نه، من...» ولی خیلی دیر بود. قبل از اینکه کلمات از دهانش خارج شوند در بسته شد. بلند گفت: «لعنتی!» دلش می خواست با مشت به در بکوبد.

راوی شروع به صحبت کرد: «فکر نمی کردم حرف...» ولی جمله اش را رها کرد، چون پیپ جلوی در نشست و با انگشتانش در صندوق نامه را باز کرد. «چه کار می کنی؟»

پیپ صورتش را جلو برد و از میان آن دریچه کوچک و مستطیلی فریاد زد: «می دونم وقتی جیمی گم شد تو ازش طلب داشتی. اگه با ما حرف بزنی اون نهصد پوند رو بهت می دم!»

صاف ایستاد و در صندوق نامه با صدایی بلند بسته شد. راوی با عصبانیت چشمانش را تنگ

کرد و زیر لب گفت: «چی؟»

ولی پیپ فرصت جواب دادن نداشت، چون لوک دوباره در را باز کرد. همان طور که به جوابش فکر می کرد، فکش را عقب و جلو می برد.

زبانش را به سقف دهانش زد و پرسید: «همه اش رو؟»

«آره.» این کلمه سریع و قاطعانه از دهان پیپ خارج شد. «همه نهصد پوند رو. تا هفته بعد بهت می دمش.»

لوک نگاه پرحرارتی به او انداخت و گفت: «نقدی.»

پیپ با سر تأیید کرد. «آره، باشه. تا آخر هفته بعد.»

«خیلی خب.» لوک در را کامل باز کرد. «قبوله شرلوک.»

پیپ وارد خانه شد. راوی هم پشت سرش بود. لوک در را بست تا همگی در آن راهروی تنگ قرار بگیرند. از کنار آن دو گذشت و دستش را به بازوی پیپ کشید، اما معلوم نبود عمدی است یا تصادفی.

بلند گفت: «از این طرف.» به سمت آشپزخانه رفتند.

چهار صندلی آنجا بود، ولی کسی ننشست. لوک به آپن تکیه داد و با بی خیالی پاهایش را روی هم انداخت و بازوهای خالکوبی شده اش را باز کرد. پیپ و راوی جلوی ورودی، کنار هم ایستادند. بیشتر نشان هنوز در راهرو بود.

لوک دهانش را باز کرد، ولی پیپ نباید اجازه می داد او کنترل موقعیت را در دست بگیرد، پس سریع سراغ سؤال اول رفت.

«چرا جیمی نهصد پوند بهت بدهکاره؟»

لوک سرش را زیر انداخت و لبخند زد و دندان های جلویی اش را با زبان لمس کرد.

«ربطی به مواد داشت؟ ازت چیزی...»

«نه. جیمی نهصد پوند بهم بدهکاره، چون نهصد پوند بهش قرض دادم. چند وقت پیش اومد پیشم. بد جور پول لازم بود. فکر کنم نات بهش گفته بود من بعضی وقت ها این کار رو می کنم. پس من هم کمکش کردم. البته با بهره سنگین.» خندید و ادامه داد: «بهش گفتم اگه پولم رو دیر پس بده، پدرش رو درمی آرم. ولی حالا مرتیکه عوضی گم شده، مگه نه؟»

راوی پرسید: «جیمی بهت گفت اون پول رو برای چی می خواد؟»

لوک به سمت راوی چرخید. «من توی کار مردم فضولی نمی کنم، چون برام مهم نیست.»

ولی ذهن پیپ به سمت زمان آن اتفاق رفته بود. لوک پیش از این تهدیدش کرده بود؟ منظور جیمی از «قضیه مرگ و زندگی» همین بود؟ از پدرش پول خواسته بود و بعد سعی کرده بود از دفتر مامان پیپ دزدی کند. یعنی می ترسیده اگر نتواند پول لوک را پس بدهد اتفاق بدی برایش بیفتد؟

«جیمی کی ازت پول قرض گرفت؟»

لوک شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره زبانش را بین دندان‌هایش برد. «نمی‌دونم.»
پیپ در ذهنش به چهارچوب زمانی قضیه فکر کرد. «دوشنبه نهم بود؟ یا سه‌شنبه دهم؟ یا قبلش؟»

«نه، بعدش. فکر کنم جمعه بود، پس به احتمال زیاد می‌شه سه هفته پیش. حالا رسماً دیر کرده.»
اطلاعات دوباره در مغز پیپ کنار هم نشستند: نه، جیمی «بعد» از درخواست از پدرش و تلاش برای دزدیدن کارت اعتباری پول قرض کرده بود، پس حتماً آمدن پیش لوک گزینه آخرش بوده و «قضیه مرگ و زندگی» به چیز دیگری مربوط بوده است. پیپ نگاهی به راوی انداخت و از حرکات سریع چشمانش فهمید او هم در همین فکر است.

«خیلی خب، حالا باید بریم سراغ لیلا مید.»

لوک خندید. «البته.» کجایش خنده داشت؟

«جمعه هفته قبل، نزدیک نصفه شب، به دیدن لیلا رفتی.»

«آره.» یک لحظه غافلگیر شد، ولی بعد با انگشتانش روی آپن ضرب گرفت و صدای ضربان قلب پیپ در آن میان گم شد.

«پس می‌دونی اون واقعاً کیه.»

«آره. می‌دونم.»

«کیه؟» صدای پیپ مملو از درماندگی بود و حس واقعی‌اش مشخص شد.

لوک لبخند زد و دندان‌هایش پیدا شدند.

«لیلا مید "همون" جیمیه.»

سی و شش

پیپ و راوی به سمت یکدیگر چرخیدند و هم‌زمان گفتند: «چی؟»

پیپ سرش را تکان داد. «امکان نداره.»

لوک پوزخند زد. از این وضعیت لذت می‌برد. «خب، امکان داره. اون شب به لیلایم پیام دادم و قرار

شد توی پارکینگ لاج‌وود همدیگه رو ببینیم. اون وقت اونجا کی منتظرم بود؟ جیمی رینالدز.»

مغز پیپ قفل کرد. «و - ولی، ولی... یعنی جیمی رو دیدی؟ درست بعد از نصفه شب دیدیش؟»

یعنی درست زمانی که ضربان قلب جیمی برای اولین بار تند شده بود.

«آره. مرتیکه عوضی فکر می‌کرد خیلی باهوشه. من رو خر کرده بود. خودش رو دختر جا زده بود

تا گولم بزنه. شاید می‌خواسته این‌طوری نات رو ازم بگیره. نمی‌دونم. اگه هنوز اینجا بود،

می‌کشتمش.»

راوی گفت: «چی شد؟ توی پارکینگ چی شد؟»

لوک دستش را روی سر کم‌مویش کشید و گفت: «اتفاق خاصی نیفتاد. از ماشین پیاده شدم و

لیلا رو صدا زدم، ولی به جاش جیمی از بین درخت‌ها اومد بیرون.»

پیپ گفت: «بعدش چی؟ چی شد؟ با هم حرف زدین؟»

«نه زیاد. رفتارش عجیب بود. انگار ترسیده بود. البته حق هم داشت، چون با من درافتاده بود.»

دوباره زبانش را روی دندان‌هایش کشید. «دوتا دست‌هایش توی جیب‌هایش بودن. فقط دوتا

کلمه به زبون آورد.»

پیپ و راوی دوباره هم‌زمان گفتند: «چی؟»

«اصلاً درست یادم نیست چی گفت. یه چیز عجیب بود؛ مثل "بچه بازیگ" یا "بچه برادر

ویک"... نمی‌دونم. بخش دومش رو درست نشنیدم. انگار داشت با دقت نگاهم می‌کرد و منتظر

واکنش بود. خب مشخصه که من گیج شدم و گفتم "چه زری می‌زنی؟" این رو که گفتم

چرخید و بدون هیچ حرفی فرار کرد. رفتم دنبالش. اگه دستم بهش می‌رسید می‌کشتمش، ولی

هوا تاریک بود و بین درخت‌ها گمش کردم.»

پیپ دنبال ادامه ماجرا بود. «بعدش؟»

«همین.» لوک صاف ایستاد و قلنج گردنش را شکست. «پیداش نکردم. اومدم خونه. جیمی گم

شد. پس حتماً یکی دیگه از کسانی که سر به سرشون گذاشته پیداش کرده. هر بلایی که سرش

اومده حقشه. چاقالوی عوضی.»

پیپ گفت: «ولی جیمی درست بعد از ملاقات با تو به خونه روستایی متروکه رفته. می‌دونم تو از

اونجا برای، اممم... کار خودت استفاده می‌کنی. چرا جیمی باید بره اونجا؟»

«نمی‌دونم. اون شب اونجا نبودم. ولی جای دورافتاده و خلوتیه. توی کل شهر بهترین جا برای

انجام هر کار خصوصیه.» بعد با ناله و شکایت ادامه داد: «البته الان به لطف تو باید یه جای

جدید رو پیدا کنم.»

پیپ دهانش را باز کرد: «تو...» اما خیلی زود بقیه جمله از ذهنش محو شد. لوک سرش را پایین برد. «فقط همین رو راجع به لایلا مید و جیمی می دونم.» بعد دستش را بالا برد و به راهروی پشت سرشان اشاره کرد. «حالا می تونین برین.» از جایشان تکان نخوردند.

بلندتر گفت: «برین دیگه. سرم شلوغه.»

پیپ گفت: «باشه.» چرخید و با نگاهی از راوی خواست همین کار را بکند.

لوک گفت: «فقط یه هفته. تا جمعه هفته بعد پولم رو می خوام. از انتظار هم خوشم نمی آد.» پیپ دو قدم به سمت در برداشت و گفت: «فهمیدم.» ولی افکاری که در ذهنش معلق بودند دوباره مرتب شدند و هدفشان مشخص شد. دوباره برگشت و پرسید: «لوک! تو بیست و نه سالته؟»

«آره.» ابروهایش را پایین آورد و اخم کرد.

«کی سی سالت می شه؟»

«تا چند ماه دیگه. چطور؟»

پیپ سرش را تکان داد. «همین جوری پرسیدم. تا پنجشنبه پولت رو بهت می دم.» قدم در راهرو گذاشت. راوی در را برایش باز کرد و با نگاهی اصرار کرد هرچه زودتر از آنجا بروند.

وقتی بالاخره از آنجا بیرون آمدند راوی گفت: «اون چه کاری بود؟ از کجا می خوای نهصد پوند گیر بیاری، پیپ؟ معلومه که آدم خطرناکيه. نمی تونی دور شهر بچرخي و...»

«فکر کنم باید با یکی از اسپانسرها قرارداد ببندم، اون هم در اسرع وقت.» دوباره نگاهی به درخشش نور خورشید روی ماشین سفید لوک انداخت.

راوی دستش را گرفت و به سمت خیابان رفتند. «یه روز از دستت سخته می کنم. امکان نداره جیمی همون لایلا باشه، درسته؟ درسته؟»

پیپ بدون اینکه کامل به ماجرا فکر کند جواب داد: «نه.» بعد اضافه کرد: «نه، امکان نداره. من پیام هاشون رو خوندم. تازه ماجرای استلا چپمن هم هست. جیمی بیرون مهمونی تلفنی با لایلا حرف زده. حتماً یه نفر اون طرف خط بوده.»

«یعنی چی؟ پس لایلا جیمی رو فرستاده پیش لوک؟»

«آره، شاید. شاید تلفنی راجع به همین حرف زدن. احتمالاً جیمی چاقو رو هم با خودش برده و توی جیب ژاکتش قایم کرده.»

راوی گیج شد و روی پیشانی اش خط افتاد. «چرا؟ اصلاً منطقی نیست. "بچه بازیک" دیگه چه کوفتیه؟ لوک سر کارمون گذاشته؟»

«به نظرم از این جور آدم ها نیست. یادت باشه جورج هم می گفت جیمی پشت تلفن یه حرفی

راجع به "بچه" زده.»

به سمت ایستگاه مترو رفتند. پیپ ماشینش را آنجا پارک کرده بود تا اگر مادرش به خیابان اصلی آمد متوجه چیزی نشود.

راوی گفت: «چرا سنش رو پرسیدی؟ می‌خوای من رو ول کنی و بری سراغ یه پسر بزرگ‌تر؟» پیپ انگار با خودش حرف می‌زد. «دیگه امکان نداره اتفاقی باشه. آدام کلارک، دنیل داسیلوا، لوک ایتون و حتی جیمی که البته راجع به سنش دروغ گفت. ولی تمام کسانی که لیلا باهاشون حرف زده بیست‌ونه سالشونه و به‌زودی سی‌ساله می‌شن. تازه همگی مردهای سفیدپوست با موهای تقریباً قهوه‌ای هستند و توی همین شهر زندگی می‌کنن.»

«آره. پس لیلا سلیقه خاصی داره. یه سلیقه خیلی خیلی خاص.»

«نمی‌دونم.» پیپ به کتانی‌هایش زل زد که از دیشب هنوز مرطوب بودند. «همه‌شون خیلی شبیه هم هستن. کلی هم چیز ازشون پرسیده. انگار دنبال آدم خاصی بوده، ولی نمی‌دونسته طرف دقیقاً کیه.»

نگاهی به راوی انداخت، ولی حواسش پرت شد و چشمش به کسی افتاد که درست آن طرف خیابان و بیرون کافی‌شاپ جدید کاستا با ژاکتی تمیز و مشکی ایستاده بود. موهای بور و ژولیده‌اش را روی چشمانش ریخته بود و گونه‌هایی تیز و استخوانی داشت.

برگشته بود.

مکس هیستینگز.

کنار دو مرد غریبه در خیابان ایستاده بود، می‌گفت و می‌خندید.

وجود پیپ خالی شد و با حسی سرخ و سیاه و سرد و سوزان پر شد. خشکش زد و به آنجا خیره شد.

چطور جرئت می کرد؟ چطور جرئت می کرد در این شهر بایستد و بخندد؟ آن هم جایی که همه می توانستند او را ببینند.

پیپ دستانش را مشت کرد و ناخن هایش را در کف دست راوی فروبرد. راوی دستش را عقب برد و به پیپ نگاه کرد. «آخ! پیپ! چی...؟» بعد رد نگاهش را تا آن طرف خیابان دنبال کرد.

احتمالاً مکس سنگینی نگاه پیپ را حس کرد، چون درست همان لحظه سرش را بالا آورد و به این طرف خیابان و ماشین ها نگاه انداخت، بعد به او خیره شد. دهانش را بست و یک طرف لب هایش بالا رفت. دستی تکان داد و لبخند زد.

حسی در وجود پیپ پخش شد و جرقه زد، ولی راوی زودتر منفجر شد. رو به مکس فریاد زد: «نگاهش نکن! نیستم داری نگاهش می کنی ها! فهمیدی؟» سرها به سمت او چرخیدند. زیر لب پچ پچ کردند. عده ای صورت هایشان را به شیشه مغازه ها چسبانند تا ماجرا را بهتر ببینند. مکس دستش را پایین آورد، ولی آن لبخند جایی نرفت. راوی دوباره دست پیپ را گرفت و گفت: «یالا! بیا از اینجا بریم.»

راوی روی تخت پیپ دراز کشیده بود. جوراب های پیپ را گلوله کرده بود، به بالا پرت می کرد و می گرفت. پرت کردن همیشه کمکش می کرد بهتر فکر کند. پیپ پشت میزش نشسته بود. لپ تاپ خاموش بود. انگشتش را در قوطی کوچک سوزن ها فرو می برد تا سوزشش را حس کند.

راوی که هنوز به حرکت جوراب ها زل زده بود گفت: «یه بار دیگه.» پیپ گلویش را صاف کرد. «جیمی به پارکینگ توی لاجوود می ره. از خونه یه چاقو با خودش برده. استرس داره، ترسیده؛ از ضربان قلبش معلومه. مشخصه که لیلا برنامه اون ملاقات رو چیده و به لوک گفته بیاد اونجا. دلیلش رو نمی دونیم. جیمی دوتا کلمه به زبون می آره، دنبال واکنش می گرده و بعد فرار می کنه. بعدش به خونه روستایی متروکه می ره. ضربان قلبش تندتر می شه. حالا بیشتر ترسیده و نهایتاً چاقو می افته بین چمن های کنار درخت ها. ساعت فیت بیت جیمی هم از دستش باز می شه یا می شکنه یا...» «یا قلبش می ایسته.» بگیر و پرتاب کن.

«چند دقیقه بعد گوشی جیمی خاموش می شه و دیگه هیچ وقت روشن نمی شه.» پیپ سرش را بین دستانش گرفت تا سنگینی اش را حس کند.

راوی گفت: «خب، لوک خیلی واضح مشخص کرد که می خواد جیمی رو بکشه، چون فکر می کنه اون سر کارش گذاشته. امکانش هست تا خونه روستایی دنبالش کرده باشه؟» «اگه لوک کسی بود که به جیمی صدمه زده اصلاً باهامون حرف نمی زد، حتی در مقابل نهصد

پوند.»

«درسته. ولی اولش دروغ گفت. می‌تونست دفعه‌اولی که با اون و نات حرف زدی بگه جیمی رو دیده.»

«آره. ولی می‌دونم، رفته بوده اونجا تا به نات خیانت کنه. نات هم که همون جا نشسته بود. تازه فکر کنم ترجیح می‌ده به خاطر کارش ارتباطی با گم شدن آدم‌ها نداشته باشه.»
«باشه. ولی قطعاً چیزی که جیمی به لوک گفته مهمه.» راوی نشست و جوراب‌ها را در مشتش فشار داد. «اون‌ها کلید ماجرا هستن.»

«بچه‌بازیک؟ بچه‌برادر ویک؟» پیپ با تردید نگاهش کرد. «به نظر نمی‌آد "کلیدی" باشن.»
«شاید لوک درست نشنیده. شاید یه معنای دیگه‌ای دارن که هنوز بهش پی نبردیم. توی اینترنت دنبالش بگرد.» به لپ‌تاپ اشاره کرد.

«توی اینترنت؟»

«ارزشش رو داره بداخلاق.»

پیپ لپ‌تاپش را روشن کرد. «باشه.» دو بار روی آی‌کون کروم کلیک کرد و صفحه‌گوگل بالا آمد.
«خیلی خب.»

کلمه "بچه‌بازیک" را تایپ کرد و دکمه‌اینتر را زد. «بله. همون‌طور که فکرش رو می‌کردم کلی لباس‌هالووین برای جادوگرهای کوچولو و بازیگرهای کونفیدیج آورد. فایده‌چندانی نداشت.»
راوی توپ جورابی را به هوا پرت کرد و بلند با خودش فکر کرد: «منظور جیمی چی بوده؟ اون یکی رو بنویس.»

«هوف! باشه. ولی همین الان بهت بگم که روی قسمت تصاویر کلیک نمی‌کنم.» کلمه قبلی را پاک کرد و به‌جایش "بچه‌برادر ویک" را نوشت. دکمه‌اینتر را زد و همان‌طور که انتظار داشت اولین نتیجه وب‌سایتی مرتبط با کودکان بود. «بین، گفتم که فایده...»

کلمات در گلویش گیر کردند. چشمانش را تنگ کرد. درست زیر قسمت جست‌وجو، گوگل پرسیده بود: «منظورتان بچه‌برانزویک است؟»

کلمات به‌آرامی از دهانش خارج شدند: «بچه‌برانزویک.» کنار هم آشنا به نظر می‌رسیدند.
«چیه؟»

راوی از روی تخت بلند شد و جلو رفت. پیپ روی پیشنهاد گوگل کلیک کرد و صفحه‌نتایج عوض شد و مقالات تمام خبرگزاری‌های بزرگ جای قبلی‌ها را گرفتند. پیپ نگاهشان کرد.

بعد به سمت راوی چرخید و گفت: «البته!» منتظر بود او هم متوجه قضیه شود، ولی چیزی در نگاهش نبود. پیپ ادامه داد: «بچه‌برانزویک. رسانه‌ها این اسم رو به بچه‌بی‌نام و نشونی دادن که توی پرونده‌اسکات برانزویک نقش داشت.»

راوی از بالای شانه پیپ نگاهی به نتایج گوگل انداخت و گفت: «کدوم پرونده؟»

«اصلاً به هیچ‌کدام از پادکست‌های جنایت‌های واقعی که پیشنهاد دادم گوش ندادی؟ همه‌شون به این پرونده پرداختن. یکی از معروف‌ترین پرونده‌های کل کشوره. حدوداً مال بیست سال پیشه.» به راوی نگاه کرد. «اسکات برانزویک یه قاتل زنجیره‌ایه. خیلی آدم کشته. از پسر کوچیکش، بچه برانزویک، کمک می‌گرفته تا قربانی‌ها رو به دام بندازه. واقعاً هیچ‌وقت داستانش رو نشیدی؟»

راوی سرش را تکان داد.

پیپ روی یکی از مقاله‌ها کلیک کرد و گفت: «ببین. بخونش.»

THE FIND-IT

خانه > جنایت‌های واقعی > معروف‌ترین قاتلان زنجیره‌ای بریتانیا > اسکات برانزویک «هیولای مارگیت»

نوشته اسکار استیونز

بین سال‌های ۱۹۹۸ و ۱۹۹۹، شهر مارگیت کنت با مجموعه‌ای از قتل‌های وحشتناک روبه‌رو شد. تنها در عرض سیزده ماه، هفت نوجوان ناپدید شدند: جسیکا مور هجده‌ساله، ایوی فرنچ هفده‌ساله، ادوارد هریسون هجده‌ساله، مگان کِلِر هجده‌ساله، شارلوت لانگ نوزده‌ساله، پاتریک اونز هفده‌ساله و امیلی نوول هفده‌ساله. جسد سوخته آن‌ها بعداً زیر ماسه‌های ساحل کشف شد. همگی تنها به فاصله ۱.۵ کیلومتری یکدیگر دفن شده بودند و علت مرگشان آسیب فیزیکی ناشی از ضربه بود.

امیلی نوول، آخرین قربانی هیولای مارگیت، سه هفته پس از ناپدید شدن، در مارس ۱۹۹۹ پیدا شد؛ اما دو ماه طول کشید تا پلیس قاتلش را ردیابی کند.

پلیس روی اسکات برانزویک تمرکز کرد: راننده جرثقیل چهل‌ویک‌ساله‌ای که تمام عمر در مارگیت زندگی کرده بود. یک شاهد عینی نیمه‌شب مردی را در حال رانندگی در منطقه‌ای دیده بود که بعدها اجساد در آنجا پیدا شدند. پلیس با کمک این شاهد طرحی از چهره مرد تهیه کرد که شباهت زیادی به برانزویک داشت. او یک تویوتا ون سفید داشت که شاهد عینی نیز به آن اشاره کرده بود. پس از جست‌وجوی خانه برانزویک مشخص شد او از هریک از قربانی‌ها یادگاری‌هایی برای خود برداشته بوده است: یکی از جوراب‌هایشان.

اما شواهد قانونی محکمی برای ارتباط او با قتل‌ها پیدا نشد. وقتی پرونده به دادگاه رفت دادستان به مدارک فرعی و شاهد کلیدی‌شان تکیه کرد: پسر برانزویک که در زمان آخرین قتل ده سال داشت. برانزویک، که با تنها فرزندش زندگی می‌کرد، برای ارتکاب قتل از پسرش کمک می‌گرفت. در مکان‌های عمومی مثل زمین بازی، پارک، استخرهای عمومی و مراکز خرید پسرک را به سمت قربانی‌های بالقوه می‌فرستاد تا آن‌ها را فریب بدهد و به جایی بیاورد که

برانزویک درون منتظرشان بود. پسرک در نابودی و دفن اجساد نیز دست داشت. دادگاه اسکات برانزویک در سپتامبر ۲۰۰۱ آغاز شد. آن زمان رسانه‌ها پسرک را بچه برانزویک می‌نامیدند. او که در زمان برگزاری جلسات دادگاه سیزده سال داشت، شهادت داد و باعث شد تمام اعضای هیئت منصفه رأی بر گناهکار بودن برانزویک بدهند. اسکات برانزویک به حبس ابد محکوم شد، اما تنها هفت هفته بعد در زندان فوق امنیتی فرانکلند دورام مورد حمله یکی دیگر از زندانی‌ها قرار گرفت و کشته شد.

دادگاه نوجوانان بچه برانزویک را به خاطر کمک به انجام قتل‌ها به ۵ سال حبس در کانون اصلاح و تربیت محکوم کرد. پس از هجده سالگی، هیئت مشروط تصمیم بر آزادی او گرفت. بچه برانزویک تحت برنامه حفاظت از شاهد، هویت جدیدی گرفت و به رسانه‌های سراسر جهان دستور داده شد هیچ‌گونه جزئیات مرتبط با هویت جدید بچه برانزویک را منتشر نکنند. وزیر کشور اذعان کرد: «اگر هویت واقعی این شخص فاش شود، به دلیل نقش او در جنایات وحشتناک پدرش ممکن است با اقدامات تلافی‌جویانه و خودسرانه افراد مواجه شود.»

سی و هفت

کانر چشمانش را تنگ کرد و نگاه سنگینی به هردویشان انداخت. بینی کک و مکی اش را هم جمع کرد. پیپ به او پیام داده و گفته بود خبرهای مهمی دارد، پس وسط کلاس زیست از مدرسه بیرون زد و مستقیم به اینجا آمد.

با نگرانی روی صندلی چرخید و پرسید: «چی داری می گی؟»

پیپ با لحنی یکنواخت گفت: «دارم می گم لیلا مید هر کسی که هست ظاهراً دنبال بچه برانزویک می گرده. دلیلش هم فقط این نیست که جیمی این حرف رو به لوک زده. بچه برانزویک در مارس ۱۹۹۹، یعنی همزمان با آخرین قتل، ده سالش بوده و توی سپتامبر ۲۰۰۱ و با شروع دادگاه سیزده ساله بوده؛ یعنی الان بیست و نه یا سی سالشه. تمام کسانی که لیلا باهاشون حرف زده، حتی جیمی که اولش راجع به سنش دروغ گفته، بیست و نه ساله هستن و یا به زودی سی ساله می شن یا تازه پا به این سن گذاشتن. تازه لیلا کلی چیز ازشون پرسیده. سعی داره بفهمه بچه برانزویک کیه. مطمئنم. بنا به دلایلی لیلا فکر می کنه این شخص توی شهر ما هست.»

کانر پرسید: «ولی این قضیه چه ربطی به جیمی داره؟»

«خیلی ربط داره. فکر می کنم به خاطر لیلا درگیر این قضیه شده. لیلا با لوک ایتون قرار می ذاره، ولی جیمی به جاش می ره و بعد از گفتن عبارت "بچه برانزویک" منتظر واکنش می شه، ولی چیزی از لوک دستگیرش نمی شه.»

«چون بچه برانزویک نیست؟»

«نه، فکر نکنم.»

راوی به حرف آمد: «ولی این رو هم می دونیم که جیمی بعد از ملاقات با لوک سریع به خونه روستایی متروکه می ره و ماجرای اصلی... اونجا اتفاق می افته. پس ما حدس می زنیم که شاید...» نگاهی به پیپ انداخت. «شاید به دیدن یه نفر دیگه رفته. کسی که لیلا گمون می کرده همون بچه برانزویکه. احتمالاً این شخص... واکنش نشون داده.»

کانر گفت: «کی؟ دیگه پای کی وسطه؟ دنیل داسیلوا یا آقای کلارک؟»

پیپ سرش را تکان داد. «نه. احتمالاً لیلا با اون دو نفر هم صحبت می کرده، ولی یکی شون افسر پلیسه و اون یکی هم معلمه. بچه برانزویک نمی تونسته وارد چنین مشاغلی بشه و فکر کنم لیلا بعد از صحبت باهاشون متوجه این موضوع شده. به محض اینکه آدام کلارک بهش گفته معلمه دیگه باهاش حرف نزده و محلش نداشته، پس پای کس دیگه ای وسطه.»

«خب یعنی چی؟»

پیپ موهایش را پشت گوش هایش برد و گفت: «فکر کنم اگه بچه برانزویک رو پیدا کنیم جیمی هم پیدا می شه.»

«این دیوونگیه. آخه چطور باید این کار رو بکنیم؟»

پیپ گفت: «با تحقیق.» لپ‌تاپ را از روی ملافه برداشت و روی پاهایش گذاشت. «باید تا جایی که می‌تونیم راجع به بچه برانزویک تحقیق کنیم. باید بفهمیم چرا لایلا مید فکر می‌کنه اون اینجا زندگی می‌کنه.»

راوی گفت: «البته وقتی به کل دنیا دستور داده شده که هیچ چیزی راجع بهش منتشر نکنن این کار خیلی سخت می‌شه.»

پیپ و راوی از قبل شروع کرده بودند و صفحه اول نتایج گوگل را خوانده و تمام جزئیات را یادداشت کرده بودند، اما هنوز به چیزی جز بازه سنی‌اش نرسیده بودند. پیپ عکس اسکات برانزویک را پرینت گرفته بود، ولی شبیه هیچ‌کدام از اهالی شهر نبود. او پوستی سفید و رنگ‌پریده، ته‌ریش، چروک‌های سطحی، چشم‌ها و موهای قهوه‌ای داشت. مثل تمام مردها بود. هیچ رد و نشانی از هیولای درونش در تصویرش دیده نمی‌شد.

پیپ و کانر سراغ تحقیقات خودشان رفتند و کانر هم با موبایلش سرگرم شد. ده دقیقه بعد یک نفرشان دهان باز کرد.

راوی گفت: «یه چیزی توی بخش نظرات یکی از این مقاله‌های قدیمی پیدا کردم. در دسامبر ۲۰۰۹ شایعه شده بچه برانزویک توی دِون زندگی می‌کرده و هویت واقعی‌ش رو پیش یکی از دوست‌هاش فاش کرده. اون زن به بقیه می‌گه و بچه برانزویک مجبور می‌شه اونجا رو ترک کنه و بره سراغ یه هویت جدید. توی نظرات خیلی‌ها شاکی شدن که "پول مالیات‌دهنده‌ها رو این‌جوری هدر می‌دن".»

پیپ گفت: «بنویسش.» خودش سراغ مقاله دیگری رفت که اساساً بازنویسی همان مقاله اول بود.

این بار او مطلب مهمی پیدا کرد و شروع به خواندن کرد: «در دسامبر ۲۰۱۴ مردی از لیورپول به خاطر اهانت به دادگاه به نه ماه حبس تعلیقی محکوم می‌شه، چون ظاهراً عکس‌های بزرگ‌سالی بچه برانزویک رو پخش کرده بوده.» نفس عمیقی کشید. «این ادعا غلط بوده و دادستان کل ابراز نگرانی کرده و گفته اون دستور فقط برای حفاظت از جون بچه برانزویک نیست، بلکه این‌طوری از افرادی که با اون اشتباه گرفته می‌شن و جانشون به خطر می‌افته هم محافظت می‌شه.»

کمی بعد راوی از روی تخت بلند شد. انگشتانش را بین موهای پیپ کشید و به طبقه پایین رفت تا برای همه ساندویچ درست کند. وقتی برگشت بشقاب‌ها را به پیپ و کانر داد. خودش زودتر دو گاز به ساندویچش زده بود. پرسید: «چیز جدیدی پیدا نکردین؟»

پیپ گفت: «کانر یه چیزی پیدا کرد.» بعد به صفحه دیگری از نتایج مرتبط با «بچه برانزویک لیتل کیلتون» نگاهی انداخت. چند صفحه اول شامل مقاله‌هایی می‌شدند که به ماجراهای

پارسال پیپ پرداخته بودند: «بچه کارآگاهی اهل لیتل کیلتون» که راز پرونده اندی بل را حل کرده بود.

کانر، که داشت لب‌هایش را می‌جوید، گفت: «آره. توی ساب‌ردیت راجع به پادکستی بحث شده که به همین پرونده پرداخته بوده. یکی توی بخش نظرات گفته شایعه شده بچه برانزویک توی دارتفورد زندگی می‌کنه. البته این نظر مال چند سال پیشه.»

راوی دوباره پشت لپ‌تاپش نشست و گفت: «دارتفورد؟ من هم به یه خبری برخوردم که می‌گفت مردی توی دارتفورد خودکشی کرده، چون یه عده الکی توی اینترنت شایعه کرده بودن اون بچه برانزویکه.»

پیپ این نکته را یادداشت کرد و قبل از اینکه سراغ کارش برگردد گفت: «اوه! پس احتمالاً اون شایعه توی ساب‌ردیت مربوط به همین مرد هست.» حالا به صفحه نهم نتایج گوگل رسیده بود. روی لینک سوم کلیک کرد که مربوط به وب‌سایت فوردچن می‌شد. اشاره کوتاهی به پرونده شده بود و مطلب این‌طور تمام می‌شد: «حالا بچه برانزویک آزاد است. شاید از کنارش رد شوید، ولی هیچ‌وقت از هویت واقعی‌اش خبردار نمی‌شوید.»

نظرات زیر پست متنوع بودند. بیشتر سراغ تهدیدهای خشن رفته بودند و گفته بودند اگر پیدایش کنند چه کارها که با او نمی‌کنند. چند نفر لینک مقاله‌هایی را گذاشته بودند که برای پیپ تکراری بودند. یک نفر جواب یکی از پیام‌های تهدیدآمیز را این‌طور داده بود: «وقتی اون قتل‌ها اتفاق افتادن اون فقط یه بچه کوچیک بود. باباش مجبورش می‌کرده کمکش کنه.» شخصی دیگر هم جوابش را داده بود: «بالین حال باید تا آخر عمر زندانش می‌کردن. احتمالاً اون هم به اندازه باباش شیطان صفته و ذاتش خرابه. این جور چیزها توی گوشت و خون آدمه.» پیپ می‌خواست این صفحه سیاه را ببندد که یکی از نظرات در انتهای صفحه نظرش را جلب کرد. مربوط به چهار ماه پیش بود:

ناشناس، شنبه، ۲۹ دسامبر، ۱۱:۲۶:۵۳

«من می‌دونم بچه برانزویک کجاست. توی لیتل کیلتونه. همون شهری که اخیراً توی اخبار کلی بهش اشاره شده، چون یه دختره پرونده قدیمی اندی بل رو حل کرده.»

ضربان قلب پیپ تند شد و صدایش در سینه‌اش پیچید. دوباره نگاهی به جمله آخر انداخت که مربوط به خودش می‌شد. کلمه لیتل کیلتون غلط تایپی داشت، برای همین بود که زودتر در میان نتایج جست‌وجو پیدایش نکرده بود.

ناشناس، شنبه، ۲۹ دسامبر، ۱۱:۳۲:۲۱

«از کجا این خبر رو شنیدی؟»

ناشناس، شنبه، ۲۹ دسامبر، ۱۱:۳۷:۳۵

«پسرعموی رفیقم توی زندان گرندونه. ظاهراً هم سلولی جدیدش اهل اون شهره و می‌گه دقیقاً

می‌دونه بچه برانزویک کیه. انگار قبلاً با هم رفیق بودن و بچه برانزویک چند سال پیش رازش رو بهش گفته.»

ناشناس، شنبه، ۲۹ دسامبر، ۱۱:۳۹:۴۳

«جدی؟!»

نفس پیپ سطحی شد و دیگر بالا نمی‌آمد. خودش را منقبض کرد. راوی متوجه شد و با چشمان سیاهش نگاهش کرد. کنار آن طرف اتاق شروع به صحبت کرد، ولی پیپ از او خواست ساکت شود تا بتواند فکر کند.

زندان گرندون.

پیپ یک نفر را در زندان گرندون می‌شناخت. هوی باورز به خاطر اتهامات مرتبط با مواد مخدر به آنجا فرستاده شد. دوران حبسش از اوایل دسامبر شروع شد. حتماً این نظر درباره او بود.

یعنی هوی باورز دقیقاً می‌دانست بچه برانزویک کیست. یعنی... صبر کنید... ذهن پیپ قفل کرد، چند ماه عقب رفت، زمان حال را فراموش کرد و دنبال خاطره‌ای مخفی گشت.

چشمانش را بست. تمرکز کرد.

بالاخره متوجه شد.

«لعنتی!» لپ‌تاپ را کنار زد و بلند شد. به سمت موبایلش رفت که روی میز بود.

کنار پرسید: «چیه؟»

پیپ زیر لب گفت: «لعنتی! لعنتی! لعنتی!» موبایلش را برداشت و سراغ عکس‌هایش رفت. صفحه را پایین کشید و از عکس‌های آوریل، مارس، جشن تولد جاش و مدل موهایی که کارا برایش فرستاده بود گذشت. به ژانویه و مهمانی سال نوی رینالدزها و کریسمس و مراسم وینتر واندرلند و اولین قرار شام با راوی رسید. نوبت نوامبر، اسکرین‌شات‌های اولین مقالات خبری مرتبط با او، عکس‌های بستری شدنش در بیمارستان و تصاویر دفتر برنامه‌ریزی اندی بل شد. او! هیچ‌وقت متوجه نشده بود که اندی اسم جیمی را کنار چند ستاره نوشته بوده. باز هم عقب‌تر رفت و بعد خشکش زد.

چهارم اکتبر. مجموعه عکس‌هایی که پارسال با آن‌ها هوی باورز را مجبور کرد دهان باز کند. باورز مجبورش کرد عکس‌ها را پاک کند، ولی پیپ محض احتیاط بازیابی‌شان کرد. رابین کین داشت مقداری پول به هوی می‌داد و یک کیسه کاغذی از او می‌گرفت. اما این مهم نبود. پیپ به عکس‌هایی زل زد که چند دقیقه قبل‌تر گرفته بود.

هوی باورز کنار پرچین‌ها ایستاده بود. یک نفر از دل سایه‌ها به سمتش آمده بود؛ کسی که یک پاکت پول به دستش داده بود، ولی چیزی نخریده بود. یک کت بژ پوشیده بود و موهای قهوه‌ای‌اش از الان کوتاه‌تر بود. گونه‌هاش سرخ شده بودند.

استنلی فوربز.

با اینکه آدم‌های داخل آن عکس‌ها تکان نمی‌خوردند، دهانشان باز بود و پیپ یادش افتاد هفت ماه پیش چه چیزی شنیده بود.

استنلی با عصبانیت گفته بود: «این آخرین باره، شنیدی؟ نمی‌شه مدام ازم پول بگیری. دیگه پول ندارم.»

هوی خیلی آرام جوابش را داده بود، ولی پیپ قسم می‌خورد چنین چیزی شنیده: «ولی اگه بهم پول ندی به همه می‌گم.»

استنلی به او خیره شده و گفته بود: «جرتش رو نداری.»

پیپ عکس همان لحظه را داشت. نگاه استنلی مملو از درماندگی و خشم بود و به هوی زل زده بود.

حالا دلیلش مشخص شد.

راوی و کانر در سکوت پیپ را تماشا کردند. بالاخره سرش را بالا آورد.

راوی پرسید: «خب؟»

«فهمیدم بچه برانزویک کیه: استنلی فوربز.»

سی‌وهشت

همه در سکوت آنجا نشستند. پیپ حس کرد چیزی زیر آن سکوت پنهان شده است. صدایی آرام در گوش‌هایش وزوز می‌کرد.

هیچ کدام از مدارک و شواهد این ادعا را رد نمی‌کردند.

استنلی پنج سال پیش مقاله‌ای راجع به قیمت خانه برای کیلتون میل نوشت و اشاره کرد بیست‌وپنج سال دارد. یعنی دقیقاً در بازه سنی درستی قرار داشت. ظاهراً هیچ حساب کاربری شخصی‌ای در فضای مجازی نداشت و این هم نشانه دیگری بود. تازه پیپ یاد یکشنبه هفته پیش افتاد و گفت: «بعضی وقت‌ها با اسم خودش غریبی می‌کنه. هفته پیش صداش زدم "استنلی"، ولی واکنشی نشون نداد. همکارهاش می‌گن همیشه این کار رو می‌کنه و هر موقع دلش بخواد می‌شنوه. ولی شاید دلیلش اینه که به این اسم عادت نداره و مدت‌ها با اسم واقعی خودش زندگی کرده.»

همه موافق بودند. نشانه‌ها و هماهنگی‌های زیادی در این ماجرا وجود داشت که جایی برای تردید باقی نمی‌گذاشت. استنلی فوربز بچه برانزویک بود. قضیه را به دوستش هوی باورز گفته بود، او علیه استنلی شده بود و از این راز برای اخاذی استفاده کرده بود. هوی به هم‌سلولی جدیدش گفته و او هم با پسرعمویش حرف زده و نهایتاً نفر چهارم این زنجیره قضیه را در اینترنت پخش کرده بود. پس لایلا مید هم همین‌طوری بو برده بود که بچه برانزویک در لیتل کیلتون زندگی می‌کند.

کانر با احتیاط آن سکوت سنگین را شکست و گفت: «خب این یعنی چی؟»

راوی داستان را در هوا تکان داد و گفت: «یعنی لایلا تعداد مظنونانش رو به دو نفر رسونده و اون شب جیمی رو پیششون فرستاده، پس جیمی توی خونه روستایی با استنلی روبه‌رو شده و بعد غیبش زده. یعنی...»

پیپ گفت: «یعنی استنلی می‌دونه چه اتفاقی برای جیمی افتاده، چون کار خودش بوده.»

کانر پرسید: «ولی چرا جیمی وارد این ماجراها شده؟ این دیوونگیه.»

پیپ ایستاد و هیجان و تلاطم در تمام پاهایش پیچید. «نمی‌دونم. فعلاً اهمیتی هم نداره. مهم اینه که بتونیم جیمی رو پیدا کنیم، پس باید بریم سراغ استنلی فوربز.»

راوی هم ایستاد و استخوان زانوهایش صدا داد. بعد گفت: «نقشه چیه؟»

کانر هم بلند شد. «باید به پلیس زنگ بزنیم؟»

پیپ گفت: «من بهشون اعتماد ندارم.» بعد از تمام ماجراها، بعد از حکمی که برای مکس صادر شد، دیگر هیچ وقت به پلیس اعتماد نمی‌کرد. نباید تصمیم‌گیری راجع به درست و غلط را فقط به آن‌ها سپرد. «باید یواشکی وارد خونه استنلی بشیم. اگه جیمی رو گرفته باشه یا...» نگاهی به کانر انداخت. «یا بهش آسیب زده باشه، حتماً سرنخی توی اون خونه هست. باید استنلی رو

بکشیم بیرون تا بتونیم وارد خونه‌اش بشیم. همین امشب.»

کانر پرسید: «چطوری؟»

از قبل ایده‌ای در ذهن پیپ شکل گرفته بود. انگار فقط منتظر بود تا پیپ پیدایش کند. «خودمون رو جای لایلا مید جا می‌زنیم. من یه سیم‌کارت دیگه دارم. می‌ذارمش توی گوشی‌ام تا استنلی شماره‌ام رو شناسه. به‌عنوان لایلا بهش پیام می‌دیم و می‌گیم امشب به خونه روستایی بیاد. حتماً هفته پیش هم همین‌طوری بهش پیام داده، ولی به‌جای خودش جیمی رو فرستاده. مطمئنم استنلی مشتاقه لیلای واقعی رو ملاقات کنه و بفهمه کی از هویت واقعی‌ش خبر داره و چی ارزش می‌خواد. حتماً می‌آد. مطمئنم.»

راوی گفت: «یکی از همین روزها باید مثل اندی بل یه سیم‌کارت اعتباری بخری. خیلی خب، یه جوری به خونه روستایی بکشونش تا همه بتونیم یواشکی وارد خونه‌اش بشیم و دنبال سرنخ بگردیم.»

کانر هم با سر تأیید کرد.

پیپ جلوشان را گرفت و گفت: «نه.» هر دو نگاهش کردند. «همه‌مون نمی‌ریم. یه نفر باید حواسش به خونه روستایی باشه و به‌اندازه کافی استنلی رو بیرون نگه داره تا بقیه سرفرصت بتونن بگردن. هر وقت استنلی به سمت خونه‌اش رفت، یه نفر باید به بقیه خبر بده.» به سمت راوی چرخید. «یعنی من.»

«پیپ، ولی...»

وسط حرفش پرید. «آره، من توی خونه روستایی نگهبانی می‌دم و شما دوتا به خونه استنلی برید. توی ایگرزاند زندگی می‌کنه و دوتا خونه با خونه آنت فاصله داره، درسته؟» به کانر نگاه کرد. «آره. من آدرسش رو بلدم.»

راوی دوباره گفت: «پیپ.»

«مامانم خیلی زود می‌آد خونه.» انگشتانش را دور بازوی راوی حلقه کرد. «پس باید برین. به مامان و بابام می‌گم عصر می‌آم خونه شما. ساعت نه وسط وایول‌رود همدیگه رو می‌بینیم. این جوری وقت داریم پیام رو بفرستیم و حاضر بشیم.»

کانر با ناراحتی پلک زد. «باشه.» بعد از اتاق بیرون رفت.

پیپ بلند گفت: «چیزی به مامانت نگو. هنوز زوده. فعلاً باید بین خودمون سه‌تا بمونه.»

«باشه. یالا راوی!»

راوی رو به کانر سرش تکان داد و اشاره کرد در انتهای راهرو منتظرش باشد. «اممم، دو ثانیه بهم وقت بده.»

بعد جلو آمد و نفس‌هایش به موهای پیپ خورد. پیپ نگاهش کرد. «چیه؟»

راوی به چشمانش خیره شد و با ملایمت گفت: «داری چه کار می‌کنی؟ چرا برای نگهبانی

داوطلب می‌شی؟ من انجامش می‌دم. تو باید وارد خونه استنلی بشی.»

«نه، این‌طور نیست.» خیلی نزدیک هم ایستاده بودند و گونه‌های پیپ داغ شد. «کانر باید اونجا باشه، چون پای برادرش وسطه. ولی تو هم باید بری. این شانس دومه، یادته؟» موهای راوی را از روی چشمانش عقب زد. او هم دستش را گرفت و آن را به صورتش چسباند. «دلم می‌خواد تو بری اونجا. پیداش کن راوی. جیمی رو پیدا کن، باشه؟»

راوی لبخند زد. زمان را فراموش کردند و برای مدتی طولانی دست یکدیگر را گرفتند.

«مطمئنی؟ این جوری باید تنها...»

«طوریم نمی‌شه. فقط باید نگهبانی بدم.»

«باشه.» دست هم را رها کرد و پیشانی‌شان را به هم چسباندند. راوی زیر لب گفت: «پیداش می‌کنیم. همه چیز درست می‌شه.»

برای یک لحظه پیپ به خودش جرئت داد تا حرف‌های راوی را باور کند.

منم لیلا.

ساعت ۱۱ بیا خونه روستایی.

(:

خوانده شده در ساعت ۱۸:۱۰

باشه، می‌آم.

سی‌ونه

ماه در آسمان می‌درخشید. خانه روستایی و متروکه با ظاهر خشنش نقره‌ای شده بود. نور ماه از میان شکاف‌ها و درزها و روزنه‌های طبقه بالا، که قبلاً پنجره بودند، رخنه می‌کرد. پیپ حدود هجده متر با خانه فاصله داشت و بین درختان آن طرف خیابان مخفی شده بود. نگاهش به آن ساختمان قدیمی بود. سعی می‌کرد وقتی باد در میان برگ‌ها جیغ می‌کشد به خودش نلرزد و به پیام‌های آن صداها گنگ گوش نکند. موبایلش روشن شد و لرزید. شماره راوی روی صفحه افتاد.

پیپ آرام جواب داد: «بله؟»

راوی هم آهسته گفت: «ماشین رو توی خیابون پارک کردیم. استنلی همین الان از در جلویی اومد بیرون. داره سوار ماشینش می‌شه.» بعد گوشی را از دهانش دور کرد و زیر لب چیزهایی به کانر گفت. «خیلی خب، همین الان از کنارمون رد شد. داره می‌آد سمت تو.» پیپ محکم به موبایلش چسبید و گفت: «باشه. هرچه سریع‌تر برین داخل خونه.» «باشه.» صدای باز شدن در ماشین آمد.

پیپ به صدای قدم‌های راوی و کانر روی سطح پیاده‌رو گوش داد و هم‌زمان قلبش تند زد. راوی گفت: «نه، کلید خونه زیر پادری نیست. بیا قبل از اینکه کسی ببیند مون بریم طرف در پشتی.»

نفس‌های راوی از آن طرف خط شنیده می‌شد. با کانر دور آن خانه کوچک چرخید. حدود سه کیلومتر با پیپ فاصله داشتند، ولی هر سه زیر یک آسمان بودند. صدای تق‌تق آمد.

کانر آرام گفت: «در پشتی قفله.»

راوی گفت: «آره، ولی قفل درست کنار دستگیره هست. اگه شیشه رو بشکنیم می‌تونم دستم رو دراز کنم و بازش کنم.»

پیپ گفت: «بی سرو صدا انجامش بدین.»

صدای خش‌خش و خرخر از آن طرف خط آمد. راوی ژاکتش را درآورد و آن را دور مشتش پیچید. دو بار صدای ضربه آمد و بعد شیشه شکست.

کانر گفت: «دستت رو نبری.»

پیپ به نجوای نفس‌های سنگین و خسته راوی گوش داد. صدای غرغر آمد.

راوی زیر لب گفت: «خیلی خب، وارد شدیم.»

یکی‌شان روی شیشه‌های شکسته پا گذاشت و وارد خانه شد. همان موقع نگاه پیپ به دو چراغ زرد افتاد که از دل سیاهی شب پدیدار شدند. همان‌طور که ماشین از الدفارم‌رود به سمتش

می آمد چراغ ها هم بزرگ تر می شدند.

پیپ آرام گفت: «رسید.» یک ماشین سیاه از سیکاموررود بالا آمد. چرخ هایش روی سنگ ریزه ها کشیده شد و بالاخره کنار خیابان ایستاد. پیپ ماشینش را بالای الدفارم پارک کرده بود تا استنلی آن را نبیند.

راوی گفت: «جلب توجه نکن.»

در ماشین باز شد و استنلی فوربز پیاده شد. پیراهن سفیدش در میان تاریکی شب می درخشید. موهای قهوه ای و ژولیده اش روی صورتش سایه انداخته بود. در ماشین را بست و به سمت خانه روستایی رفت.

وقتی از در جلویی گذشت و قدم در تاریکی گذاشت پیپ گفت: «خیلی خب، وارد خونه شد.»

راوی گفت: «ما توی آشپزخونه ایم. اینجا تاریکه.»

پیپ گوشی را به دهانش نزدیک تر کرد. «راوی! اجازه نده کانر این رو بشنوه، ولی اگه چیزی از وسایل جیمی مثل موبایل یا لباسش رو پیدا کردین فعلاً بهشون دست نزنین. اگه این قضیه طبق انتظار ما پیش نره اون ها مدرک حساب می شن.»

«فهمیدم.» بعد یا محکم بینی اش را بالا کشید یا نفسش برید. پیپ متوجه نشد چه اتفاقی افتاد.

«راوی! راوی چی شده؟»

کانر با عصبانیت گفت: «لعنتی!»

راوی نفس زنان گفت: «یه نفر اینجاست. یه صدایی اومد. یکی اینجاست.»

ترس تا گلوی پیپ بالا آمد و راهش را بست. «چی؟»

بعد در میان نفس های وحشت زده راوی فریاد کانر را شنید.

«جیمی. اون جیمیه!»

راوی موبایل را از دهانش دور کرد و فریاد زد: «کانر! صبر کن.»

فقط صدای خش خش و دویدن می آمد.

پیپ با عصبانیت گفت: «راوی!»

صدایی خفه به گوشش رسید.

بعد انگار چیزی روی زمین افتاد.

«جیمی! جیمی، منم. منم کانر! من اینجا!»

موبایل خش خش کرد و دوباره صدای نفس های راوی بلند شد.

پیپ گفت: «چی شده؟»

کانر همچنان فریاد می زد. راوی با صدایی لرزان گفت: «اون اینجاست، پیپ. جیمی اینجاست.

حالش خوبه. زنده است.»

«زنده است؟» هنوز باورش نمی شد.

حالا کانر داشت به شدت گریه می کرد. در آن میان، صدای آرام جیمی به گوش پیپ رسید.
«اوه خدای من! اون زنده است.» کلمات در گلویش گیر کردند. چند قدم عقب رفت و به
درختی تکیه داد. دوباره گفت: «اون زنده است.» بغض کرد و چشمانش را بست. این کلمات را
محکم تر از همیشه در ذهنش تکرار کرد: «ممنونم، ممنونم، ممنونم.»
«پیپ؟»

با ژاکتش چشمانش را پاک کرد و پرسید: «حالش خوبه؟»
«نمی تونیم بهش نزدیک بشیم. توی یه اتاق زندونی شده. فکر کنم اونجا توالت طبقه پایینه.
درش قفله و از بیرون هم زنجیر شده. ولی ظاهراً حالش خوبه.»
کانر داشت گریه می کرد. «فکر می کردم مُردی. ما اینجاایم. می آریمت بیرون!»
صدای جیمی بلند شد، ولی پیپ چیزی از حرف هایش را نفهمید.
به سمت خانه روستایی چرخید و پرسید: «جیمی چی می گه؟»
راوی کمی گوش کرد و گفت: «می گه... می گه باید از اینجا بریم. باید از اینجا بریم، چون یه قراری
گذاشته.»
«چی؟»

کانر فریاد زد: «من بدون تو هیچ جا نمی رم!»
ولی چیزی در تاریکی توجه پیپ را جلب کرد. استنلی از دل سایه ها بیرون آمد و به در خانه
نزدیک شد.
پیپ با عصبانیت گفت: «داره می ره. استنلی داره می ره.»
راوی گفت: «لغنتی! به عنوان لایلا بهش پیام بده و بگو صبر کنه.»
ولی استنلی از درگاه پوسیده خانه گذشت و به سمت ماشینش رفت.
پیپ گفت: «خیلی دیر شده.» خون در گوش هایش دوید و تصمیمش را گرفت. «من حواسش
رو پرت می کنم. شما همین الان جیمی رو بیارین بیرون و ببرینش یه جای امن.»
«نه، پیپ...»

ولی پیپ موبایل را از گوشش دور کرد، روی دکمه قرمز زد و از میان درخت ها به آن طرف خیابان
دوید. سنگ ریزه ها زیر پاهایش به اطراف پرت شدند. وقتی به زمین های چمنی رسید، بالاخره
استنلی سرش را بالا آورد و زیر مهتاب متوجه حرکاتش شد.
ایستاد.

پیپ سرعتش را کم کرد و درست جلوی در خانه به سمتش رفت.
استنلی چشمانش را تنگ کرد. سعی داشت در دل تاریکی چهره پیپ را ببیند.
با تردید گفت: «سلام!»

وقتی پیپ به اندازه کافی جلو آمد، چهره استنلی در هم رفت و گوشه چشمانش چروک شد.

نفسش برید و با صدایی گرفته گفت: «نه! نه نه نه. پیپ! تویی؟» یک قدم عقب رفت. «تو همون لیلایی؟»

نشر کتاب (nbbookcity.com)

چهل

پیپ سرش را تکان داد.

همان طور که قلبش تند می زند به زور حرف زد: «من لایلا نیستم. امشب من اون پیام رو برات فرستادم، ولی من لایلا نیستم. نمی دونم اون کیه.»
چهره استنلی در میان سایه ها عوض شد، ولی پیپ فقط می توانست سفیدی چشمان و پیراهنش را ببیند.

استنلی به لکنت افتاد. «ت - تو... می دونی...»

پیپ با ملایمت گفت: «می دونم تو کی هستی؟ آره، می دونم.»

استنلی به نفس نفس افتاد و سرش را زیر انداخت. «اوه!» نمی توانست به چشمان پیپ نگاه کند.
پیپ با سر به در خانه اشاره کرد. «می شه بریم داخل و با هم حرف بزنیم؟» راوی و کانر چقدر وقت نیاز داشتند تا زنجیر و در را باز کنند و جیمی را از آنجا ببرند؟ احتمالاً ده دقیقه کافی بود.

استنلی با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت: «باشه.»

پیپ جلوتر رفت. نگاهی به پشت سرش انداخت تا مطمئن شود استنلی همراهش قدم در راهروی تاریک خانه می گذارد. سرش را زیر انداخته بود. انگار شکست خورده بود. در اتاق پذیرایی، پیپ از بین پوسته ها و بطری های آبجو گذشت و به سمت میز چوبی رفت. کشوی بالایی اش باز بود و چراغ قوه بزرگ رابین و دوستانش آنجا بود. پیپ برش داشت. نگاهی به آن اتاق تاریک انداخت که پر از شبح های وحشتناک بود و استنلی در میانشان گم شده بود. چراغ قوه را روشن کرد و همه چیز واضح و پررنگ شد.

استنلی به خاطر نور چشمانش را تنگ کرد.

با نگرانی با دستانش بازی کرد و گفت: «چی می خوای؟ می تونم یه بار در ماه بهت پول بدم. درآمد زیادی ندارم، چون کارهای روزنامه بیشتر داوطلبانه است. ولی توی پمپ بنزین هم کار می کنم. یه کاریش می کنم.»

«می خوای بهم پول بدی؟»

«ب - برای اینکه به کسی چیزی نگی. برای اینکه رازم رو پیش خودت نگه داری.»

«استنلی! من نیومدم ازت اخاذی کنم. به هیچ کس نمی گم تو کی هستی، قول می دم.»

استنلی با سردرگمی نگاهش کرد. «ولی پس... چی می خوای؟»

پیپ دستانش را بالا برد. «فقط می خواستم جیمی رینالدز رو نجات بدم. فقط واسه همین اینجا هستم.»

استنلی بینی اش را بالا کشید. «اون حالش خوبه. چند بار که بهت گفتم.»

«بهش صدمه زدی؟»

درخشش چشمان قهوه ای استنلی به چیزی شبیه خشم تبدیل شد.

صدایش را بالا برد. «من بهش صدمه زدم؟ البته که نه. اون سعی کرد من رو بکشه.»
نفس پیپ برید. «چی؟ چه اتفاقی افتاد؟»

استنلی به دیوار تکیه داد و گفت: «یه زنی به اسم لیلا مید از طریق صفحه فیس بوک کیلتون میل سر صحبت رو باهام باز کرد. آخرش به هم شماره دادیم و شروع کردیم به پیام دادن. چند هفته‌ای همین‌طور گذشت. ازش خوشم اومد... حداقل فکر می‌کردم ازش خوشم می‌آد. جمعه هفته قبل دیروقت بود که بهم پیام داد. ازم خواست اینجا ببینمش.» مکث کرد و نگاهی به آن دیوارهای قدیمی انداخت. «من رسیدم، ولی اون اینجا نبود. ده دقیقه بیرون منتظرش شدم. بعدش یه نفر پیداش شد: جیمی رینالدز. قیافه‌اش عجیب بود. جوری نفس نفس می‌زد که انگار دویده بود. اومد جلو و اول از همه گفت "بچه برانزویک". سرفه خشک و کوتاهی کرد. «طبیعتاً من شوکه شدم. بیشتر از هشت سال هست که اینجا زندگی می‌کنم و هیچ کس از قضیه خبردار نشده، به جز...»

«به جز هوی باورز؟»

استنلی بینی‌اش را بالا کشید. «آره. به جز اون. فکر می‌کردم با هم دوستیم، برای همین بهش اعتماد کردم. همین فکر رو راجع به لیلا هم می‌کردم. خب در هر حال وحشت کردم و یکهو جیمی با چاقو بهم حمله کرد. تونستم خودم رو کنار بکشم و آخرش چاقو رو ازش گرفتم و پرت کردم یه گوشه. بعدش کنار اون درخت‌های بیرون خونه به جون هم افتادیم. جیمی رو به سمت یکی از درخت‌ها هل دادم و سرش به یه جایی خورد و افتاد زمین. فکر کنم چند ثانیه بی‌هوش شد. بعدش یه کم گیج و منگ بود. بعد... نمی‌دونستم باید چه کار کنم. اگه به پلیس زنگ می‌زدم و می‌گفتم یه نفر هویتم رو می‌دونه و می‌خواد من رو بکشه کارم تموم بود. مجبور می‌شدم از اینجا برم. باید سراغ یه شهر جدید، اسم جدید و زندگی جدید می‌رفتم. دلم نمی‌خواست از اینجا برم. اینجا خونه منه. از اینجا خوشم می‌آد. چندتایی دوست دارم. تا قبل از این هیچ دوستی نداشتم. تازه اینجا، در قالب استنلی فوربز، احساس خوشبختی می‌کردم. نمی‌تونستم دوباره برم یه جای دیگه و به‌عنوان یه آدم جدید زندگیم رو شروع کنم. می‌مردم. قبلاً یه بار این کار رو کرده بودم. توی بیست و یک سالگی به دختری که عاشقش بودم گفتم واقعاً کی هستم. اون هم پلیس رو خبر کرد و من رو به اینجا آوردن و این اسم جدید رو بهم دادن. نمی‌تونستم دوباره اون مراحل رو بگذرونم و همه چیز رو از اول شروع کنم. فقط به زمان نیاز داشتم تا یه تصمیمی بگیرم. هیچ وقت بهش صدمه نمی‌زدم.»

به پیپ نگاه کرد. چشمانش خیس بودند و با نگاهش از او می‌خواست حرف‌هایش را باور کند. «جیمی رو بلند کردم و به سمت ماشینم بردم. به نظر خسته و گیج بود، پس بهش گفتم می‌برمش بیمارستان. موبایلش رو برداشتم و خاموشش کردم تا به کسی زنگ نزنه. بعدش رسوندمش خونه خودم. به دستشویی طبقه پایین بردمش. فقط در اونجاست که از بیرون قفل

می شه. من... نمی خواستم بره بیرون. می ترسیدم دوباره بخواد من رو بکشه.»
پیپ با سر تأیید کرد و استنلی ادامه داد.

«فقط به زمان نیاز داشتم تا فکر کنم و یه جوری موقعیت رو درست کنم. جیمی از پشت در می گفت متأسفه. ازم می خواست در رو باز کنم. می گفت فقط می خواد بره خونه. ولی من باید فکر می کردم. ترسیدم کسی از طریق موبایلش ردش رو بزنه. پس با چکش خردش کردم. چند ساعت بعد دستگیره در رو به لوله بیرون دستشویی زنجیر کردم تا بتونم یه کم در رو باز کنم. از همون شکاف بهش کیسه خواب، بالش، غذا و یه فنجون دادم تا بتونه از سینک آب بخوره. بهش گفتم باید فکر کنم. بعد دوباره در رو روش بستم. اون شب اصلاً نخوابیدم. همه اش توی فکر بودم. هنوز فکر می کردم جیمی همون لیلست و چند هفته خودش رو جای اون زده تا من رو به دام بندازه و بکشه. نمی تونستم ولش کنم، چون ممکن بود دوباره قصد جونم رو بکنه یا به همه بگه من کی هستم. تازه به پلیس هم نمی تونستم زنگ بزنم. غیرممکن بود. فرداش باید می رفتم سر کارم توی پمپ بنزین. اگه نمی رفتم یا مرخصی می گرفتم افسر عفو مشروط کلی ازم سؤال می کرد. نباید می داشتم کسی بهم شک کنه. غروب رفتم خونه. هنوز نمی دونستم باید چه کار کنم. شام درست کردم و در رو باز کردم تا به جیمی غذا بدم. بعدش شروع کردیم به صحبت. گفت اصلاً نمی دونسته "بچه برانزویک" چه معنایی داره. فقط کاری رو کرده که دختری به اسم لایلا مید بهش گفته؛ یعنی همون کسی که من باهاش حرف می زدم. جیمی بدجور عاشقش شده بود. لایلا همون چیزهایی رو بهش گفته که تحویل من داده بود؛ اینکه پدر سخت گیری داره و زیاد نمی تونه بیاد بیرون و تومور مغزی بدخیم داره.» بینی اش را بالا کشید. «ولی جیمی گفت قضیه اون جدی تر بوده. لایلا بهش گفته باید یه سری آزمایش بده، ولی باباش بهش اجازه نمی ده. تازه گفته به هیچ طریقی از پس هزینه هاش بر نمی آد و اگه اون آزمایش ها رو نده می میره. جیمی به هر نحوی می خواسته نجاتش بده. فکر می کرده عاشقشه، پس برای اون آزمایش ها هزار و دویست پوند می ده. می گفت بیشترش قرضی بوده. لایلا بهش می گه پول رو کناریه سنگ قبر توی حیاط کلیسا بذاره و بره تا هر وقت تونست از دست باباش خلاص بشه بره و برشون داره. تازه مجبورش کرده کارهای دیگه ای هم بکنه؛ مثلاً یواشکی وارد خونه یه نفر بشه و ساعت مچی اش رو بدزده که مال مادر مرحومش بوده. گفته باباش اون رو به سمساری فروخته و یه نفر خریدش. بعد از جیمی خواسته شب تولدش یه نفر رو کتک بزنه، چون یارو نمی داشته لایلا برای انجام آزمایش هاش به کلینیک بره. جیمی همه حرف هاش رو باور کرده بود.»

«جمعه شب هم لایلا اون رو فرستاده دنبال تو؟»

استنلی با سر تأیید کرد. «جیمی می گفت فهمیده لایلا سر کارش گذاشته و از عکس های یه نفر دیگه استفاده می کرده. سریع بهش زنگ می زنه و لایلا بهش می گه مجبور بوده اون کار رو بکنه، چون یه نفر مدام تعقیبش می کرده. ولی به جز عکس ها، بقیه حرف هاش همه درست بودن. بعد

بهش می‌گه اون کسی که دنبالشه همین الان بهش پیام داده و تهدیدش کرده همون شب می‌کشدش، چون فهمیده اون و جیمی با هم هستن. به جیمی گفته طرف رو نمی‌شناسه، ولی به دو نفر شک داره و مطمئن طرف تهدیدش رو عملی می‌کنه. گفته به هردوتاشون پیام می‌ده و توی یه جای خلوت باهاشون قرار می‌ذاره. بعد از جیمی خواسته قبل از اینکه طرف تهدیدش رو عملی کنه بره و بکشدش. گفته به هردوتاشون بگه "بچه برانزویک"، چون طرف خودش متوجه معنایش می‌شه و واکنش نشون می‌ده. جیمی اول گفته نمی‌تونه این کار رو بکنه، ولی لیلا قانعش کرده. جیمی فکر می‌کرده یا باید این کار رو بکنه یا برای همیشه لیلا رو از دست می‌ده و همه چیز هم تقصیر خودش. ولی می‌گفت به محض اینکه به من حمله کرد پشیمون شد. می‌گفت وقتی چاقو رو ازش گرفتم خیالش راحت شد.»

پیپ همه چیز را در ذهنش مجسم کرد. پرسید: «پس جیمی تلفنی با لیلا حرف زده؟ مطمئن که طرف زنه؟»

«آره. ولی من هنوز صد درصد بهش اعتماد نداشتم. هنوز فکر می‌کردم خودش لیلا هست و داره دروغ می‌گه تا ولش کنم و بعدش هم یا من رو می‌کشه یا رازم رو به همه می‌گه. ما تقریباً کل شنبه شب با هم صحبت کردیم، بعدش قرار می‌گذاشتیم با هم تلاش کنیم تا بفهمیم لیلا واقعاً کیه. خبر قرار شد وقتی... اگه پیدااش کردیم من یه پولی بهش بدم تا رازم رو پیش خودش نگه داره. جیمی هم چیزی به کسی نمی‌گه تا من نرم پیش پلیس. به توافق رسیدیم که جیمی توی دستشویی بمونه تا لیلا پیدا بشه و من مطمئن بشم که می‌تونم بهش اعتماد کنم. راستش راحت نمی‌تونم به بقیه اعتماد کنم. صبح روز بعد توی دفتر کیلتون میل بودم که تو به خاطر جیمی اومدی پیشم. بعدش پوسترهاش رو توی کل شهر دیدم. پس فهمیدم باید سریع لیلا رو پیدا کنم و قبل از اینکه تو زیادی به حقیقت نزدیک بشی یه داستانی برای غیبت جیمی درست کنم، برای همین اون روز توی کلیسا بودم. من هم دنبال قبر هیلاری اف. وایزمن بودم تا به وسیله اون لیلا رو پیدا کنم. فکر می‌کردم یکی، دو روز بیشتر طول نمی‌کشه و همه چیز درست می‌شه، ولی هنوز نمی‌دونیم اون کیه. به قسمت‌های پادکست گوش دادم و فهمیدم لیلا بهت پیام داده، پس مطمئن شدم که کار جیمی نبوده و داشته حقیقت رو بهم می‌گفته.»

«من هم هنوز نفهمیدم اون کیه یا چرا این کارها رو کرده.»

استنلی یک چشمش را پاک کرد و گفت: «من دلیلش رو می‌دونم. می‌خواد من بمیرم. خیلی‌ها چنین آرزویی دارن. تمام عمرم با ترس و وحشت زندگی کردم. همه‌اش منتظر بودم چنین اتفاقی بیفته. فقط می‌خوام زندگی کنم. یه زندگی ساکت داشته باشم و ازش یه استفاده‌ای ببرم. می‌دونم آدم خوبی نیستم و نبودم، چه حرف‌هایی راجع به سال سینگ زدم و چطوری با خانواده‌اش رفتار کردم. اون موقع به کارهایی فکر می‌کردم که به سال نسبت داده می‌شد و یاد بابام می‌افتادم. یه هیولایی مثل اون رو می‌دیدم. خب نمی‌دونم، حس می‌کردم حالا این فرصت رو دارم که گذشته‌ام رو جبران کنم. ولی اشتباه می‌کردم. بدجور اشتباه می‌کردم.» چشم دیگرش را هم پاک کرد. «می‌دونم نمی‌تونم بهونه بیارم، ولی توی جاهای خوب و کنار آدم‌های خوبی بزرگ نشدم. خیلی چیزها از شون یاد گرفتم، ولی سعی دارم همه رو فراموش کنم. اون دیدگاه‌ها، اون فکرها. می‌خوام آدم بهتری باشم، چون بدترین کاری که ازم برمی‌آمد اینه که شبیه بابام بشم. ولی مردم فکر می‌کنن من دقیقاً مثل اون هستم. همیشه می‌ترسم حق با اون‌ها باشه.»

پیپ یک قدم جلو آمد و گفت: «تو مثل اون نیستی. تو فقط یه بچه بودی. پدرت مجبورت می‌کرد اون کارها رو بکنی. تقصیر تو نبود.»

استنلی دستانش را مشت کرد. «می‌تونستم به یه نفر بگم. می‌تونستم کمکش نکنم. احتمالاً من رو هم می‌کشت، ولی حداقل اون بچه‌ها زنده می‌موندن. تازه زندگی شون بهتر از زندگی من می‌شد.»

«هنوز چیزی تموم نشده، استنلی. می‌تونیم با همکاری هم لیلا رو پیدا کنیم و بهش پول بدیم. من به کسی نمی‌گم تو کی هستی. جیمی هم چیزی نمی‌گه. می‌تونی این زندگی رو داشته باشی و همین‌جا بمونی.»

برق کوچکی از امید در نگاه استنلی نشست.

«احتمالاً جیمی الان داره ماجرا رو برای راوی و کانر تعریف می‌کنه و بعد...»

«وایسا، چی؟» در عرض یک ثانیه امید از نگاهش محو شد. «راوی و کانر الان توی خونه من هستن؟»

پیپ آب دهانش را قورت داد. «اممم، آره. ببخشید.»

«شیشه رو شکستن؟»

پیپ حرفی نزد، ولی جواب از صورتش مشخص بود.

استنلی سرش را زیر انداخت و نفسش را بیرون داد. «پس دیگه تمومه. شیشه‌ها به سیستم هشدار صامت وصل هستن و به کلانتری خبر می‌دن. پلیس تا پونزده دقیقه دیگه می‌رسه.» یک دستش را بالا برد و صورتش را گرفت. «تموم شد. کار استنلی فوربز تمومه. تموم.»

کلمات در دهان پیپ خشک شدند. «خیلی متأسفم. نمی‌دونستم. فقط می‌خواستم جیمی رو پیدا کنم.»

استنلی سرش را بالا آورد و سعی کرد لبخند کوچکی تحویلش بدهد. آرام گفت: «اشکالی نداره. راستش هیچ وقت لیاقت این زندگی رو نداشتم. این شهر همیشه زیادی برای من خوب بود.» پیپ گفت: «من...» ولی جمله‌اش هیچ وقت کامل نشد و در عوض پشت دندان‌هایش ماند. صدایی از اطراف آمد؛ صدای پا.

حتماً استنلی هم متوجه شده بود، چون چرخید و عقب عقب به سمت پیپ رفت. یک نفر از انتهای سالن گفت: «سلام؟»

پیپ به زور آب دهانش را قورت داد و جواب داد: «سلام.» همگی سایه‌ای در دل تاریکی بودند تا اینکه به حلقه‌ی روشنایی چراغ قوه نزدیک شدند.

چارلی گرین بود که یک ژاکت زیپ‌دار به تن داشت و وقتی نگاهش به پیپ افتاد لبخند بزرگی تحویلش داد.

گفت: «اوه! حدس می‌زدم تو باشی. ماشینت رو کنار خیابون دیدم. بعد فهمیدم اینجا هم روشنه و با خودم گفتم یه نگاهی بندازم. حالت خوبه؟» یک لحظه نگاهی به استنلی انداخت و سریع به سمت پیپ چرخید.

پیپ لبخند زد. «اوه! آره. بله، اینجا هیچ مشکلی نیست. فقط داریم حرف می‌زنیم.»

چارلی نفسش را بیرون داد و گفت: «باشه. خوبه. راستش پیپ می‌شه یه لحظه گوشی تو رو قرض بگیرم؟ گوشی خودم خاموش شده و باید به فلورا پیام بدم.»

«اوه آره! آره، حتماً.» موبایلش را از جیب ژاکتش درآورد، قفلش را باز کرد و چند قدم جلورفت و آن را به سمت چارلی گرفت.

چارلی آن را گرفت و به آرامی انگشتانش را به کف دست پیپ کشید.

نگاهی به صفحه‌ی موبایل انداخت و گفت: «ممنون.» پیپ به سمت استنلی برگشت. چارلی دستش را دور گوشی مشت کرد و آن را در جیبش گذاشت.

پیپ نگاهش کرد، ولی متوجه چیزی نشد. اصلاً متوجه چیزی نشد. صدای افکارش را نمی‌شنید، چون قلبش با صدای خیلی بلندی می‌زد.

چارلی به سمت استنلی چرخید. «تو هم همین طور.»

«چی؟»

چارلی با خونسردی گفت: «موبایلت... هلش بده به سمت من.»

استنلی به لکنت افتاد. «من ن - نمی‌...»

چارلی یک دستش را پشت کمرش برد، دهانش را جمع کرد و لب‌هایش غیب شدند. وقتی دستش را جلو آورد چیزی در مشتش بود؛ چیزی سیاه و تیز. دست لرزانش را بالا برد و آن شیء را

به سمت استنلی گرفت. اسلحه بود.
«موبایلت رو هل بده این طرف. همین الان.»

نشر کتاب (nbbookcity.com)

چهل و یک

موبایل روی کف پوش های چوبی و قدیمی سر خورد، از کنار پوسته ها و بطری های آبجو گذشت و کنار پای چارلی آرام گرفت.

هنوز اسلحه در دست راستش بود و استنلی را نشانه رفته بود.

یک قدم جلو آمد و پیپ فکر کرد می خواهد موبایل را بردارد، ولی این کار را نکرد. پایش را بلند کرد و با پاشنه محکم روی صفحه گوشی کوبید. چراغ داخلش چشمک زد و خاموش شد. پیپ از جا پرید، ولی همچنان به اسلحه زل زده بود.

با صدایی که مثل دست چارلی می لرزید گفت: «چارلی! چه کار داری می کنی؟»

«بی خیال، پیپ.» بینی اش را بالا کشید و نگاهی به اسلحه انداخت. «تا الان باید فهمیده باشی.»
«تو لایلا مید هستی.»

حالتی شبیه دهن کجی یا لبخندی عصبی روی صورت چارلی نشست و تکرار کرد: «من لایلا مید هستم. البته همه اش هم کار من نبود. هر وقت نیاز می شد فلورا کمکم می کرد.»

پیپ گفت: «چرا؟» قلبش خیلی تند می زد.

چارلی لبانش را جمع کرد و نگاهش بین آن دو چرخید، اما اسلحه از جایش تکان نخورد.

«فامیلی من و فلورایکيه. می خوام بدونی قبلاً فامیلی من چی بوده؟ نوول. چارلی نوول.»

پیپ صدای نفس بلند استنلی را شنید و شرم و خجالت را در نگاهش دید.

استنلی زیر لب گفت: «نه.» ولی چارلی صدایش را شنید.

«آره. امیلی نوول، آخرین قربانی هیولای مارگیت و پسرش. اون خواهر من بود، خواهر بزرگم. حالا

من رو یادت اومد؟» اسلحه را تکان داد و فریاد زد: «صورتتم یادته؟ چون من هیچ وقت صورت تو

رو یادم نمی اومد و از این بابت از خودم متنفر بودم.»

استنلی گفت: «متأسفم. خیلی متأسفم.»

چارلی فریاد زد: «این چرندیات رو تحویلم نده.» زیر پوست قرمز گردنش، تاندون ها مثل ریشه

درخت برجسته شدند. «وقتی قصه غم انگیزت رو برای اون تعریف می کردی داشتم به

حرف هات گوش می دادم.» با سر به پیپ اشاره کرد و پرسید: «می خوام بدونی چه کار کرد؟» اما

منتظر جواب نشد. «من نه سالم بود و داشتم توی پارک بازی می کردم. خواهرم امیلی مراقبم

بود. داشت یادم می داد چطوری سوار تاب های بزرگ بشم که یکهو این پسر بچه اومد سمتمون.

به طرف امیلی چرخید و با چشم های درشت و غمگینش بهش زل زد و گفت: "مامانم رو گم

کرده ام، می شه لطفاً کمکم کنی پیدااش کنم؟" چارلی حرف می زد و دستش را تکان می داد و

اسلحه در هوا می رقصید. «خب البته که امیلی گفت کمکش می کنه. اون مهربون ترین آدم دنیا

بود. به من گفت با دوست هام کنار سرسره بمونم تا بره و مامان این پسر بچه رو پیدا کنه. بعدش

رفتن، ولی امیلی هیچ وقت برنگشت. من چند ساعت تنهایی توی پارک منتظرش شدم.

چشم‌هام رو بستم و تا سه شمردم و دعا کردم زودتر برگرده. ولی برنگشت. تا اینکه سه هفته بعد، جسد تکه‌تکه‌شده و سوخته‌اش رو پیدا کردن.» چارلی محکم پلک زد و قطرات اشک مستقیم روی یقه‌اش افتادند. «جلوی چشم‌های من خواهرم رو دزدیدی و من فقط به این فکر می‌کردم که می‌تونم با شکم از روی سرسره لیز بخورم یا نه.»

استنلی دستانش را بالا برد و با گریه و التماس گفت: «متأسفم. خیلی متأسفم. بیشتر از همه به خواهرت فکر می‌کنم. اون خیلی باهام مهربون بود. من...»

چارلی فریاد زد: «غلط کردی!» دور دهانش کف کرد. «فکرش رو از اون ذهن مریضت بیرون کن! تو بودی که اون رو انتخاب کردی، نه بابات. تو بودی! تو انتخابش کردی! تو به بابات کمک کردی هفت نفر رو بدزده، اون هم درحالی که دقیقاً می‌دونستی چه بلایی سرشون می‌آد. حتی بعدش هم کمکش کردی. ولی اوه! دولت اومد و یه زندگی جدید و قشنگ بهت داد و تمام کثافت‌کاری‌ها رو پاک کرد. می‌خوای بدونی زندگی من چطور گذشت؟» هوا در گلویش گیر کرد. «سه ماه بعد از اینکه جسد امیلی پیدا شد بابام خودش رو حلق‌آویز کرد. از مدرسه که برگشتم پیداش کردم. مادرم نتونست طاقت بیاره و رفت سراغ الکل و مواد تا کرخت بشه. نزدیک بود از گرسنگی بمیرم. در عرض یه سال من رو از مادرم گرفتن و پیش چندتا خانواده مختلف فرستادن. بعضی‌هاشون باهام مهربون بودن و بعضی‌هاشون هم این‌طور نبودن. تا هفده‌سالگی توی خیابون زندگی می‌کردم، ولی زندگیم رو جمع‌وجور کردم و فقط یه چیزی بود که بهم قدرت داد همه‌چیز رو تحمل کنم. بعد از کاری که تو و پدرت کردین هیچ کدومتون لیاقت زنده موندن رو نداشتین. یکی به حساب پدرت رسید، ولی دادگاه تو رو آزاد کرد. می‌دونستم یه روز پیدات می‌کنم و خودم می‌کشم بچه برانزویک.»

پیپ گفت: «چارلی! لطفاً اسلحه رو بذار زمین تا...»

چارلی بدون اینکه نگاهش کند گفت: «نه. من نوزده سال برای این لحظه صبر کرده‌ام. نه سال پیش این اسلحه رو خریدم تا یه روز تو رو باهاش بکشم. آماده بودم. منتظر بودم. تک‌تک خبرها و شایعه‌ها رو توی اینترنت دنبال کردم. این هفت سال توی ده شهر مختلف زندگی کردم و دنبال گشتم. هر بار از یه نسخه جدید از لیلا مید استفاده کردم. مردهایی رو پیدا کردم که از نظر سنی و ظاهری شبیه تو بودن. بهشون نزدیک شدم تا شاید یکی شون هویت واقعی‌اش رو بهم بگه. ولی تو توی هیچ کدوم از اون شهرها نبودی. اینجا بودی. حالا پیدات کردم. خوشحالم که جیمی نتونست کارت رو بسازه. درستش اینه که من کارت رو تموم کنم. از اول باید همین‌طور می‌شد.»

پیپ به انگشت چارلی نگاه کرد که روی ماشه منقبض و کشیده می‌شد. فریاد زد: «صبر کن!» به خودش گفت: «فقط کمی زمان بخر، وادارش کن همچنان حرف بزنه.» اگر تا الان پلیس به خانه استنلی رسیده باشد شاید راوی آن‌ها را به اینجا بفرستد. «خواهش می‌کنم راوی، اون‌ها رو

به اینجا بفرست.»

سریع گفت: «جیمی چی؟ چرا پای اون رو وسط کشیدی؟»

چارلی لب‌هایش را تر کرد و گفت: «اون فرصت خودبه‌خود ایجاد شد. اولش سر صحبت رو با جیمی باز کردم، چون مشخصاتش به بچه برانزویک می‌خورد. بعد فهمیدم راجع به سنش دروغ گفته و ولش کردم. ولی اون خیلی مشتاق بود. بدجوری عاشق لایلا شده بود. تا حالا چنین اتفاقی برام نیفتاده بود. مدام پیام می‌داد و می‌گفت هر کاری برام می‌کنه. پس یه فکری به ذهنم رسید.» بینی‌اش را بالا کشید. «تمام عمرم فکر می‌کردم بچه برانزویک رو می‌کشم و احتمالاً زندگیم هم به فنا می‌ره و برخلاف اون، حبس ابد بهم می‌دن. ولی جیمی باعث شد یه فکری به سرم بزنه. من فقط می‌خواستم بچه برانزویک بمیره، پس می‌تونستم یه نفر دیگه رو مجبور کنم این کار رو برام انجام بده؟ بعدش می‌تونستم با فلورا به زندگی ادامه بدم. راستش این فکر فلورا بود. می‌گفت این‌طوری می‌تونیم با هم بمونیم. ما توی هجده سالگی با هم آشنا شدیم و اون از همون موقع می‌دونست باید این کار رو بکنم. همراه من دورتادور کشور رو دنبال "اون" گشت و کمکم کرد. بهش مدیون بودم و حداقل باید این راه رو امتحان می‌کردم. پس جیمی رو آزمایش کردم تا ببینم چه کاری ازش برمی‌آد. معلوم شد خیلی کارها می‌تونه انجام بده. به خاطر لایلا هزار و دویست پوند پول نقد گیر آورد و شبونه توی قبرستون گذاشت. با اینکه تا حالا با هیچ کس دعوا نکرده بود، به خاطر لایلا یه غریبه رو کتک زد. به خاطر لایلا یواشکی وارد خونه من شد و یه ساعت مچی دزدید. فکر کنم می‌تونستیم به جایی برسیم که به خاطر لایلا آدم بکشه. ولی توی مراسم یادبود همه چیز خراب شد. وقتی کل شهر یه جا جمع بشن همین می‌شه دیگه. من نه بار دیگه هم نقشه لایلا رو اجرا کرده بودم. خیلی زود فهمیدم بهتره از عکس‌های یه دختر محلی استفاده کنم و مردها رو یواش‌یواش گول بزنم. وقتی ببینن عکس‌های طرف مال همون شهره و چهره‌اش هم نسبتاً آشناست کمتر شک می‌کنن. ولی اینجا برعکس شد و جیمی فهمید لایلا واقعی نیست. تازه هنوز هم آمادگی نداشت. من هم آماده نبودم، ولی مجبور شدیم همون شب نقشه رو عملی کنیم، چون جیمی هنوز تحت کنترل لایلا بود. ولی من نمی‌دونستم بچه برانزویک کیه. نهایتاً به دو نفر رسیده بودم: لوک ایتون و استنلی فوربز. هر دو از نظر سنی و ظاهری با بچه برانزویک شباهت داشتن، هیچ‌کدوم شغل دولتی نداشتن و اسمی از خانواده‌شون نبرده بودن و به سؤال‌های مربوط به بچگی‌شون هم جواب نمی‌دادن. پس مجبور شدم جیمی رو پیش هردوتا شون بفرستم. وقتی شنیدم جیمی گم شده فهمیدم همه چیز خراب شده. حدس می‌زنم تو کشتیش، درسته؟»

استنلی زیر لب گفت: «نه.»

پیپ گفت: «جیمی زنده است. حالش خوبه.»

«جدی؟ خوبه. بابت اون اتفاق عذاب وجدان داشتم. خب وقتی همه چیز خراب شد دیگه

نتونستم بفهمم کدومشون بچه برانزویک هستن. ولی اشکالی نداشت، چون می‌دونستم "تو" این کار رو می‌کنی.» چرخید و لبخند کوچکی تحویل پیپ داد. «می‌دونستم تو پیداش می‌کنی. مراقبت بودم، دنبالت می‌کردم، منتظرت بودم. وقتی به کمک نیاز داشتی به مسیر درست هدایت کردم. بالاخره موفق شدی.» دیگر دستش را تکان نداد. «تو برام پیداش کردی، پیپ. ممنونم.»

پیپ خودش را جلوی استنلی انداخت، دستانش را بالا برد و بلند گفت: «نه. خواهش می‌کنم شلیک نکن.»

استنلی او را عقب کشید و فریاد زد: «پیپ! از من دور شو. به من نزدیک نشو. همون جا بمون!» پیپ سر جایش ماند. قلبش چنان تند و وحشیانه می‌زد که انگار قفسه سینه‌اش داشت تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد و انگشتانی استخوانی قلبش را محاصره می‌کردند.

اشک از گونه‌های رنگ‌پریده استنلی پایین ریخت و فریاد زد: «برو عقب! چیزی نیست، برو عقب.»

پیپ همین کار را کرد. چهار قدم عقب رفت و به سمت چارلی چرخید. «خواهش می‌کنم این کار رو نکن! نکشش!»

چارلی با چشمانی تنگ به اسلحه نگاه کرد و گفت: «مجبورم. دقیقاً راجع به همین با هم حرف زدیم، پیپ. وقتی نظام عدالت اشتباه می‌کنه، آدم‌هایی مثل من و تو باید پا پیش بذارن و اوضاع رو درست کنن. مهم نیست بقیه راجع به ما چه فکری می‌کنن، چون خودمون می‌دونیم حق با ما است. من و تو مثل هم هستیم. خودت هم ته دلت این رو می‌دونی. می‌دونی کار درست همینه.»

پیپ جوابی نداشت. نمی‌دانست چه بگوید. فقط این کلمات به ذهنش رسیدند: «خواهش می‌کنم! این کار رو نکن!» صدا و کلمات به زحمت از گلویش خارج شدند. «این کار درستی نیست! اون فقط یه بچه بوده. بچه‌ای که از پدر خودش می‌ترسیده. تقصیر اون نیست. اون خواهرت رو نکشته!»

«چرا، کار اون بود!»

استنلی به پیپ گفت: «چیزی نیست، پیپ.» به زحمت حرف می‌زد، چون تمام تنش داشت می‌لرزید. دست لرزانش را بالا برد تا پیپ را آرام کند و اجازه ندهد به او نزدیک شود. «چیزی نیست.»

پیپ به جلو خم شد و جیغ کشید: «نه، خواهش می‌کنم. چارلی! خواهش می‌کنم این کار رو نکن. التماس می‌کنم. خواهش می‌کنم، نکن!»

پلک چارلی پرید.

«خواهش می‌کنم!»

نگاهش از استنلی به سمت پیپ رفت.

«التماست می کنم!»

دندان قروچه کرد.

پیپ فریاد زد: «خواهش می کنم!»

چارلی به صورت خیس پیپ نگاه کرد. بعد اسلحه را پایین آورد. دو بار نفس عمیق کشید.

سریع گفت: «من ... متأسف نیستم.»

اسلحه را بالا برد و نفس استنلی برید.

چارلی شلیک کرد.

شهر کتاب
(nbookcity.com)

صدا در فضا پیچید و زمین زیر پای پیپ خالی شد.
«نه!»

دوباره شلیک کرد.

دوباره.

دوباره.

دوباره.

دوباره.

تا اینکه خشاب اسلحه خالی شد.

پیپ جیغ کشید. استنلی به سمت عقب تلوتلو خورد و محکم روی زمین افتاد.

«استنلی!» پیپ دوید و کنار او زانو زد. خون از زخم‌هایش فواره زد و روی دیوار پشت سرش پاشید. «اوه خدای من!»

نفس استنلی بالا نمی‌آمد. ناله‌ای عجیب از گلویش خارج شد. چشمانش گشاد شدند. ترسیده بود.

پیپ از پشت سرش صدای خش‌خش شنید و سریع چرخید. چارلی دستش را پایین آورد و استنلی را تماشا کرد که به خودش می‌پیچید. بعد نگاهش به پیپ افتاد. سری تکان داد، چرخید و با عجله از آنجا رفت.

پیپ به استنلی نگاه کرد و گفت: «رفت.» در عرض چند ثانیه خون پخش شد و همه جا را گرفت. حالا فقط بخش‌های کوچکی از پیراهن سفیدش در میان سرخی خون دیده می‌شد.

«جلوی خونریزی رو بگیر. باید جلوی خونریزی رو بگیری.» پیپ نگاهش کرد: یک گلوله در گردنش، یکی در شانه، یکی در سینه، دو تا در شکم و یکی در رانش بود.

پیپ ژاکتش را درآورد و گفت: «چیزی نیست، استنلی. من اینجا هستم. همه چیز درست می‌شه.» آستین ژاکت را از روی درزهایش پاره کرد و با دندان‌هایش آن را جدا کرد. خونریزی کدام قسمت بیشتر بود؟ پا. حتماً گلوله به شریان‌هایش خورده بود. پیپ آستین ژاکت را زیر پای استنلی برد و خون گرم دستانش را سرخ کرد. بالای زخم دو گره محکم زد تا پارچه از جایش تکان نخورد.

استنلی داشت تماشایش می‌کرد.

پیپ موهایش را عقب زد و ردی از خون روی پیشانی‌اش ماند. «چیزی نیست. همه چیز درست می‌شه. کمک از راه می‌رسه.»

سراغ آستین دومش رفت. آن را گلوله کرد و به زخم باز روی گردن استنلی چسباند. ولی شش نقطه از تن او تیر خورده بود و پیپ فقط دو دست داشت. استنلی آرام پلک زد. چشمانش داشتند بسته می‌شدند.

پیپ صورتش را گرفت و گفت: «هی!» استنلی چشمانش را باز کرد. «استنلی با من باش. باهام حرف بزن.»

او با صدایی خش‌دار و گرفته گفت: «چیزی نیست، پیپ. از همون اول باید چنین اتفاقی می‌افتاد. حقم بود.» پیپ باز هم ژاکتش را تکه‌تکه کرد، مچاله‌شان کرد و روی بقیه زخم‌ها فشار داد.

«نه، این‌طور نیست.» دستانش را به زخم‌های روی سینه و گردن او فشار داد. حرکت خون را حس کرد.

استنلی به او خیره شد و آهسته گفت: «جک برانزویک.»

«چی؟» پیپ تا جایی که می‌شد زخم‌ها را محکم فشار داد، ولی خون از بین انگشتانش بیرون زد.

استنلی پلک‌های سنگینش را آرام به هم زد و گفت: «اسمم جک بود. جک برانزویک. بعدش شدم دیوید نایت و استنلی فوربز.» آب دهانش را قورت داد.

«خوبه. باز هم باهام حرف بزن. کدوم یکی از اسم‌ها تو بیشتر دوست داشتی؟»

لبخند کوچکی روی صورتش نشست. «استنلی. اسم مسخره‌ایه. خودش هم آدم خاصی نبود. بعضی وقت‌ها خوب نبود، ولی از بقیه بهتر بود. داشت تلاشش رو می‌کرد.» گلوش خس‌خس می‌کرد. پیپ هم حرکت خون را زیر انگشتانش حس کرد. «ولی اسمم هرچی که باشه، باز هم بچه‌اوم. هنوز همون پسری هستم که اون کارها رو کرد. باز هم یه آدم کثیفم.»

«نه، این‌طور نیست. تو از اون بهتری. بهتری.»

«پیپ...»

پیپ نگاهش کرد. سایه‌ای از بالا روی صورتش افتاد. نور چراغ‌قوه دیگر به چشم نمی‌آمد. پیپ سرش را بالا برد و همان لحظه آن بو به مشامش رسید. دودی سیاه از میان سقف دیده می‌شد. بعد صدای شعله‌ها هم به گوشش رسید.

با خودش گفت: «خونه رو آتش زد.» تنش شل شد و دود از آشپزخانه به سمت سالن آمد. پیپ فهمید چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد و بعد کل خانه فرومی‌ریزد.

«باید از اینجا ببرمت بیرون.»

استنلی در سکوت پلک زد.

«یالا!» بلند شد. پایش را روی جوی خون گذاشت و لیز خورد. خم شد، پای استنلی را گرفت و او را به سمت در کشید.

همان‌طور که به پاهایش چسبیده بود چرخید تا بتواند مسیر مقابلش را ببیند. قوزک پاهای استنلی را گرفت و او را پشت سرش روی زمین کشید. سعی کرد به رد خونی که به جا می‌ماند نگاه نکند.

به راهرو رسیدند. اتاق سمت راستی داشت می‌سوخت و شعله‌های عصبانی و وحشی کل دیوارها و زمین را گرفته بودند و به سمت سالن تنگ می‌آمدند. گویی کاغذ دیواری‌های قدیمی و پوسته‌پوسته را لیس می‌زدند. عایق کاری‌های سقف سوختند و بارانی از خاکستر روی سر پیپ و استنلی ریخت.

دود داشت متراکم‌تر و سیاه‌تر می‌شد. پیپ سرفه کرد و سینه‌اش پر از دود شد. کم‌کم همه‌جا شروع به چرخیدن کرد.

سرش را زیر انداخت تا از دود در امان بماند. فریاد زد: «همه‌چیز درست می‌شه استنلی. می‌برمت بیرون.»

روی فرش به زحمت می‌توانست او را دنبالش خودش بکشد، ولی پاهایش را روی زمین فشار داد و محکم او را دنبال خود کشید. دیوار کناری داشت شعله می‌کشید. داغ بود، زیادی داغ بود. انگار پوستش تاول زد و چشمانش سوخت. سرش را چرخاند و استنلی را پشت سرش کشید. در میان سروصدای آتش جیغ کشید: «چیزی نیست استنلی!»

با هر نفس سرفه می‌کرد، ولی او را رها نکرد. ادامه داد. وقتی به درگاه رسید، هوای تمیز و خنک بیرون را وارد ریه‌هایش کرد. استنلی را روی چمن‌ها کشید و فرش داخل خانه جمع شد.

پیپ او را روی چمن‌های نامرتب کشید و از خانه سوزان دور کرد. «او مدیم بیرون استنلی.» خم شد و با احتیاط پاهایش را روی زمین گذاشت و دوباره به آتش نگاه کرد. دود از پنجره‌های طبقه بالا به آسمان می‌رفت و جلوی ستاره‌ها را می‌گرفت.

پیپ دوباره سرفه کرد و به سمت استنلی برگشت. خون زیر نور شعله‌ها می‌درخشید. استنلی تکان نمی‌خورد. چشمانش را بسته بود.

پیپ خودش را روی زمین انداخت و دوباره صورتش را گرفت. «استنلی!» ولی این بار چشمانش را باز نکرد. «استنلی!» پیپ گوشش را به بینی او چسباند تا صدای نفس‌هایش را بشنود. صدایی نمی‌آمد. انگشتانش را روی گردن او و درست بالای زخم گذاشت. نه... نبض نداشت.

«نه استنلی! خواهش می‌کنم.» روی زانوهایش نشست و کف دو دستش را وسط سینه او، درست کنار یکی از زخم‌ها گذاشت. خم شد و محکم شروع کرد به فشار دادن.

بازوهایش را صاف نگه داشت، روی سینه‌اش فشار آورد و گفت: «نه استنلی! خواهش می‌کنم نرو.»

تا سی شمرد و بعد بینی او را گرفت، دهان خودش را به دهانش نزدیک کرد و تنفس مصنوعی داد. یک، دو.

دوباره دستانش را روی سینه‌اش گذاشت و فشار داد.

حس کرد چیزی زیر دستش شل شد و صدای شکستن آمد. یکی از دنده‌های استنلی ترک خورد.

«نرو استنلی.» به صورت بی‌حرکتش نگاه کرد و تمام وزن خودش را روی سینه او انداخت. «می‌تونم نجات بدم. قول می‌دم. می‌تونم نجات بدم.»
«نفس بکش. نفس بکش.»

از گوشه چشم دید که شعله‌ها سر به آسمان کشیدند، پنجره‌های طبقه پایین شکستند و موجی از آتش و دود اطراف خانه روستایی را دربر گرفت. هوا خیلی خیلی گرم بود. حتی حرارت تا شش متری هم حس می‌شد. پیپ روی سینه استنلی فشار آورد و جویی از عرق از گیجگاهش جاری شد. شاید هم خون استنلی بود...

صدای شکستن آمد و یکی دیگر از دنده‌های استنلی ترک برداشت.

«نفس بکش. نفس بکش.»

«برگرد استنلی. خواهش می‌کنم. التماس می‌کنم.»

دستانش درد گرفته بودند، ولی ادامه داد. فشار بده. تنفس مصنوعی بده. نفهمید چقدر گذشت. دیگر زمان معنایی نداشت. فقط پیپ بود و حرارت و استنلی.

یک	هفت	چهارده	بیست و یک	بیست و هشت
دو	هشت	پانزده	بیست و دو	بیست و نه
سه	نه	شانزده	بیست و سه	سی
چهار	ده	هفده	بیست و چهار	تینفیس
پنج	یازده	هجده	بیست و پنج	تینفیس
شش	دوازده	نوزده	بیست و شش	
	سیزده	بیست	بیست و هفت	

اول از همه صدای آژیر را شنید.

«سی و تنفس. تنفس.»

بعد صدای باز و بسته شدن در ماشین آمد. چند نفر فریاد زدند، اما پیپ متوجه حرف‌هایشان نشد، چون کلمات دیگر وجود نداشتند. فقط چند واژه را می‌شناخت: «یک تا سی و تنفس.» یک نفر دستش را روی شانه پیپ گذاشت، ولی او خودش را عقب کشید. ثریا بود. دنیل داسیلوا بالای سرشان ایستاد و تصویر شعله‌ها در چشمان وحشت‌زده‌اش منعکس شد. همان موقع صدای بلند و ترسناکی آمد و سقف فرو ریخت.

ثریا با ملایمت گفت: «پیپ! بذارش به عهده من. تو خسته‌ای.»

پیپ نفس‌زنان فریاد زد: «نه!» دانه‌های عرق داخل دهانش افتادند. «می‌تونم ادامه بدم. از پسش برمی‌آم. می‌تونم نجاتش بدم. حالش خوب می‌شه.»

ثریا سعی کرد توجه پیپ را جلب کند. «مأمورهای اورژانس و آتش‌نشانی همین الان می‌رسن. پیپ! چه اتفاقی افتاد؟»

نفس پیپ برید. «چارلی گرین. چارلی گرین که توی مارتینزندوی زندگی می‌کنه، پلاک ۲۲. اون به استنلی شلیک کرد. به هاکینز زنگ بزن.» دنیل عقب رفت تا بای بی سیم صحبت کند.

ثریا گفت: «هاکینز توی راهه. راوی بهمون گفت اینجا. جیمی رینالدز حالش خوبه.»

«می‌دونم.»

«صدمه دیدی؟»

«نه.»

«بذارش به عهده من.»

«نه.»

باز هم صدای آژیر آمد و دو مأمور اورژانس با جلیقه‌های فرفری و دستکش‌های بنفش نزدیک شدند.

یکی‌شان اسم پیپ را از ثریا پرسید، بعد کنار صورت پیپ خم شد.

«پیپ! من جولیا هستم. واقعاً داری کارت رو خوب انجام می‌دی عزیزم، ولی از اینجا به بعد رو من باید انجام بدم، باشه؟»

پیپ دلش نمی‌خواست کنار برود. نمی‌توانست. ولی ثریا او را عقب کشید و پیپ هم توان مبارزه نداشت. مأمور اورژانس جایش را گرفت.

پیپ روی چمن‌ها افتاد و زیر نور آتش به چهره رنگ‌پریده استنلی خیره شد.

باز صدای آژیر آمد. ماشین آتش‌نشانی کنار خانه روستایی ایستاد و چند نفر از آن پیاده شدند. اصلاً این ماجراها واقعی بودند؟

یک نفر سرش فریاد زد: «کس دیگه‌ای هم اون تو هست؟»

«نه.» ولی صدای خودش را شناخت.

مأموران اورژانس جایشان را عوض کردند.

پیپ نگاهی به پشت سرش انداخت. جمعیت کوچکی آنجا بود. کی این اتفاق افتاد؟ مردم با کت و لباس خواب آنجا ایستاده بودند و صحنه را تماشا می کردند. چند افسر پلیس دیگر هم رسیدند و به دنیل داسیلوا کمک کردند جمعیت را دور کند، بعد دور آن منطقه نوار کشیدند.

چقدر طول کشید تا پیپ صدای او را بشنود؟ نمی دانست.

صدای راوی از میان سرو صدای آتش به گوشش رسید: «پیپ! پیپ!»

پیپ بلند شد و چرخید. وحشت را در صورت راوی دید. رد نگاهش را دنبال کرد. تاپ سفیدش کاملاً غرق در خون استنلی بود. دستانش سرخ بودند. لکه هایی روی گردن و صورتش دیده می شدند.

راوی به سمتش دوید، اما دنیل جلوش را گرفت.

راوی تقلا کرد و فریاد زد: «بذار برم! باید ببینمش!»

دنیل او را به سمت جمعیت هل داد. «نمی شه. اینجا صحنه جرمه!» بعد دستانش را باز کرد تا جلوی راوی را بگیرد.

پیپ به سمت استنلی چرخید. یکی از مأموران اورژانس عقب رفته بود و بایی سیم حرف می زد. در میان سرو صدای آتش و مه داخل سرش، فقط چند کلمه از حرف هایش را شنید. «کنترل پزشکی... بیست دقیقه... تغییری نکرد... اعلام کن...»

یک لحظه طول کشید تا کلمات به مغز پیپ برسند و معنا پیدا کنند.

همه چیز زیادی کند شده بود. گفت: «وایسا.»

مأمور اورژانس با سر به همکارش اشاره کرد. او آهی کشید و دستانش را از روی سینه استنلی برداشت.

پیپ سریع جلو رفت. «چه کار می کنی؟ ادامه بده! اون نمرده، ادامه بده!»

به سمت استنلی رفت که بی حرکت و غرق در خون روی چمن ها دراز کشیده بود، اما ثریا دستش را گرفت.

پیپ جیغ کشید: «نه!» ثریا قوی تر بود و او را در آغوش خود کشید. «ولم کن! باید...»

ثریا آهسته گفت: «اون مرده. کاری از دستمون بر نمی آد، پیپ. اون مرده.»

بعد همه چیز واقعاً به هم ریخت. به جز این ها، نه چیزی را درست می شنید و نه درست می فهمید:

«پزشکی قانونی... صدای من رو می شنوی؟»

دنیل داسیلوا سعی می کند با او صحبت کند و پیپ فقط جیغ می کشد.

«بهت گفتم! بهت گفتم آخرش یکی می میره. چرا به حرفم گوش نکردی؟»

یک نفر جلوش را می گیرد.

حالا کارآگاه ها کینز اینجاست. او از کجا آمد؟ صورتش زیاد تکان نمی خورد. او هم مثل استنلی مرده است؟ حالا دارد رانندگی می کند و پیپ در صندلی عقب نشسته و شعله های آتش را تماشا می کند. دیگر نمی تواند درست فکر کند. افکارش

مثل خاکستر

از ذهنش

سرازیر می شوند.

اداره پلیس سرد است. حتماً برای همین دارد می لرزد. تا حالا وارد اتاق پستی نشده بود. الایزا هم اینجاست. «باید لباس هات رو دریاری عزیزم.»

ولی نمی شود. باید به زور از تنش جدا شوند. پوستش دیگر مال خودش نیست. چسبناک و غرق خون است. الایزا لباس ها و رد خون استنلی را داخل کیسه شفاف شواهد می اندازد. به پیپ نگاه می کند. «باید زیرپوشت رو هم به من بدی.»

درست است، آن هم کاملاً سرخ شده است.

حالا پیپ یک تی شرت سفید جدید و شلوار ورزشی طوسی به تن دارد، اما مال خودش نیستند. پس مال کی هستند؟ بعد «ساکت باش» چون یک نفر دارد با او صحبت می کند. سربازرس ها کینز است: «فقط می خوایم حذف کنیم.» پیپ نمی خواهد حرفی بزند، ولی از همین الان هم حس می کند حذف شده است.

«اینجا رو امضا کن.»

همین کار را می کند.

یک آدم جدید می گوید: «فقط آزمایش بقایای باروته.» پیپ نمی شناسدش. او چیزی چسبناک روی دستان و انگشتان پیپ می گذارد و بعد آن را داخل لوله می اندازد. باز هم باید «جایی را امضا کند.»

«می خوایم از فهرست حذف کنیم، می فهمی؟»

«آره.» اجازه می دهد انگشتانش را داخل استامپ نرمی فرو کنند و روی کاغذ بزنند. انگشت شست، اشاره، وسطی. اثر انگشتانش او را یاد کهکشان هایی کوچک می اندازند. یک نفر می گوید: «شوکه شده.»

«حالم خوبه.»

وارد اتاق دیگری می شود. تنه است. یک لیوان پلاستیکی و شفاف پر از آب را بین دو دستش گرفته، ولی آب موج برمی دارد و می لرزد. انگار زمین لرزه شد. صبر کنید... اینجا از این خبرها نیست. ولی زمین لرزه ادامه دارد، چون این درونش است که می لرزد. نمی تواند لیوان آب را نگه دارد.

همان اطراف، دری به هم می خورد، ولی قبل از اینکه صدا به گوش پیپ برسد تغییر می کند.

صدای تفنگ است. دو، سه، شش بار شلیک می‌کند و او... هاکینز دوباره وارد اتاق می‌شود. مقابلش می‌نشیند، ولی نمی‌تواند صدای شلیک را بشنود. فقط پیپ می‌تواند.

هاکینز سؤال می‌کند.

«چه اتفاقی افتاد؟»

«اسلحه رو توصیف کن.»

«می‌دونی چارلی گرین کجا رفته؟ اون و همسرش رفتن. ظاهراً با عجله وسایلشون رو جمع کردن.»

همه این‌ها را هم نوشته است. پیپ باید بخواندشان و همه را دوباره به یاد بیاورد. باید پایین کاغذ را امضا کند.

بعد نوبت سؤالات پیپ می‌شود. «پیداش کردین؟»

«کی رو؟»

«همون دختر هشت‌ساله‌ای که از باغ پشتی خونه دزدیده بودنش؟»

هاکینز با سر تأیید می‌کند. «دیروز پیدا شد. حالش خوبه. پیش پدرشه. یه نزاع خانوادگی بود.» پیپ فقط می‌تواند بگوید: «اوه!»

دوباره تنها شده و به صدای تفنگی گوش می‌کند که هیچ‌کس نمی‌شنود. تا اینکه یک نفر دستش را آرام روی شانه‌اش می‌گذرد و او از جا می‌پرد. صدایی ملایم به گوشش می‌رسد: «پدر و مادرت اومدن ببرنت خونه.»

همراه آن صدا می‌رود و تنش را دنبال خودش می‌کشد. سالن انتظار زیادی روشن است. اول بابا را می‌بیند. نمی‌داند به او یا مامان چه بگوید، ولی مهم نیست، چون آن‌ها فقط می‌خواهند بغلش کنند.

راوی پشت سرشان است.

پیپ به سمتش می‌رود. راوی او را به سینه گرم و امنش می‌چسباند. اینجا همیشه جایش امن است. پیپ نفسش را بیرون می‌دهد و به ضربان قلب او گوش می‌کند. ولی، اوه نه! صدای تفنگ آنجا هم می‌آید. انگار زیر هر تپش پنهان شده است. انگار منتظر او است.

از اداره پلیس خارج می‌شوند، ولی آن صدا همراه پیپ می‌آید. در ماشین تاریک کنارش می‌نشیند. با او به تخت‌خواب می‌آید. پیپ می‌لرزد و گوش‌هایش را می‌گیرد و خواهش می‌کند دست از سرش بردارد.

ولی صدای تفنگ جایی نمی‌رود.

یکشنبه، شانزده روز بعد

شهر کتاب (nbbookcity.com)

چهل و دو

همه سیاه پوشیده بودند، چون باید همین کار را می کردند. راوی دستش را گرفته بود و اگر پیپ بیشتر فشار می آورد حتماً انگشتانش را می شکست. مثل دنده نصفشان می کرد.

والدینش آن طرف ایستاده بودند، دستانشان را جلوی تنشان در هم قفل کرده بودند و سرشان زیر بود. نفس های بابا با نسیمی هماهنگ بود که در میان درختان می پیچید. حالا پیپ حواسش به تمام این مسائل بود. کارا و نائومی وارد، کانر و جیمی رینالدز آن طرف تر بودند. کت های سیاه کانر و جیمی اندازه شان نبود؛ یک قسمتش زیادی کوچک و یک قسمتش زیادی بلند بود. انگار هر دو لباسشان را از پدرشان قرض گرفته بودند.

جیمی داشت گریه می کرد. تمام تنش می لرزید. سعی کرد بغضش را فرو بخورد، ولی صورتش سرخ شد. از بالای تابوت نگاهی به پیپ انداخت: یک تابوت محکم از جنس چوب کاج، بدون هیچ تزئینی، با ابعاد دو متر در هفتاد سانت در شصت سانت و یک آستر ساتن سفید.

پیپ آن را انتخاب کرده بود. او خانواده و دوستی نداشت... بعد از افشای ماجرا، همه غیبشان زد. همه. هیچ کس پا پیش نگذاشت. پس پیپ مسئولیتش را قبول کرد و برای کل مراسم ختم برنامه ریخت. با «نظر حرفه ای» مسئول کفن و دفن مخالفت کرد و تصمیم گرفت او را به خاک بسپارند. استنلی در کنار پیپ مرد، در حالی که ترسیده بود و خونریزی داشت و آتشی خشمگین احاطه شان کرده بود. به نظر پیپ او دلش نمی خواست جنازه اش سوزانده شود، چون پدرش همین کار را با آن هفت بچه کرده بود.

حتماً مراسم خاک سپاری را ترجیح می داد. پس حالا در سمت چپ حیاط کلیسا، کمی دورتر از قبر هیلاری اف. وایزمن، جمع شده بودند. باد می وزید و گلبرگ های سفید رز را از روی تابوتش بلند می کرد. تابوت روی یک قاب فلزی بود و داخل قبر قرار گرفته بود. زیرش یک موکت سبز مثل چمن مصنوعی خودنمایی می کرد تا از زشتی آن حفره در دل زمین کم شود.

قرار بود نیروهای پلیس هم آنجا باشند، ولی کارآگاه ها کینز دیشب به پیپ ایمیل داد و نوشت به گفته فرماندهانش شرکت در این مراسم «زیادی سیاسی» خواهد بود. پس حالا فقط هشت نفر اینجا بودند و بیشترشان به خاطر پیپ آمده بودند، نه به خاطر او؛ کسی که داخل آن تابوت محکم و چوبی دراز کشیده بود. البته به جز جیمی. پیپ به چشمان سرخش خیره شد.

یقه کشیش زیادی تنگ بود و پوست گردنش جمع شده بود. شروع به خواندن خطبه کرد. پیپ به سنگ قبر کوچک و خاکستری ای نگاه کرد که خودش انتخاب کرده بود. مردی که چهار نام داشت اما استنلی فوربز را ترجیح می داد، این زندگی را می خواست و داشت به خاطرش تلاش می کرد. پس همین نام تا ابد روی سنگ قبرش می ماند.

استنلی فوربز

۷ ژوئن ۱۹۸۸ - ۴ مه ۲۰۱۸

مرد خوبی بودی.

«پیپ می‌خواهی قبل از دعای آخر چند کلمه صحبت کنی؟»

با شنیدن اسمش شوکه شد، ضربان قلبش بالا رفت و تنش را منقبض کرد. ناگهان دستانش مرطوب شدند، ولی انگار عرق نبود؛ خون بود، خون، خون...

راوی دستش را آرام فشار داد و زیر لب گفت: «پیپ؟» نه، خون نبود. فکر و خیال بود.

پیپ سرفه کرد تا صدایش باز شود. «بله. بله. اممم، می‌خواستم از همه‌تون تشکر کنم که توی این مراسم شرکت کردین. پدرِ رنتون! از شما هم ممنونم.» اگر راوی هنوز دستش را نگرفته بود می‌لرزید و همراه نسیم تکان می‌خورد. «من زیاد استنلی رو نمی‌شناختم، ولی فکر می‌کنم در آخرین ساعت زندگیش فهمیدم واقعاً کیه. اون...»

ساکت شد. نسیم صدای فریادی را با خود آورد. دوباره تکرار شد؛ این بار بلندتر و نزدیک‌تر بود. «قاتل!»

پیپ چشمانش را بست و سینه‌اش تنگ شد. حدود پانزده نفر از کنار کلیسا می‌گذشتند و به سمت آن‌ها می‌آمدند. پلاکاردهایی هم در دست داشتند.

یک نفر فریاد زد: «دارین برای یه قاتل عزاداری می‌کنین!»

پیپ به لکنت افتاد: «من، من، من...» دوباره حضور آن صدای جیغ را حس کرد. گویی در وجودش رشد کرد و تنش را سوزاند.

بابا پشت سرش بود. دست گرمش را روی شانه او گذاشت و گفت: «ادامه بده دردرس. کارت خیلی خوبه. من می‌رم باهاشون صحبت کنم.»

گروه داشت نزدیک‌تر می‌شد و پیپ چند نفرشان را شناخت: لُزلی، مری سایت از کیلتون میل و... او آقای لو، پدرِ آنت، بود؟

بابا با عجله به سمتشان رفت. پیپ با صدایی لرزان گفت: «اممم...» کارا لبخند دلگرم‌کننده‌ای تحویلش داد و جیمی سری تکان داد. «اممم، استنلی... وقتی فهمید جونش در خطر اول از همه به فکر محافظت از من افتاد و...»

«جاش توی جهنمه!»

پیپ دستانش را مشت کرد. «شجاعانه با مرگ روبه‌رو شد و...»

«کثافت!»

دست راوی را رها کرد و راه افتاد.

راوی سعی کرد جلوش را بگیرد. «نه، پیپ!» اما پیپ او را کنار زد و با قدم‌هایی محکم پیش رفت. مامان صدایش زد، اما فعلاً آن اسم را نمی‌شناخت. با عصبانیت سریع جلو رفت. باد وزید و پیراهن سیاهش کمی بالا رفت. به آن پلاکاردها و نوشته‌های سرخ رویشان خیره شد:

بچه قاتل

هیولای لیتل کیلتون

چارلی گرین = قهرمان

بچه برانزویک جاش توی جهنمه

جاش توی شهر ما نیست!

بابا به پشت سرش نگاه کرد و تلاش کرد با چشمانش جلوی پیپ را بگیرد، اما او خیلی سریع بود و آتش درونش زیادی قدرت داشت.

به گروه رسید. محکم لزلی را هل داد و پلاکاردش روی زمین افتاد.

همه را به عقب هل داد و جیغ کشید: «اون مرده! دست از سرش بردارین. اون مرده!»

مری پلاکاردش را بالا برد و جلوی دید پیپ را گرفت و گفت: «نباید اینجا خاکش کنید. این شهر مال ما هست.»

پیپ پلاکارد را از دستانش قاپید و فریاد زد: «اون دوستت بود! دوستت بود!» با تمام توان پلاکارد را به زانوهایش کوبید و نصفش کرد. بعد تکه‌هایش را به سمت مری پرت کرد. «دست از سرش بردارین!»

به سمت آقای لو رفت و او خودش را عقب کشید. اما بابا از پشت او را گرفت. پیپ تقلا کرد، دست‌وپا زد. همه کم‌کم از او دور شدند. حالا حس جدیدی در صورتشان دیده می‌شد. همان‌طور که بابا او را به‌زور از آنجا می‌برد، با خودش گفت شاید ترسیده‌اند.

سرش را بالا آورد. دستانش پشت سرش در هم قفل شده بودند. چشمانش از شدت عصبانیت خیس شدند. بابا با آرامش در گوشش زمزمه می‌کرد. ابرهای نرم و پنبه‌ها در دل آبی کم‌رنگ آسمان معلق بودند. برای امروز آسمان زیبایی بود. با خودش گفت حتماً استنلی از دیدنش لذت می‌برد. بعد جیغ کشید.

شنبه، شش روز بعد

شهر کتاب (nbbookcity.com)

چهل و سه

خورشید آرام آرام بیدار شد و از قامت بید بلند باغچه رینالدزها بالا رفت. روز گرمی بود ولی پله سنگی ای که پیپ رویش نشست بود خنک بود. در مقابل پرتوهای نور پلک زد و تماشایشان کرد.

جوانا رینالدز نوشته بود یک دوره می ساده است، اما جیمی به شوخی اسمش را گذاشته بود «پیک نیک سوپرایزی برای زنده بودن من». به نظر پیپ بامزه بود. این چند هفته زیاد چنین حسی پیدا نکرده بود، ولی این یکی فرق داشت.

پدرها دور کباب پز جمع شده بودند. بابای پیپ حواسش به برگرها بود و دلش می خواست جای آرتور رینالدز را بگیرد. موهان سینگ داشت می خندید، سرش را به عقب خم کرد تا آبجویش را بنوشد و نور خورشید روی قوطی تایید.

جوانا به سمت میز پیک نیک خم شد و سلفون ها را از روی کاسه ها برداشت: سالاد پاستا و سالاد سیب زمینی و سالاد واقعی. بعد داخل هر کاسه چند قاشق انداخت. در سمت دیگر باغچه کارا داشت با راوی، کانر و زک حرف می زد. راوی مدام به توپ تنیس لگد می زد و با جاش بازی می کرد.

پیپ نگاهی به برادرش انداخت. همان طور که توپ را دنبال می کرد فریاد می کشید. لبخندی صادقانه و کودکانه روی صورتش بود. ده سال داشت؛ هم سن بچه برانزویک، زمانی که... چهره رنگ پریده استنلی جلوی چشم پیپ آمد. چشمانش را بست، ولی فایده ای نداشت. همان طور که مامان یادش داده بود، سه بار نفس عمیق کشید و چشمانش را باز کرد. سرش را چرخاند و با دستانی لرزان و مرطوب یک جرعه آب نوشید.

نیشا سینگ و مامان پیپ کنار نائومی وارد، نات داسیلوا و زوئی رینالدز ایستاده بودند و لبخند زنان آرام با هم حرف می زدند. پیپ با دیدن لبخند نات خوشحال شد. انگار چهره اش عوض شده بود.

جیمی رینالدز به سمت پیپ آمد و بینی ککومکی اش را جمع کرد. روی پله کنارش نشست و زانوهایشان به هم کشیده شد.

انگشتش را روی لبه بطری آبجویش کشید و پرسید: «حالت چگونه؟»

پیپ جوابش را نداد. در عوض پرسید: «تو چگونه؟»

«خوبم.» جیمی نگاهش کرد، لبخند زد و گونه هایش صورتی شدند. «خوبم، ولی... همه اش به اون فکر می کنم.» لبخندش محو شد.

«می دونم.»

جیمی به آرامی گفت: «اون طوری که مردم می گفتن نبود. می دونی، از لای شکاف در دستشویی به زوریه تشک بزرگ رو رد کرد تا من راحت باشم. با اینکه هنوز ازم می ترسید، هر روز

ازم می‌پرسید شام چی دوست دارم بخورم.»

«تو نمی‌تونستی بکشیش. می‌دونم.»

«نه.» جیمی بینی‌اش را بالا کشید و به فیت بیت شکسته‌ای نگاه کرد که هنوز به مچش بسته بود. گفته بود هیچ‌وقت آن را باز نخواهد کرد. دلش می‌خواست همیشه دور مچش باشد تا آن ماجرا را فراموش نکند. «حتی وقتی چاقو توی دستم بود می‌دونستم از پشش برنمی‌آم. خیلی ترسیده بودم. ولی این‌طوری نمی‌تونم کارم رو توجیه کنم. همه‌چیز رو به پلیس گفتم، ولی بدون استنلی مدارک کافی برای متهم کردن من ندارن. یه جورهایی حس می‌کنم عادلانه نیست.»

سینه پیپ تنگ شد و صدای شکستن دنده در سرش پیچید. «عادلانه نیست که ما دوتا اینجا باشیم و اون نباشه. هر دو مون به طریقی چارلی رو هدایت کردیم. حالا ما زنده‌ایم و اون مرده.»

جیمی بدون اینکه نگاهش کند گفت: «من به خاطر تو زنده‌ام؛ تو و راوی و کانر. اگه چارلی قبل از اون شب فهمیده بود استنلی کیه شاید من رو هم کشته بود. یعنی با اینکه تو داخل اون خونه بودی اونجا رو آتش زد.»

فقط این پاسخ به ذهن پیپ رسید. «آره.»

«بالاخره پیداش می‌کنن. چارلی گرین و فلورا. تا ابد که نمی‌تونن فرار کنن. پلیس گیرشون می‌ندازه.»

آن شب هاکنز هم همین را گفته بود: «پیداش می‌کنیم.» ولی حالا سه هفته گذشته بود.

پیپ دوباره گفت: «آره.»

جیمی سعی کرد او را از دام افکارش بیرون بکشد. «مامانم هنوز هم بغلت می‌کنه؟»
«آره.»

جیمی خندید. «دست از سر من هم برنداشته.»

پیپ به جوانا نگاه کرد که داشت بشقابی را به دست آرتور می‌داد.

«می‌دونی، بابات دوستت داره. می‌دونم بعضی وقت‌ها احساساتش رو درست بروز نمی‌ده، ولی اون لحظه‌ای که فکر می‌کرد تا ابد از دستت داده من کنارش بودم. اون دوستت داره جیمی. خیلی زیاد.»

چشمان جیمی خیس شدند و در مقابل نور خورشید برق زدند. حالا بغض جدیدی راه گلویش را بسته بود. «می‌دونم.» سرفه کرد و بغضش را فروخورد.

پیپ به سمتش چرخید. «داشتم فکر می‌کرد که استنلی فقط دنبال یه زندگی آروم بود. می‌خواست آدم بهتری بشه و یه کار خوب با زندگیش بکنه. دیگه این فرصت رو نداره. ولی ما هنوز اینجا هستیم و زنده‌ایم.» مکث کرد و به چشمان جیمی خیره شد. «می‌شه یه قولی بهم بدی؟ قول می‌دی زندگی خوبی داشته باشی؟ یه زندگی پر بار و شاد. به خاطر اون خوب زندگی کن، چون خودش دیگه این فرصت رو نداره.»

جیمی به او خیره شد. لب‌هایش لرزیدند. «قول می‌دم. تو هم چنین قولی می‌دی؟»
پیپ با سر تأیید کرد. «تلاشم رو می‌کنم.» هر دو با آستین چشمانشان را پاک کردند و خندیدند.
جیمی جرعه‌ای آبجو نوشید. «از امروز شروع کنیم. می‌خوام توی برنامه کارآموزی اورژانس
ثبت‌نام کنم و امدادگر بشم.»
پیپ لبخند زد. «شروع خوبیه.»

یک لحظه بقیه را تماشا کردند. نان‌های باگت از دست آرتور افتادند و جاش سریع از روی زمین
بلندشان کرد و فریاد زد: «قانون پنج ثانیه! هنوز می‌شه خوردشون!» نات با دل خوش و صدای
بلند خندید.

جیمی ادامه داد: «خب فکر کنم تا الان به کل دنیا گفتمی که من عاشق نات داسیلوا هستم، پس
بالاخره باید خودم هم بهش بگم. اگه اون چنین حسی به من نداشته باشه فراموشش می‌کنم.
فقط به جلو حرکت می‌کنم. تازه دیگه توی اینترنت هم سراغ غریبه‌ها نمی‌رم.»
قوطی آبجو را بلند کرد و گفت: «یه زندگی خوب!»

پیپ لیوان آبش را بلند کرد و به قوطی جیمی زد. «به خاطر اون!»
جیمی سریع بغلش کرد، ولی این با بغل کردن‌های ناشیانه کانر فرق داشت. بعد بلند شد و به
سمت نات رفت. وقتی به او نگاه می‌کرد چشمانش گردتر و روشن‌تر می‌شدند. لبخندی روی
لبانش نشست و چال گونه‌اش پیدا شد. نات به سمتش چرخید. هنوز رد آن خنده در صدایش
شنیده می‌شد. فقط برای یک لحظه پیپ گمان کرد همان حس و حال در نگاه نات هم هست.
دوتایی با خواهر جیمی شوخی کردند. پیپ حتی متوجه حضور راوی نشد تا اینکه نشست و یک
پایش را به پای پیپ چسباند.

«حالت خوبه گروه‌بان؟»

«آره.»

«می‌خواهی بیای پیش بقیه؟»

«همین جا راحت‌م.»

«ولی بقیه...»

«گفتم راحت‌م.» اما او چنین آدمی نبود. آهی کشید و به راوی نگاه کرد. «ببخشید. نمی‌خواستم از
کوره در برم. فقط...»

«می‌دونم.» راوی دستانش را گرفت و انگشتانشان را در هم قفل کرد. هنوز مثل تکه‌های پازل با
هم تناسب داشتند. «قول می‌دم حالت بهتر بشه.» بعد نزدیک‌تر شد. «تازه هر وقت بهم نیاز
داستی، من پیشتم.»

پیپ لیاقتش را نداشت؛ اصلاً. به چشمان تیره راوی نگاه کرد، در آن‌ها غرق شد و همه چیز را کنار
زد. «دوستت دارم.»

«من هم دوستت دارم.»

پیپ جابه‌جا شد و سرش را روی شانه‌ی راوی گذاشت. هر دو به بقیه خیره شدند. حالا همه دور جاش جمع شده بودند و او نهایت تلاشش را می‌کرد نخ دندان کشیدن یادشان بدهد. همه کنار هم ایستاده بودند و دستانشان را تکان می‌دادند و از او تقلید می‌کردند.

دست جیمی به شکمش خورد و از درد به خودش پیچید. کانر خندید و گفت: «اوه خدای من! جیمی! حسابی آبروی آدم رو می‌بری.» نات و کارا محکم یکدیگر را گرفتند و از شدت خنده روی چمن‌ها افتادند.

بابای پیپ گفت: «من رو ببینید. من بلدم!» حتی آرتور رینالدز هم کنار کباب‌پز داشت تمرین می‌کرد و فکر می‌کرد هیچ‌کس نمی‌تواند ببیندش.

پیپ خندید، چون همه خیلی مسخره شده بودند. صدای گرفته‌ای از گلویش خارج شد. اشکالی نداشت. می‌توانست کنار راوی یک گوشه بنشیند و از بقیه جدا باشد. گویی بین او و بقیه شکافی ایجاد شده و دوروبرش را مانعی گرفته بود. هر وقت آمادگی‌اش را داشت به آن‌ها می‌پیوست. ولی فعلاً فقط دلش می‌خواست یک جا بنشیند و بقیه را تماشا کند.

بعد از ظهر بود. خانواده‌اش در خانه‌ی رینالدزها زیادی غذا خورده بودند و در طبقه‌ی پایین چرت می‌زدند. اتاق پیپ تاریک بود و نور سفید و کم‌رنگ لپ‌تاپ روی صورتش افتاده بود. پشت میز نشسته بود و به صفحه‌ی لپ‌تاپ زل زده بود. به والدینش گفته بود درس می‌خواند، چون حالا گاهی دروغ می‌گفت.

داخل کادر جست‌وجو نوشت: «جدیدترین گزارش‌ها مبنی بر دیده شدن چارلی و فلورا گرین.» بعد دکمه‌ی اینتر را زد.

دوربین‌های امنیتی نشان می‌دادند نه روز پیش در پورتسماوث از خودپرداز پول گرفته بودند. پلیس این خبر را تأیید کرده بود. پیپ در اخبار هم آن را دیده بود. ولی یک نفر زیر مقاله‌ای در فیس‌بوک نظر گذاشته و ادعا کرده بود دیروز در پمپ‌بنزینی در دورِ آن‌ها را دیده که سوار ماشین جدیدی شده بودند: یک نیسان جوک قرمز.

پیپ برگه‌ای از دفترچه‌اش جدا کرد، مچاله‌اش کرد و به پشت سرش پرت کرد. قوز کرد و نگاهی به صفحه‌ی لپ‌تاپ انداخت. جزئیات را روی برگه‌ی جدیدی نوشت و سر کار جست‌وجو برگشت.

صدای چارلی در سرش پیچید: «من و تو مثل هم هستیم. خودت هم ته دلت این رو می‌دونی.» ترسناک‌ترین بخش قضیه این بود: پیپ مطمئن نبود که حرف چارلی اشتباه باشد. نمی‌دانست چه فرقی با هم دارند. فقط می‌دانست متفاوت هستند. آن حس در قالب کلمات نمی‌گنجید. شاید... شاید هم امیدواهی بود.

پیپ در اتاقش ماند، ساعت‌ها روی لینک‌ها کلیک کرد و مقاله‌ها و نظرات مختلف را خواند. آن

هم کنارش بود. هیچ وقت تنه‌هایش نمی گذاشت.
تفنگ.

حالا در سینه‌اش می تپید و به دنده‌هایش می کوبید. با چشمانش هدف می گرفت. در کابوس‌ها صدای به هم خوردن ظروف، نفس‌های سنگین، افتادن مداد، رعدوبرق و بسته شدن در همراهش بودند. در دل آشوب و سکوت، تنه‌ایی و شلوغی همراهش بود. در میان ورقه‌ها، صدای کلید و هر کلیک و غرغری پنهان بود.

تفنگ همیشه آنجا بود.

حالا در درون پیپ زندگی می کرد.

شماره کتاب (nbookcity.com)

یادداشت‌ها

	[←۱]
Elliot Ward	
	[←۲]
Zach Chen	
	[←۳]
Stanley Forbes	
	[←۴]
Max Hastings	
	[←۵]
Andie Bell	
	[←۶]
Little Kilton	
	[←۷]
A Good Girl's Guide to Murder	
	[←۸]
Sal Singh	
	[←۹]
Isla Jordan	
	[←۱۰]
Howard Bowers	
	[←۱۱]
Flora Green	
	[←۱۲]
Camilla Brown	
	[←۱۳]
Alex Davis	
	[←۱۴]
Natalie da Silva	
	[←۱۵]
Christopher Epps	

[←۱۶]

نوع جدیدی از ضرب‌المثل که در قالب محتوای چندرسانه‌ای، به‌خصوص عکس، منتشر می‌شود و تداعی‌کننده مفهومی مشترک بین افراد است - مترجم.

[←۱۷]

وبسایت جمع‌آوری اخبار اجتماعی، رتبه‌بندی محتوای وب و گفت‌وگو - مترجم.

[←۱۸]

Stranger Things: سریالی آمریکایی در سبک علمی - تخیلی و ترسناک

[←۱۹]

Gravelly Way

[←۲۰]

Jamie Reynolds

[←۲۱]

Chloe Burch

[←۲۲]

Emma Hutton

[←۲۳]

Christina Rossetti

[←۲۴]

Goblin Market

[←۲۵]

Babe

[←۲۶]

Thames Valley

[←۲۷]

Amersham

[←۲۸]

Soraya Bouzidi

[←۲۹]

Tomb Raider

[←۳۰]

The Stand

[\[←۳۱\]](#)

Stephen King

[\[←۳۲\]](#)

Luke Eaton

[\[←۳۳\]](#)

Gail Yardley

[\[←۳۴\]](#)

Leila

[\[←۳۵\]](#)

Jomumma

«رمانی با ریتم تند و
پراز پیچ و خم»
(دلال اسفندیار لایبوری)

«کتابی تاریک و خطرناک با
طرحی پیچیده. حین خواندن
رمان واقعا قلبم تند می‌زد.»
(میرزا آسود)

«هدیه‌ای خوب برای طرفداران
کتاب‌های معمایی که دوست
دارند بین زمین و هوا
معلق بمانند!»
(کرکس)



از رمان نویسندگان مشهور

از رمان‌های معمایی و جنایی نشر نون



Good Girl, Bad Blood

Holly Jackson

Translator: Mohaddeseh Ahmadi



هالی جکسون در سال ۱۹۹۲ به دنیا آمده و در باکینگهام‌شر بزرگ شده است. او در دانشگاه فاتینگهام و در رشته زبان‌شناسی ادبی و نویسندگی خلاق تحصیل کرده و سپس مدرک ارشد خود را در رشته زبان انگلیسی گرفته است. کتاب اول جکسون، **راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب**، با استقبال چشمگیر مخاطبان مواجه شد و او را به نامی آشنا در ژانر معمایی بدل کرد.

دختر خوب، خون بد رمان جنایی جذاب دیگری است که در آن رازهای تاریک بیشتری فاش می‌شوند. پیپ دیگر کارآگاه نیست. پادکست پرونده قتل را منتشر کرده که سال پیش آن را حل کرده‌اند و حالا اصرار دارد روزهای کارش به پایان رسیده، ولی یکی از نزدیکانش، جیمی رینالدز، گم می‌شود و او مجبور می‌شود قولش را زیر پا بگذارد.

پیپ باید استین بالا بزند و در این مسیر رازهای تاریک پرشماری را کشف کند... این بار همه به حرف‌هایش گوش می‌کنند. آیا قبل از آنکه زیادی دیر شود می‌تواند جیمی را پیدا کند؟

منظومه داستان ترجمه



نشر نون

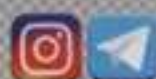
ISBN: 978-622-7566-37-6



9 786227 566376

۹۵۰۰۰ تومان

NOON Publisher



@NOONBOOK